

نام کتاب : هم آغوش امید

نویسنده : لیدا رنجبر

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.com)



من به افسانه بازیگری نیرنگ زمان می نگرم
 به نسیم سحر ، این پیک دل انگیز زمان می نگرم
 به سکوت دم صبح
 و به تنهایی شبهای سیاه
 به گل وحشی تنهایی غم
 به زمستان
 و به چشمان غم آلود خزان می نگرم
 من به تنهایی دل در شب تار
 و به آنان که به من گرم و دزدانه زنده لبخند ریا
 و به دنیای سراسر نیرنگ
 و به پلهای زده تا ابدیت نگرم

فصل اول

دخترک پشت دار قالی نشسته بود و بی صدا با آن دستان کوچک و انگشتان ظریفش ، ریشه می زد که در همان هنگام زن همسایه وارد کارگاه شد و دقایقی در گوشی با اوساکار پیچ کردند و بعد آن دختر را صدا زدند و از او خواستند تا خودش را بتکاند و همراه آنها راه بیفتد. در کنار حوض خم شد و دست و صورتش را به خواسته ی آنها شست و بدون سوالی ، گفته های آنها را اطاعت کرد.

لباس بلند صورتی بر تنش کردند و چادری با زمینه سفید و گلهای کوچک ابی روی سرش انداختند که هیچ کدامشان مال او نبود. چقدر همه چیز عجیب بود. امروز با او طور دیگری رفتار می کردند و مهربانتر شده بودند. وقتی به او گفتند از

درگاه ای اتاق به اتاق روبرویی برود او دید که در اتاق مهمانی باز است و دو خانم نسبتاً جوان با مردی که در وسط آنها نشسته بود به او زل زده اند. ان لباس صورتی رنگ فقط چند دقیقه ای کوتاه بر تنش بود و بعد ان را از بدنش در آوردند و به او گفتند تا دوباره به کارگاه برگردد. معنی کارهایشان را نمی فهمید ولی مجبور بود که فقط اطاعت کند و روی حرف آنها حرفی نزند.

همینطور که مشغول ریشه زنی بود ، یکی از دختر های همانجا که بزرگتر از بقیه بود به پیش او او آمد و پرسید:

خانم ، تو هم دیدی؟ و وقتی خودش متوجه شد که خانم جان از سوال او سر نیاورده ، دستش را گرفت و خواست تا به دنبالش برود. هر دو از پله های توی حیاط که به پشت بام می خورد ، بالا رفتند و همانجا ایستادند. او که فخری نام داشت با اشاره دست همان مردی را که لحظه های پیش توی اتاق دیده بود نشان داد و گفت: این همان مردی است که آمده تو را ببینه ، بخاطر همین تو رو درست کردند تا نشان او بدهند.

خانم هنوز سنی نداشت که بتواند منظور گفته های آنها را بفهمد.

با سادگی پرسید: مگه اون کیه؟ برای چی می خواست منو ببینه؟

فخری خنده ای کوتاه کرد و گفت : انگاری تو از هیچی خبر نداری. اون میخواد تو رو بگیره ، حالا فهمیدی؟ داماد کیه؟

خانم خیال میکرد که همه دارند با او شوخی می کنند و به خاطر همین حرفهای آنها را باور نکرد و بلند بلند خندید و گفت:

این که خیلی پیره و داره میمره.

فخری روی شانهِ اش زدو گفت: ولی تا دلت بخواد پول داره ، هر چی که بخوای می تونه برات بخره و باز هم به دنبال هم از پله ها یکی یکی پایین آمدند و مشغول کار شدند.

حتی ذره ای درباره ان فکر نکرد و مثل همیشه و روزهای پیش کارهایش را انجام میداد و اصلاً انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

دو سال بود که به اینجا آمده بود و از خروس خوان صبح تا غروب فقط با یکساعت استراحت ما بین ان، که تمام دخترها دور هو می نشستند و غذایشان را می خوردند ، یک بند کار می کردند. اول برایش خیلی مشکل بود و چون می خواست مثل بقیه تند تند ببافد ، چاقو را به انگشتش می زد و تمام ریشه ها راه هم خونی می کرد. ولی بعد از مدتی خوب یاد گرفته بود و می توانست پا به پای بقیه جلو برود.

خانم هنوز دوازده سالش تمام نشده بود که او را به عقد مردی پنجاه و هشت ساله در آوردند. این اوسا کارها بودند که همه کاره آن دخترها به حساب می آمدند و سر خود تصمیم می گرفتند و عمل می کردند و آنچنان هم نظر پدر و مادرهای آنها مهم نبود.

وقتی او را به آن خانه بزرگ و درندشت آوردند ، و هنگامی که به او گفتند که خانم این خانه از این به بعد او است و دیگه لازم نیست که از صبح تا شب در آن کارگاه کوچک و نمدارو تاریک قالی بیافد ، ذوق زده شده بود و خوشحالی میکرد. در صورتیکه آنقدر کوچک و کم عقل بود که نمی دانست وضع قبلش با تمام سختی ها و رنجهایش ، صدها بابر بهتر از اوضاع حالایش بود.

در آن خانه به غیر از آقا عبدا.. که شوهر او بود سه تا پسر هم زندگی می کردند که دو تای آنها خیلی بزرگتر بودند و کوچکترین پسر هم همسال خودش بود و منصور نام داشت. صبحها بعد از خوردن ناشتایی وقتی آن دو پسر و آقا عبدا... از خانه بیرون می زدند ، خانم و منصور گرگم به هوا ، خانه بازی و خیلی بازیهای دیگر می کردند.

چند وقت یکبار هم آن دو خانم جوان که همگی دختر و پسر های آقا عبدا... بودند به آنجا می آمدند و موقع رفتن سر و وضع خانم را مرتب می کردند ، یکی برایش لباس می آورد و بر تنش میکرد و دیگری سر و صورت او را بزک میکرد. در همان موقعها بود که پسر بزرگتر هم زن گرفت. با آمدن آن دختر ، برای خانم هم بهتر شده بود. چون آنها ، دو سال با هم بودند و خیلی خوب همدیگر را می شناختند.

در کارهای خانه همدیگر را کمک می کردند و بیشتر او غذا درست می کرد و شستن ظرفها و جمع جور کردن اتاقهای اینور حیاط بر عهده ی خانم بود.

۱۴ سال داشت که حامله شد و دختری به دنیا آورد. به به دنیا آمدن مهتاب ، او ضعیف تر شده بود و وضع کودک هم آنچنان رضایت بخش نبود ، هر دو ضعیف و بد حال بودند. در همان گیر و دار ، با شیوع بیماری خطرناکی در آن ده ، خیلی ها برای حفظ جانشان ، زن و بچه هایشان را گرفتند و رفتند و تک و توکی هم مانده بودند که آنها هم مجبور بودند و پول و پله ای نداشتند تا برای زندگی به جایی دیگر بروند. در تمام کارگاههای دور و اطراف را تخته کردند و چون کل دار و ندار آقا عبد ا... و پسر ها در همین کار قالی بافی بود ، آنها هم به شهر کوچ کردند.

او تازه داشت می فهمید و هر چه سنش بیشتر میشد ، بیشتر سیر می شد. از وضعش ، از خودش ، از این پیرمرد و حتی از بچه تازه متولد شده اش که همیشه مریض احوال بود. خود را سرزنش می کرد که چرا بچه ای به دنیا آورده و این فکر او را ملول و خسته میکرد.

هنوز یکسال مهتاب تمام نشده بود که آقا عبد... سکتہ کرد و مرد. پسرها یکی از اتاقها را به او و بچه اش دادند و بقیه اتاقها را تمام اجاره دادند ، چند صباحی همانجا ماند و تحمل کرد. ولی دیگه طاقتش طاق شده بود. هر کدام حرفی می زدند و از او انتظار داشتند تا گفته ها و فرمایشهای آنها را تمام و کمال و بدون اعتراضی ، فقط اطاعت کند ولی او هم دیگه نمی توانست لال باشد و مثل یک بچه حرف گوش کن ، اوامر آنها را انجام دهد.

قیافه ی تمامشان حال او را بدتر می کرد. تا اینکه بدون اطلاع آنها از انجا بلند شد. خوب می دانست که با ترک این خانه آواره تر میشود ولی دیگه نمی خواست ادامه بدهد و مثل یک مجسمه بنشیند و حرفهای بشیه را بشنود. چند باری تصمیم گرفت از این شهر بگریزد ، دلش می خواست می رفت همانجایی که بوده ، همانجایی که به دنیا آمده بود. می رفت پیش پدر و مادرش ولی وقتی آنها را به یاد می آورد ، بغض چند ساله اش سرباز می کرد و خشم و عصبانیتش را بیشتر میکرد. او نمی دانست سر چه موضوعی آقا عبد... رفت و آمد پدر و مادر او را قدغن کرده بود. آن وقتها آقا عبد... برای خودش بر و بیایی داشت و همه از او حرف شنوی داشتند و حق را به او میدادند.

خانم آنقدر دلش پر بود که حتی یک بار هم پدر و مادرش برای دیدن او نیامده بودند ، وقتی مهتاب را به دنیا آورد ، وقتی رو به موت بود ، نگاهش به در خشک شده بود ولی انگاری دخترشان را از خاطر برده بودند که قدم جلو نگذاشتند.

آنها دخترشان را فدای غرورشان کردند و برای دیدن او نیامدند. چقدر بد بخت و اضافه بود توی این دنیا که حتی خیری هم از پدر و مادرش ندیده بود. پس رفتن او هیچ فایده ای نداشت و همه جا بی کس و غریب بود ، چه اینجا و چه در جای دیگر.

۱۶ سال داشت که با بچه بغل توی کوچه ها سرگردون شده بود. تا اینکه با چقدر این ور و اون ور زدن توانست جایی را پیدا کند .چند مثقال طلائی را که هم داشت فروخت و با یک مقدار پول آن دار قالی برای خودش زد و مقداری از آن را هم بابت اجاره ماه اول داد. با آن سن کم مثل پیرزنها شده بود و فقط توی این فکر بود که صبح را به شب برساند و شب را به صبح. تا بالاخره بگذرد و بگذرد و دنیای او هم تمام شود.

تمام هم و غمش ، تمام درد و ناراحتیش فقط مهتاب بود . دلش برای او می سوخت که او هم عین خودش بد بخت و بی کس و کار بود. او که پدر و مادری داشت و دو خواهر و دو برادر بزرگتر از خودش داشت وضعش این بود ، چه برسد به دختر کوچولوی او.

مهتاب عزیزم اگر تو نبودی ، از خدا در خواست می کردم که از این دنیا بروم ، مهتاب کوچولوی ناز من مادرت تنهاست خیلی تنها.

مهتاب بزرگ شده بود و به مدرسه می رفت. خانم با سعی و فعالیت روز و شبش توانسته بود دخترش را انچنان که می خواست تامین کند و از اینکه موفق شده بود شاد بود و فقط دل خوشیش به همین بود.

فصل دوم

آنهایی که بر سر قبر آمده بودند آنقدر تعدادشان کم بود که می شد با انگشت دست شمرد. آنهایی هم که بودند هیچ کدامشان را نمی شناختم و نمی دانستم کدامشان جزء فامیل محسوب می شوند. فقط در آنجا دو ، سه نفری برایم آشنا بودند که همسایه ی ما بودند. با رفتن خانم جان تنهای تنها شدم. ما بجز همدیگه هیچ کسی را نداشتیم ، هر دو غریب و بی کس. تنهای تنها توی این چرخ گردون.

سرگردان شده بودم ، حتی یک نفر هم جلو نیامد تا ازم بپرسه حالا تو چکار می کنی و کجا میری. تا اینکه آقای درشت هیکلی آمد و مرا به خانه شان برد. آن مرد را بجز همان روزی که بر سر قبر دیده بودم تا به حال ندیده بودمش. وقتی از من خواست تا همراه او بروم خوشحال شده بودم که حداقل یک نفر هست که به فکر منه و به دنبال او رفتم ، بدون اینکه بپرسم من را کجا می برد و اصلا کی هست. به هر حال هر چی که بود بهتر از وضع حالای من بود و همینطور آن مرد مهربان و بهتر از بقیه بود. دلش برای من سوخته بود و در خیال و فکر من بود.

وقتی به دنبال او وارد خانه اش شدم خانمی چادر بغل داشت آب حوض وسط حیاط را بیرون می ریخت. نیم نگاهی به آن مرد و بعد به من کرد و بدون کلامی باز مشغول کارش شد. ظهر که شد آن خانم سفره ای بزرگ به دست من داد تا بر روی تخت کنار حیاط بیندازم.

با خودم گفتم : ما که فقط سه نفر هستیم ، پس چرا آنقدر ظرف و قاشق ، که در همین اثنا در خانه را زدند ، ان خانم که هنوز نامش را هم نمیدانستم با صدای بلند مرا صدا زد که در را باز کنم ، در را باز کردم سه تا پسر روبروی خودم دیدم که هر سه با چشمانی متعجب نگاهم می کردند و یکی یکی بدون حرف و پرسشی از کنار من رد شدند و داخل آمدند.

کنار حوض نشستم و دستم را در آب کردم. آب بخاطر ماندن توی حوض و همینطور افتاب خوردن ، گرم شده بود. داشتم برگهای خشک افتاده در آن را بر می داشتم که با شنیدن گفتگوی آنها از داخل مطبخ ، دستم را در آوردم و گوش ایستادم تا بشنوم که چی در مورد من می گویند ولی انگار فهمیده بودند که من گوش می دهم دیگه ادامه نداند و همگی

با هم بیرون آمدند و سر سفره نشستند. آن مرد هم که برای من از بقیه اشنا تر بود ، بنام صدایم زد و خواست تا کنارش بشینم و با آنها غذا بخورم.

من کار های خانه را می کردم . صبحها که از خواب بلند می شدم ساعتی را به جمع و جور کردن اتاقها اختصاص می دادم ، صبحانه را آماده می کردم و ظهر ها به مدرسه می رفتم که سر راه ظرف غذای پسرها و آن مرد را که تازه فهمیدم بودم اسمش جلال است به دکان می بردم و شبها هم بعد از خوردن غذا ظرفها را می شستم . اما خب با تمام اینها ، خیلی هم سخت نبود و راحت می توانستم چند ساعتی را صرف تکالیف و درسهایم کنم.

منتهی تنها چیزی که خیلی ازارم میداد و ذهنم را مشغول کرده بود سیل سوالهایی بود که از آنها داشتم و تا به حال جرات نکرده بودم حتی یکی از آنها را بپرسم. آن زن و مرد در حق من لطف زیادی کرده بودند و ممکن بود سوالهای من ، آنها را برنجاند و این طرز فکر مرا از پرسیدن منع می کرد.

آن روز قبل از اینکه معصومه خانم ظرف غذا را به من بدهد تا به دکان ببرم ، خودم سریع بلند شدم و آن قابلمه بزرگ را بنا به شمارش هر روزی پر کردم و بعد آن را با دستمالی بستم و عرض ده دقیقه رفتم و ب و برگشتم. اب حوض را بیرون ریختم و روی تخت را جارو کردم و منتظر شدم تا او که به گرمابه رفته به خانه برگردد.

با آمدنش به چشمانش خیره شدم که معلوم بود از من و کارهایی که کرده بودم راضیست.

به آشپزخانه رفت ولی وقتی متوجه شد حتی ظرف غذا را هم برده ام رو به من کرد و گفت : از موقعیکه تو به این خانه پا گذاشتی ، کار من نصف شده ، همیشه شبها تا سرمو می گذاشتم زمین ، از درد پا و درد کمر می مردم و زنده می شدم ، تا بالاخره خوابم می برد. تو دختر خیلی خوبی هستی و در ادامه ی حرفهایم ازم خواست جلوی من بنشینم تا موهایم را ببافد.

همینطور که موهایم را با شانۀ ی کوچکی تقسیم می کرد آرام و با ترس گفتم : معصومه خانم می توانم یک سوال بپرسم.

که بعد از چند ثانیه ای جواب داد : بگو.

می خواهم بدانم برای چی من را اینجا آوردید؟

بخاطر اینکه اگه ما تو را نمی آوردیم ، حالا باید توی کوچه پس کوچه ها بودی. تو کسی را نداری و اگر ما هم به فکرت نبودیم ، معلوم نبود چه حال و روزی داشتی.

او جوابم را داد ولی برای من اصلا قانع کننده نبود و باز پرسیدم ، شما از کجا خبر داشتید که من هیچ کسی را ندارم.

صدایش را بلند تر کرده و گفت : ولم می کنی یا نه ، چقدر سوال می کنی.

با داد او از ترس از جا پریدم و با بغض گفتم ، حالا که راستش را نمی گوئید من هم از اینجا می روم ، اصلا فرار می کنم و دیگه هم به اینجا بر نمی گردم.

او پوزخندی زد و گفت : خیال می کنی اگه بروی ناراحت می شویم و یا اینکه افتق خاصی پیش می آید. میدانی چقدر باعث دردسر مایی و چقدر در و همسایه برایمان حرف در آوردند که با وجود سه تا پسر جوان ، یک دختر آوردیم توی خانه . حالا هم می بینی اینجایی فقط محض رضای خداست.

بغضم را توی گلویم نگه داشتم و نگذاشتم جلوی او گریه ام بگیرد ، چقدر هوای خانم جان را کرده بودم.

از وقتی که به اینجا آمده بودم دیگه نمی توانستم بروم پیشش و این دل تنگیم را بیشتر می کرد و سر هر موضوع و چیزی ، خیلی زود بغض می کردم و گریه ام می گرفت.

دو سه روزی گذشت و باز من ملتسمانه به معصومه خانم اصرار و خواهش کردم تا برایم بگوئید. خودم نمی دانم چه شد که بالاخره او حاضر شد سوالهای من را پاسخ دهد و گفت:

حقیقتش شوهر من ، برادر توست.

با گفته ی او داشتم شاخ در می آوردم . با تعجب و همراه لبخند گفتم :

ولی آقا جلال که خیلی بزرگتر از خانم جان است پس چطور برادر منه. در صورتیکه مادرم همیشه می گفت که من و او به جز همدیگه هیچ کسی را ندازیم.

تو پدرتو می شناسی. مادرت چیزی از اون برات تعریف نکرده ؟

سرم را تکان دادم و جواب دادم : نه ، هیچی برام نگفته ، خیلی از خانم جان می پرسیدم ولی هر بار از جواب دادن سر باز می زد و هیچی بهم نگفت. تو را به خدا شما بگوئید. چند بار فهمیدم که از مادرم با آقا جلال حرف می زنید.

من و خانم توی یک کارگاه قالیبافی بودم ، مادرت یک دختر دوازده ساله بود و از همه آنهایی که انجا بودیم کم سن تر بود . اقا عدا... رئیس چهر تا کارگاه در همان طرفها بود.

آخه میدانی ما اون وقتها توی ده زندگی می کردیم . آقا عبدا... زنش مرده بود و دو دختر بزرگ داشت که شوهر کرده بودند و هر کدام یکی دو تا بچه داشتند سه تا پسر هم توی خانه داشت که انها هم از خانم بزرگتر بودند. همان موقع ها که ربالا عبدا... که مادر تو را گرفت جلال هم که پسر بزرگ بود از من خواستگاری کرد. در واقع میشه گفت : خانم ، نامادری شوهر من بود ، خنده دار نه ؟

من و مادرت توی یک خانه زندگی می کردیم ، من بچه دومی را هم داشتم که تازه مادرت تو رو حامله شد. دلم خیلی برایش می سوخت. خیلی سختی کشید ، خدا بیامرزتش. با اینکه بدون خبر از خانه فرار کرد و رفت ، با این حال آقا جلال ، هوشو داشت و ماهانه مقداری پول بهش می داد چون مقداری از خانه سهم مادر تو بود. مرد و راحت شد ، طفلک خیلی زجر کشید ، خیری از دنیا ندید تا رفت.

با تعریفات معصومه خانم ، با یاد آوری چهره مادرم و تصور آن روزها ، قلبم آتش گرفت و آرام آرام اشک ریختم. تا به امروز از پدرم هیچ نمی دانستم ولی حالا با اینکه ندیده بودمش و نه خشم و یا محبتش را حس کرده باشم نسبت به او تنفر داشتم. ازش بدم می آمد که سر پیروی ، مادرم را گرفت و بدبختش کرد. معصومه خانم هم که معلوم بود با تعریف از زندگی خانم جان ، خودش هم ناراحت شده بود ، به طرفم آمد ، چادرم را روی سرم انداخت ، دستهایم را گرفت و بلندم کرد و هر دو پا به پای هم راه می رفتیم و بر سر قبر آمدیم.

من که نمی توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم ، با آمدن به اینجا که به او نزدیکتر شده بودم صدایم را بلند کردم و خودمو روی قبر انداختم و باهاش حرف زدم.

معصومه خانم گاهی وقتها با من مهربان بود و ازم تعریف می کرد و حتی پیش پسرها و آقا جلال از خوبی هام می گفت ، مثل یک مادر واقعی عصر ها کنار هم می نشستیم و او از قدیمه و دوران خودش برابم می گفت و من هم با دقت و علاقه حرفهایم را گوش می دادم و لی بعضی روزها هم بد اخلاق می شد و یک بند غر میزد و فحش می داد. من هر وقت یکی بهم چیزی میگفت و دعوایم می کرد پدرم را باعث و بانی همه ی اینها می دانستم و تا دلم می خواست بهش چیز می گفتم و نفرین میکردم . یادمه چند باری هم خانم جان را دیده بودم که با گریه و زاری پدر مرا لعنت می کرد.

هیچکدام از پسرها درس نمی خواندند و در دکان پدرشان کار می کردند. کار آنها خراطی بود و هر روز نوبتی یکی از آنها زودتر به خانه می آمد. هرچه روزها بیشتر می گذشت اذیتهای انها هم بیشتر میشد. من مثلا عمه ی آنها بودم ولی اقا

جلال و زرش حقیقت را کتمان کرده بودند و به آنها گفته بودند چون دختر نداریم و مادرشان هم دست تنهاست ، این دختر آ آورده ایم.

هر سه آنها حرفهای زشت و بد می زدند و همینطور راه می رفتند و در گوشم چرت و پرت می گفتند که تو چقدر خوشگلی ، خودم می گیرم و خیلی حرفهای دیگه ، از نگاهشان ، از حرفهای بی ربط و زشت آنها خسته شده بودم اما نمیدانستم باید به کی شکایت آنها را بکنم.

یکروز وقتی داشتیم رویه ی لحاف را می دوختیم از حرفهای پسرها گفتم که او با حرص و غضب نگاهم کرد و بعد محکم توی صورتم زد و گفت :

غلط کردی ، دختر پررو ، می خواهی بگویی پسر های من بی چشم ورو و بی حیا هستند.

معصومه خانم جوش آورده بود و همینطور غر می زد ، از اینکه گفته بود پشیمان شدم و دیگه از آن روز به بعد حرفی نزدم ولی آنجا هم نمی توانستم بمانم . تازه وضع من بدتر از سابق هم شده بود چرا که آنها می خواستند مرا شوهر بدهند.

روزی که من و معصومه خانم تنها بودیم در خانه را زدند و بعد از آن کمی حرف زدن در همان پشت در ، یک زن پیر به همراه یک خانم نسبتا جوان وارد شد ند و فردای همان روز به همراه مردی به خانه ی ما آمدند. تمام قضیه را فهمیده بودم و خوب می دانستم که می خواهند من را به آن مرد بدهند.

آنقدر بی قیافه و گنده بود که اول از همه از پاهای او وحشت کردم که خیلی بزرگ بود حتی کفشهای بزرگتر از کفشهای آقا جلال بود. چون من فکر می کردم پاهای آقا جلال از همه ی ادمها بزرگتر است و ان روز دیدم که ان مرد بی قیافه حتی از آقا جلال هم درشتتر بود.

من خیلی ترسیده بودم وقتیکه انها رفتند با بغض و گریه به پیش معصومه خانم رفتم و با خواهش گفتم که من را به آن مرد ندهید ، اما معصومه خانم گفت :

با شئهرش صحبت کرده و گفت که خانواده ی خوبی هستند. هر چی که من می گفتم اون یه حرف دیگه ای میزد و می گفت : هیچ دختری که از همان اول راضی نیست تو هم حق داری ناراحت باشی و چقدر حرفهای دیگه.

گفتم : اخی من فقط دوازده سال دارم.

خیال می کنی من و مادرت پنجاه سالمون بود که شوهرمان دادند ما هم ، همسن و سال خود تو بودیم.

مگه خودت نمی گفتی قدیمیها کم عقل بودند و دخترشان را به هر کس و نا کسی میدادند و انگاری از جان دخترشان سیر بودند خوب پس چرا شما هم می خواهید با من اینطوری کنید؟

معصومه خانم گفت: این پسره خوبه ،چند سالی است که توی یک محل با هم زندگی می کنیم و روی انها حسابی شناخت داریم.

گفتم : آخه خیلی زشته ، من از اون می ترسم.

تو فکر می کنی بهتر از این برات میاد.

گریه و لابه های من اصلا فایده ای نداشت و در اخر هم می گفت :

تو خیلی دختر گستاخ و پررویی هستی ، دختر که نباید هنوز هیچی نشده توی این حرفها مداخله کند. فقط هر وقت صدايت کردند و از تو خواستند یک کلام جواب می دهی.

دلم نمی خواست نا خواسته مثل مادر و خیلی کسان دیگر چشم و گوشم را ببندم و بگذارم بقیه ، برایم تصمیم بگیرند از طرفی اذیتهای پسرها و از طرفی ترس از خواستگار باعث شد که یواشکی از آن خانه بگریزم. چون دیگه نمی خواستم به انجا برگردم ، انقدر رفتم و رفتم تا حسابی خودم را گم و گور کردم.

فصل سوم

اول خیال می کردم من تنهای تنها هستم ، ولی بعد دیدم دختر و پسر های آواره و بدبخت مثل من زیادند و من هم یکی از آنها. وقتی ما را گرفتند و دیدند بی کس و کاریم همه مان را به مدرسه شبانه روزی بردند یا بهتر بگوییم به یتیم خانه بردند.

توی اتاقی که ما بودیم بجز من و یکی دو نفر دیگر همه از وضعشان گله می کردند و ناراحت بودند اما من خیلی خیلی خوشحال بودم که اینجا هستم و اصلا از وضع حالم کوچکترین گلایه و شکوه ای هم نداشتم و از اینکه بقیه را می دیم که ناراضی بودند تعجب می کردم ، چرا که برای من بی خانمان اینجا بهشت بود.

همسن و سالهای خودم زیاد بودند و همگی هم عین هم بودیم ، با این تفاوت که من خودم وبا کمال میل و رضایت پا به اینجا گذاشته بودم ولی بقیه را به زور و اجبار به اینجا آورده بودند. یکی را به خاطر وضع بد خانواده اش به اینجا آورده بودند و یکی هم مثل من نه پدر و نه مادری داشت و به اینجا روی آورده بود.

در آن جمع دختری بود به نام سارا ، با هیچ کس حرف نمی زد و اگر هم کسی سر به سرش می گذاشت دعوا می کرد و جیغ می کشید و ساعتها همینطور گریه می کرد. دلم می خواست باهاش حرف بزنم و آخر هم همین کار را کردم .اول کنار او نشستم و از وضع خودم برایش تعریف کردم . نگاهم نمی کرد اما من مطمئن بودم که می شنود.

پس از یک هفته من تنها کسی بودم که توانسته بودم با او دوست باشم و حرف بزنم ، او هم حرف می زد ولی خیلی کم و بیشتر من بودم که گوینده بودم. وقتی از او خواستم که برایم بگوید چی باعث شده که به اینجا بیاید گفت :

پدرش معتاد بوده و او را مجبور می کرده که کار بکنه ، مادرش هم او را به اینجا می آورد تا حداقل وضع بهتری داشته باشد.

گفتم :پس چرا انقدر ناراحتی.

می گفت : فقط به خاطر مادرم که باید تا آخر عمرش توی آن خانه زندگی کند.

یکی مثل من و سارا دلواپس و نگران مادرشان بودند و بعضی هم تنفر از پدر و مادرهایی داشتند که آنها را به اینجا آورده بودند.

موجودات چون ما آنچنان هم کم نبودند . بهر حال چه راضی و چه ناراضی باید می پذیرفتیم چنین بودن و زندگی کردن را.

خیلی از دخترها وقتی به سنی می رسیدند که می توانستند خودشان را تامین کنند یا به خاطر خیلی دلایل آنجا را ترک می کردند و چند تایی هم ازدواج کرده بودند. در واقع خواستگارهای دختران اینجا بیشتر وضع و موقعیت خود ما را دارند.

خیلی کم پیش می آمد که یک مرد جدا از این قبیله ، با تمام خصوصیات خوب بیاید و دست روی یکی از این دخترها بگذارد.

*** **

هر چه بزرگتر و یا به قول معروف عاقلتر می شدم از جنس مخالف بدم میامد. وقتی فکرش را می کردم که من هم یک روزی با یکی از این آدمها ، باید زیر یک سقف زندگی کنم موهای بدنم از هول و وحشت سیخ می شد.

به نظر من تمام مردها مثل هم بودند ، هیچ کدامشان بهتر و برتر از دیگری نیست. وقتی یاد زندگی مادر می کنم ، وقتی بیاد پسر های آقا جلال میفتم که چقدر آزار و عذابم دادند این حس نفرت و بیزاری اوج می گرفت.

نوزده ساله بودم که یکی از مسئولین همانجا از من برای یکی از پسر ها که می گفتند دانشگاه رفته و برای خودش یک مطب زده و خیلی تعریفهای دیگه که به گوشم رسیده بود خواستگاری کرد. آنقدر از این عمل و این حرف آن خانم عصبانی و حرصی شده بودم که خیلی جدی ، سفت و سخت مقابلش ایستادم و مخالفتم را اعلان کردم . از آن روز همه به من به طور دیگری نگاه می کردند.

معنی نگاهشان را می فهمیدم ، مسخره ام می کردند و فکر می کردند دیوانه ام و یا خیال می کردند من خودم را خیلی برتر از همه می دانم که به چنین ادمی جواب مثبت نداده ام.

برایم حرفها و نگاههای تمسخر آمیز دیگران اصلا مهم نبود و من کار خودم را می کردم . یادم می آید برای یکی از بچه ها و همینطور برای سارا که خواستگار آمده بود آنقدر نصیحتشان کردم و حرفهایی زدم که آنها هم چون خود من از تمام جنس مخالف زده و بیزار شدند. من فکر می کردم و اطمینان داشتم که کار خوبی می کنم و به صلاح آنها عمل می کنم.

وقتی مسئول انجا فهمید که من با دختر ها در این باره صحبت می کنم به قدری بر افروخته شده بود که با غیظ و عصبانیت تمام به من هشدار داد و حسابی دعوایم کرد.

هیچوقت نیامدند تا از خود من پرسند چرا چنین عقیده ای دارم و چرا این کار ها را می کنم و فقط هر بار به من گوشزد می کردند و فقط همین.

شاید اگر حرفهای دل مرا می فهمیدند و نظرم را می پرسیدند در آخر یکی از ماها دیگری را قانع می کردیم یا آنها مرا و یا من با نظراتم آنها را م من همچنان سخت و با صلابت به روی عقیده هایم پا فشاری می کردم.

سارا ، نفیسه و خود من هر سه نفری توانسته بودیم بعد از یکسال در کنکور قبول شویم. نمی خواستیم بعد این همه سال باز م در آنجا بمانیم و چون گذشته هایمان و با گذشته هایمان زندگی کنیم و ما هم چون خیلی انجا را ترک کردیم. در ضمن من کتابی نوشته بودم که هرگز حتی خیال نمی کردم که یک روز انرا برای چاپ بدهم. چون به پول احتیاج مبرمی داشتم آن کتاب را با اصرار و پیشنهاد بچه ها به یک ناشر دادم.

داستان من درباره زندگی مادرم بود. تمام زندگی خانم جان را به رشته تحریر در آورده بودم. با آنکه من در آن زمان نبودم و خیلی چیزها را هم نمیدانستم ولی همان طور که فکر می کردم و می خواستم و بر حسب و گمان می نوشتم. تعدت صفحات ان بقدری زیاد شده بود که در دو جلد آن را چاپ کردند و در تمام عمرم این اولین باری بود که بی حد و اندازه شاد و خرسند بودم. کسی فکرش را نمی کرد که داستانم تایید بشود و به این زودی به چاپ برسد.

با اولین پولی که طبق قرار داد در اختیارم گذاشتند اتاقی اجاره کردیم و سه نفری در آن زندگی می کردیم.

با بیرون آمدن از آنجا روزهای ما هم رنگ دیگری به خود گرفته بود. دیگه خودمان را موجودات مظلوم و بی کس و کار نمی دانستیم. ما هم مثل خیلی از دانشجویان که ناچارا به جدا زندگی کردم از خانواده اشان مجبور شده اند بودیم و با این خیالات دروغین خودمان را خوشحال می ساختیم.

بین خودمان با آدمهای دیگر فاصله ای نمی دانستیم و چون آنها روزهایمان را سپری می کردیم.

یکسالی از درسم نگذشته بود و هنوز خیلی از ان مانده بود. اما انچنان برای خواندن درس اشتیاق و ذوقی نداشتم و بیشتر نوشتن بود که خوشنودم می کرد و دوست داشتم بنویسم.

هر فرصتی که دست میداد ، من می نوشتم حتی پاره ای اوقات سر کلاس درس ، زمانی که استاد درس می داد من به جای نت برداری و یا گوش دادن ، ورقها را جلویم می گذاشتم و می نوشتم.

وقتی کتاب اولم که فکرش را نمی کردم به چاپ رسید اعتمادم بیشتر شد و راحتتر دست به نوشتن زدم و کتاب دوم را هم بعد از چهار ماه تحویل دادم . تا قبل از اینها گمان می کردم آخرش منم یکی می شوم مثل خانم جان ، ولی حالا از وضع زندگی ام راضی هستم و وقتی می بینم چقدر به نسبت قبل تغییر کردم متعجب می مانم.

همه ما سعی کرده بودیم گذشته ی تلخ و چندان آورمان را بر باد فراموشی بسپاریم و فقط به امروز و فردایمان بیندیشیم ، هرچند که اندیشیدن به فردا هم مارا می ترساند و به دلشوره می انداخت.

نیمه های شب بود ک با صدای وحشتناکی از خواب بیدار شدیم ، انگار کسی بود که با مشت محکم در را می کوبید ، هر سه با هم ترسان و لرزان در را باز کردیم که زن همسایه را دیدیم که مضطرب و دستپاچه از ما خواست تا دخترش را نجات دهیم . نفیسه در خانه ماند و ما هک به همراه آن خانم به خانه اش رفتیم . بر روی تختخواب کوچکی ، دختر بچه ی دو سه ساله ای دیدیم که صدای نفسهای بلند و ناجورش ، دل را می آزد.

هیچ وسیله ای نداشتیم تا کودک را به بیمارستان ببریم ، ما هم ترسیده بودیم ، سارا دانشجوی پرستاری بود و چیزهایی کم و بیش می دانست . مادر سطلی از اب خنک در پایین پای دختر گذاشته بود و با دستان لرزان پاشوره می کردو سارا هم هر آنچه می دانست انجام می داد. تا خود صبح بیدار بودیم و وقتی به خانه امیدیم بی اشتها و بی میل صبحانه مان را نفیسه آماده کرده بود خوردیم و با هم بیرون آمدیم.

ان شب برای عیادت از حال دختر همسایه هر سه به خانه آنها رفتیم که خوشبختانه حالش خیلی بهتر شده بود و پدر مادرش از ما تشکر می کردند که جان کودکش را نجات داده ایم.

پدر آن دختر می گفت : راننده است و زن و بچه اش بیشتر شبها مجبورند که در خانه تنها بمانند و وقتی که فهمید ما چند خانه پایین تر مستاجر هستیم از ما خواست که اثاث و وسایلمان را به خانه ی آنها بیاوریم و در یکی از اتاقهای آنجا زندگی کنیم و از اجاره هم راحت باشیم که با این کار خیال او راحت تر باشه و هم به نفع ما و هم زن و فرزندش باشد.

خانه ای که در ان بودیم اجاره اش زیاد نبود و راحت می توانستیم بپردازیم و لی اینجا از همه لحاظ بهتر بود. هم بزرگتر و دلپذار تر و هم از لحاظ امنیت خیلی بهتر بود. چون خانه ما بغلی باغی بود که دیوار مشرف به ان هم کوتاه بود و گاهی شبها با صداهایی که می آمد خیلی می ترسیدیم.

با پیشنهاد و اصرار آن زن و شوهر ، فردای همان روز اثاثایمان که بیشتر ان را کتابهای درسی و دو میز تحریر رنگ و رو پریده و سه چهر تا صندلی فکسنی و یک تلویزیون و مقداری هم ظرف و ظروف اشپزخانه بود و کل وسایل ما را تشکیل میداد ، خودمان با چند بار رفت و برگشت توانستیم آنها را ببریم و دو ساعته خانه را تخلیه کردیم.

زمانی که ما کلاس داشتیم و ظهر به خانه بر می گشتیم ، نسرین خانم زن صاحبخانه برایمان غذا می آورد. زن رئوف و خوش قلبی بود که از لحاظ سنی هم تقریبا هم سن و سال خودمان بود. ما هم در موقعی که در خانه بودیم ، او را کمک می کردیم ، گاهی او قات یکی از ما حیاط را اب می پاشید و جارو می زد. آقای جوادی هم همانطور که خود گفته بود بیشتر شبها نبود و ما چهار نفر کنار هم می نشستیم و صحبت می کردیم . او هم جزء خود ما شده بود و از همه ی سر و رمز ما آگاه بود.

می گفت : از شوهر و زندگیش راضیست و فقط شبها ، نبودن شوهرش او را ناراحت می کند که ان هم با آمدن ما ، خیلی بهتر شده و ...

تقریبا سه ماهی از اقامتمان در انجا می گذشت که یک روز که از دانشگاه به خانه می امدم آقای جوادی را در خیابان دیدم ، از من خواست تا سوار شوم ، چون هر دو مسیرمان یکی بود ، سریع سوار شدم. از همان لحظه که سوار شدم آقای

جوادی شروع کرد به حرف زدن . اول گوش می دادم ولی نمی فهمیدم که گفته های او چه ارتباطی به من دارد و برای چی اینها را به من می گوید.

نصف بیشتر حرفهایش را نشنیدم چون حواسم جای دیگری بود و برای تظاهر به گوش دادن ، سرم را تکان می دادم و مثلا تایید می کردم که در اخر کلامش گفت : با این گفته ها و تعریفات من ، امیدوارم منظورم را خوب متوجه باشید.

من از شما می خواهم خواستگاره کنم . می خواهم با شما ازدواج کنم در واقع اگر شما راضی به این امر باشیدو ...

اصلا باورم نمی شد که آقای جوادی هم چنین مردی باشد. با حرص و غضب به طرفش برگشتم و با جشمانی لبریز از خشم و نفرت به او زل زدم ، دندانهایم را اینقدر محکم به هم فشردم که داشت خورد می شد.

بی معطلی ، از ماشین پیاده شدم و خواستم به راهم ادامه دهم ولی دلم راضی نشد که هیچی به او نگویم ، مکث کردم و بعد سرم را از شیشه ی ماشین داخل کردم و با حرص گفتم : تو هیچی نمی فهمی ، لیاقت زن و بچه ات را نداری، دلم برایشان می سوزه که به تو اطمینان دارند و اعتماد کردند. با زدن حرفهایم و بیرون ریختن حرصم ، از او روی برگرداندم و راه باقی مانده را رفتم که حتی متوجه نشدم که چه جور این را را طی کردم . بچه ها که متوجه ی ناراحتی من شده بودند ، ازم سوال می کردند و من هم ناچارا علت ان را برایشان شرح دادم.

اول باور نمی کردند که او اینگونه گفته باشد و با تمام شدن حرفهای من ، انها هم چون خود من با تمام وجود از او دلخور و ناراحت شده بودند.

دیگه جای مناسبی برای ماندن ما نبود و باید هر چه زودتر انجا را ترک می کردیم. نسرین خانم که از رفتن ما با خبر شده بود ف با چقدر خواهش و التماس سعی داشت ما را به ماندن در همین جا راضی کند ، با چقدر دروغ سر هم کردن ، دلیلی برای رفتنمان به او گفتیم که آنچنان هم قانع کننده نبود. فی الواقع ما هم از ترک انجا غمگین بودیم هم به خاطر جدا شدن از دوست جدیدمان و هم به خاطر سرگردان بودنمان و سخت گیر آوردن جایی برای خودمان. ولی چه باید می کردیم و به او چه باید می گفتیم. گفتن یا نگفتن ما کدام بیشتر به صلاح ان زن بود.!!؟

فصل چهارم

هر کدام از ما چند ساعتی از کلاسهایمان می زدیم و به دنبال یک جای دیگر بودیم ولی مهمتر از همه تنها مشکل و مسئله ی ما ، پول ان بود. مقدار پول ما کم بود و خانه ای که مورد نظر ما هم بود نمی توانستیم با ان پول تهیه کنیم تا اینکه بالاخره پس از کلی این ور و اون ور زدن و گشتن توانستیم خانه ای را پیدا کنیم.

وقتی مرد بنگاهی که برای نشان دادن خانه همراهمان آمده بود ماشین را جلوی درب بزرگ قهوه ای رنگی ، پارک کرد ، از حیرت دهانمان باز مانده بود.

آهسته گفتم : اینجا دیگه کجاست ، چه اتفاقی داره میفته.

نقیسه گفت : آخه به شکل و شمایل ما میاد که اینجا زندگی کنیم. بینم مهتاب تو مگه با این اقا صحبت نکردی ؟

سرم را تکان دادم و جواب دادم چرا ، بهش گفتم که خیلی پول نداریم و به دنبال یه جای کوچک هستیم.

من که مطمئنم اشتباه کرده که ...

سارا به وسط حرف او پرید و گفت : بیایید به روی خودمان نیاوریم و برویم تو ، حداقل این همه راه امیدیم و از وقتمان زدیم ، دلمان نسوزد و برویم داخل خانه را از نزدیک ببینیم.

با این اشتباهی که صورت گرفته بود و با این حرف سارا ، زدم زیر خنده و به دنبال مرد بنگاهی داخل شدیم.

حیاط خانه انقدر بزرگ بود که ساختمان ان پیدا نبود . دختان تنومند و بلند قامت در حیاط بودند که نمای خانه را چه از بیرون و چه از داخل زیباتر کرده بودند. اما بر خلاف تصور ما ساختمان ، انچنان هم بزرگ نبود و اصلا با نمای بیرونش قابل مقایسه نبود و مشخص بود که کهنه ساز است و اگر این حیاط و باغ نبود با یک خانه معمولی ، تفاوت چندانی نداشت.

دو طبقه بود و ما را به طبقه بالا بردند و اتاقهای ان را نشانمان دادند. ما به داشتن یک اتاق کوچک هم راضی بودیم و اینجا سه اتاق بزرگ و یک اندازه داشت که هر کدامان می توانستیم یکی از ان را برای خودمان برداریم.

در همان چند لحظه ، به اندازه یک دنیا حسرت خوردیم که حداقل کاش پولمان به اندازه ای لود تا می توانستیم در این خانه باشیم. داشتم از پنجره یکی از اتاقها ف چشم انداز بیرون را نگاه می کردم که با صدای خنده ی بچه ها ، به خودم امدم.

نفیسه گفت : اینو باش ، راستی خیال کرده می خواد اینجا زندگی کنه که با این همه دقت برانداز می کنه . اگه صاحب خانه بفهمد ، با لگد بیرونمان می کند.

با حسرت و افسوس گفتم : اگر اینجا برای ما می شد ، مکه چی میشد؟

وقتی از پله ها پایین امدیم و در حیاط ایستاده بودیم صاحبخانه که مرد مسنی بود ف روبرویمان ایستاد و با لبخندی بر لب خطاب به ما گفت :

امیدوارم که از اینجا خوششان آمده باشد و توی همین چند روز به اینجا نقل مکان کنید. این اقا به من گفتند که شما پول چندانی ندارید ، من خانه ام را برای پول اجاره نمی دهم ، فقط می خواهم از مستاجر هایم اطمینان داشته باشم که در نبود م مراقب اینجا هستند ، فقط به خاطر همین.

حال بقیه را نمی دانستم ولی خوم که داشتم پر در می اوردم. دیگه از گشتن راحت شده بودیم و یکجای خیلی خوب ، پیدا کرده بودیم . چقدر ان مرد را دعا کردم که تا این حد ما را خوشحال کرده بود. انقدر ذوق زده بودیم که از همان لحظه ورودمان ، با تمام خستگی ، مشغول مرتب کردن آنجا شدیم ، از وسایل خودمان هم فقط کتابها را جدا کردیم و در قفسه کوچکی که در اتاق نشیمن بود چیدیم و چون به قدر کافی همه چیز بود بقیه اسبابهایمان را در انباری جا دادیم.

همان بهتر بود که در انباری گذاشتیم وگرنه قیافه خانه را بدتر به هم می ریخت. به قدری خسته شده بودیم که هر کدامان گوشه ای افتادیم و خوابمان برد.

صبح با صدای ان مرد از جا پریدم. بالای پله ها ایستاده بود که او را دیدم ، آماده ایستاده بود و چمدانی هم در کنارش گذاشته بود و گفت : دخترم معذرت می خواهم که اینطوری بیدارت کردم ، دیگه مجبور شدم ، حالا دیگه خیالم از بابت خانه آسوده شد ، ماندنم ضرورتی ندارد. من عازم سفر هستم ، می خواهم به امریکه بروم و همیشه شش ماه از سال را همانجا ماندگارم و امسال یک ماه هم دیرتر می روم.

کنجکاو شده بودم تا بدانم برای چی به انجا می رود ، ولی فرصت کم بود و نمی شد از او پرسید. دسته کلیدی هم به من داد و با دادن توضیحاتی خداحافظی کرد و رفت.

با رفتن ان ، به اتاق برگشتم و با سر و صدا راه انداختن ان دو را هم بیدار کردم که هر دو با اخم و تخم نگاهم می کردند که چرا نگذاشتم بخوابند.

گفتم : خبر ندارید صاحبخانه رفت و دیگه هم بر نمی گرده.

نفیسه با چشمانی از حدقه بیرون آمده و با صدای بریده و یواش گفت : مُرد؟

روی شانه اش زدم و گفتم : مگر ان بیچاره به جز خوبی و محبت در حق ما کار دیگه ای کرده که انقدر برای رفتن مرگ او آماده ای؟

آخه تو گفتی که رفت و دیگه بر نمی گرده.

انقدر عجله داشت ، می گفت چند روزیست که بلیطش را هم تهیه کرده بود و دعا می کرده که تا نرفته یکی برای خانه پیدا شود.

حضرت آقا رفتند امریکا با گفته من ، هر دو به من خیره شده بودند و منتظر ادامه حرف من.

دقایقی پیش آمده بود تا تو ضیحاتی را بدهد و گفت : شش ماه از سال را انجا می ماند.

سارا دستهایش را تکان داد و گفت : پس طرف جزء اون دسته ای که برای تفریح ، کشورهای خارجی را انتخاب می کندو ما کجا و این کجا. ما چه جور زندگی می کنیم و آنها چه جور ، نه به این شوری شوری ، نه به این بی نمکی. هی هی هی بگذریم که حوصله مقایسه کردن و فکر کردن و حرص خوردن را ندارم.

گفتم : بچه ها فکرش را بکنید که صاحب این خانه به این بزرگی و زیبایی ما هستیم ، اونوقت چه حالی می شوید ، در عرض یکسال سه تا خانه عوض کردیم که هر کدام بهتر از قبل بود و اینجا دیگه بهتر از همهجا است.

نفیسه با خنده و تمسخر گفت : فکر می کنم وقتی که از اینجا بلند شویم ، برویم توی یک قصر زندگی کنیم ، ما هم برای خودمان کم پیشرفت نکردیم ، اینطور نیست ؟

*** **

غروب بود ، دلمان گرفته بود ، به حیلط آمدیم و خودمان را روی صندلی ها انداختیم ، بعد از دقایقی حرف زدن و گوش کردن گفتم :

هوس کردم تمام باغچه ها و درختها را اب بدهم و در ادامه حرفم بلند شدم و به سمت شیر اب رفتم و اب را باز کردم و با شیلنگ خیلی بلندی که دور هم پیچیده شده بود باغچه را اب دادم و بعد شیلنگ را بطرف بالا گرفتم و با فشار به تنه درختها اب پاشیدم ، من اینطرف باغچه بودم و از لای شاخه ها اب به بچه ها می خورد.

انها را نمی دیم و اصلا حواسم نبود که اب به ان دو پاشیده می شود و همینطور داشتم کار خودم را می کردم . وقتی داشتم شیر اب را می بستم انها را مقابل خودم دیدم که خیس اب شده بودند و با تندی به من زل زده بودند.

خندیدم و گفتم : شما داشتید اب بازی می کردید که این وضع را برای خودتان درست کردید؟ که نفیسه من را محکم از پشت گرفت و با اشاره به سارا شیلنگ را به طرف من گرفتند و تمام جونم را خیس خیس کردند. هر چی هم داد و بیداد می کردم اصلا صدا به صدا نمی رسید و خنده ان دو همه جار را پر کرده بود.

نفیسه خطاب به سارا گفت : سارا کافیه ، انتقام بسه. هر سه لباسهایمان تر شده بود و هیچکدامان هم حوصله بالا رفتن از پله و عوض کردن لباسمان را نداشتیم و همانجا روی سنگفرشها دراز کشیدیم.

هوا رو به خنکی می رفت و گهگاهی هم بادی می وزید ، بادی خنک و ارام که وقتی به بدنمان می خورد مثل بید می لرزیدیم. ولی باز هم صفا داشت و خوش بودیم ، شاید بشه گفت اولین باری بود که اینهمه خوشحال بودیم و می خندیدیم که دلمان درد گرفته بود.

چند ساعتی می شد که در حیاط بودیم ، همینطور که دراز به دراز کنار هم خوابیده بودیم و تغییر رنگ آسمان را نگاه می کردیم ، ساعت پیش سرخ بود و اینک سیاه سیاه.

نفیسه گفت : کاشکی همیشه همینطور بود ، وقتی فکر می کنم که شش ماه دیگه با آمدن اقای معصومی باید باز هم بار و بندیل را به دوش بگیریم و به یک جای دیگه کوچ کنیم ، پشتم می لرزه.

گفتم : مگه قراره با آمدن او ، ما برویم.

جواب داد : حتما همینطوره ، چون خودش گفت برای مدتی که نیستم می خواهم کسی در خانه باشد و مراقب اینجا باشد و وقتی که خودش بیاید دیگه مراقب احتیاج ندارد.

سارا گفت : بالاخره چی میشه ، سال دیگه این موقع ، دو سال دیگه و همینطور چند سال بعد.

از جا بلند شدم و همینطور که به طرف در ورودی ساختمان قدم می زدم ، گفتم : شماها انگاری حالتان خوب نیست ، اون یکی از شش ماه دیگه حرف می زنه و این یکی دیگه بدتر ، از چند سال بعد.

بلند شوید ، بیاید بالا ، امشب حتما هر سه از تب و لرز می میریم و عمرمان به فردا هم نمی رسد چه برسد به چند ماه و یا چند سال دیگه.

*** **

مدتی بود که سارا عوض شده بود ، بیشتر توی خودش بود و دیگه با ما گرم نمی گرفت. با تغییر او، ما هم کل صحبت‌هایمان در مورد او شده بود. خیلی کنجکاو شده بودیم تا بدانیم ناراحتی او از چیه؟ ولی همینطور منتظر ماندیم تا خود او بیاید و برایمان بگوید چون تا به حال کوچکترین چیزی را از هم پنهان نکرده بودیم و این را می دانستیم که چه زود و چه دیر بالاخره خودش با ما در میان می گذارد.

اینگونه عادت کرده بودیم و ذره ای نمی توانستیم حرف‌هایمان را در دلمان نگه داریم. ما هم به هم محتاج بودیم و این گذشت ایام بود که ما را وابسته کرده بود. تا اینکه بالاخره هم همانطور شد و سارا کنار ما آمد و با گریه شروع به تعریف کرد که چند روزی بود یکی از پسرهای دانشکده درباره درس و جزوه و خیلی موضوعهای مربوط به همان از من سوال می کرد و حرف می زد ، از من خواست تا برای رو روزی جزوه مربوط به یکی از درسها را به بدهم وقتی که آنها را به من برگرداند متوجه شدم که در بالای یکی از صفحه ها خیلی کمرنگ چیزهایی نوشته بود که واضح نبود و بسختی توانستم نوشته اش را بخوانم.

دلم می خواهد با تو سخن بگویم ، دلم می خواهد حرف‌هایم را بشنوی و باور کنی ، قبولم کنی و پا در زندگیم بگذاری که می خواهم با تو ، روزهای نو و زیبایی را شروع کنم و ...

حالا از من ادرس می خواهد ، بهم گفت می خواهد بیاید و کار را تمام کند. من نمی دانستم چی باید بهش بگم ، اخه چی باید جواب بدم ، کاش یکی بود تا به من می گفت که چکار بکنم.

دلم برای او سوخته بود بلند شدم و نزدیکتر به او نشستم و دستهای سردش را محکم گرفتم و گفتم : معلومه که خیلی دوستت داره ؛ تو می توانی امتحانش کنی و بیشتر اون را بشناسی حرف‌هایت را بدون رو در بایستی و ترسی برایش بگو. این را بدان و مطمئن باش که اگر حقیقتا تو را بخواد هیچ چیزی بجز وجود تو برایش مهم نیست ، سارا حرف‌هایم را گوش می کنی؟

او سرش را تکان داد و گفت : ولی من نمی توانم.

گفتم : اون که خیلی اصرار داره و عجوله.

او با صدای بغض آلود به میان حرفم پرید و گفت : من نمی خواهم اینطوری بشه ، از گفتنش می ترسم ، ای کاش می دونستم اگه همه چیز رو بفهمد چه عکس العملی نشان می دهد. اون موقع بهتر می تونستم تصمیم بگیرم.

سرش را روی شانه ام گذاتم و سعی کردم هر طوری که هست او را دلگرم و امیدوارم کنم. سارا هم عاشق شده بود و دیگه نمی شد او را منصرف کرد ما باید کمکش می کردیم ، جزء همدیگه کسی را نداشتیم و باید سعی خودمان را می کردیم. این اتفاقات نه برای سارا ، بلکه برای خیلی دیگه از دختران پرورشگاه پیش آمده بود و همه ما از عاقبت آن وحشت داشتیم چون تقریبا همه ما سرانجام آن را خوب می دانستیم و این دلیلی بود بر ترس و نگرانی ما.

فصل پنجم

علی ، سارا را برای تولد خواهر زاده اش دعوت کرده بود ، تا از این طرق بتواند او را نشان خانواده اش بدهد. اما سارا گفت : دعوت او را رد کرده ، هر چی ازش سوال می کردیم می گفت : دوست ندارم ، اصلا دلم نمی خواهد به این جور مراسم ها بروم ، خواهش می کنم اینقدر سر به سر من نگذارید.

-سارا ما هیچ وقت به هم دروغ نمی گفتیم ، نه ، اما حالا چرا؟ تو برای چی دروغ می گی؟

-حالا چرا به ما ، ما اگر به هم دیگه راستش را نگوییم پس با کی حرفامون را بزنیم ، دلمون که می پوسه اگر با هم صاف و صادق نباشیم ، من این را می دانم که تو قبول نکردی و دلت نمی خواد بری چون لباس درست و حسابی نداری ، اینطوری نیست ؟

اشکی که بر گونه های او می غلطید ، با انگشت پاک کردم و سرش را در آغوش کشیدم و گفتم : تو باید بری ، اصلا نگران لباس نباش ، من برایت تهیه می کنم ، یه لباس خیلی قشنگ ، تو باید بهترین لباس رو تنت کنی ، بنظر من نگاه اول خیلی مهم و دوست دارم همه آنها زیبایی بی اندازه تو را ببینند.

-مہتاب تو مثل یه مادر داری خودتو فدای ما می کنی ، پول اجاره ، پول خورد و خوراک و حتی تهیه کتابهای ما ، آخر برای چی ، تم هم مثل مایی ، خود تو هم احتیاج به کمک داری ولی فقط به فکر مایی و جوش ما را می زنی. پس خودت چی ، اصلا خودتو از یاد بردی. اگه تو رو نداشتیم هنوز هم توی همان جا بودیم و معلوم نبود چه حال و روزی داشتیم ، مہتاب تو خیلی خوبی ، خیلی ماهی ، من ...

دستم روی سرش کشیدم و گفتم : ما همه به هم کمک می کنیم ، تو و نفیسه هم برای من خیلی کارها کردیدو میدونی شما همینکه پیش من هستید و تنها نیستم ، ای بزرگترین پشتوانه و دلگرمی برای منه. منم شما ها را دوست دارم. حالا حرف من را گوش کن و خودت را برای جشن آماده کن.

-من فردا کلاس ندارم تو هم همینطور ، از صبح با هم میریم همه جا رو حسابی می گردیم و یکدست لباس خیلی قشنگ و شیک تهیه می کنیم ، قبول؟

-نه ، من نمی خوام ، مهتاب قبول کن که اگه منم نروم اتفاق خاصی نمی افته ، تو برای چی انقدر اصرار داری که من شرکت کنم؟

-اعصابمو خورد کردی ، چقدر تو خودسری ، این همه التماس و اصرار یعنی هیچ فایده ای نداشت ، حلال که اینطور شد ، تو باید بری ، فهمیدی؟ باید بری.

اون شب از بس فکر لباس کردم ، دیگه خواب از سرم پرید و بلند شدم و نشستم.

با خودم گفتم : اگر می شد پارچه ای خرید و بعد خودمان می دادیم به خیاط و ان را می دوخت ارزانتر در می آمد و شاید من می توانستم با همین مقدار پول که دارم ، از پس این لباس بر بینیم ولی از بد اقبالی جشن پس فردا بود و در این مدت کم ، هیچ کار نمی توانستیم بکنیم.

دوست داشتم بهترینها را برایش می خریدم ، ولی مگه می شد با این مقدار ، لباسی خرید که از همه لحاظ تک و عالی باشد ، این از محالانه ، چکار می توانستم بکنم به جز اینکه از یکی پول قرض می کردم ، بطوریکه حتی سارا از آن بویی نبرد. خودم کشتم تا به این نتیجه رسیدم که از یکی از همکلاسیهایم این مقدار را قرض کنم.

صبح به بهانه خریدن نان خیلی زود از خانه بیرون آمدم و به شماره تلفنی که از یکی از بچه ها داشتم زنگ زدم و با مقدمه چینی و کلی طفره رفتن بالاخره حرفم زدم ولی او حتی نگذاشت مقدار ان را بگویم و سریع قبول کرد و گفت :تو رو کجا می تونم بینم که برات بیارم ؟ می خواهی ادرس بدم بیایی اینجا ، و بعد نشانی خانه شان را داد.

خانه آنها هم در بالای شهر بود و تا آنجا خیلی راه نبود و با ماشین در عرض یک ربع توانستم خودمو برسانم.

با گرفتن پول و یک عالمه تشکر به طرف خانه امدم و در راه بازگشت نان خریدم و به خانه برگشتمف آنقدر خوشحال شده بودم که انگاری یک کوله بار سنگین از دوشم زمین گذاشتم. از بس که از دیشب تا چند دقیقه ای پیش ، دلشوره داشتم و جوش آن را می زدم.

لباس سایز تن سارا خریدیم.وقتی که به خانه آمدم با اصرار آن را بر تنش کردیم ، زیبا بود و او را زیباتر کرده بود . لباس به رنگ سورمه ای بود این رنگ به سارا خیلی می آمد. نفیسه شروع کرد به تعریف کردن از لباس .سارا بالفور لباس را از تنش در آورد و جلوی نفیسه گذاشت و خواهش کرد تا او هم ان را بپوشد.

در واقع یک لباس برای هر سه ما، که از نظر هیکل مثل هم بودیم با این تفاوت که نفیسه چند سانتی از ما بلندتر بود.

سارا گفته بود حرفهای را که خیلی وقت پیش قرار بود به علی بزنه ، امشب بعد از جشن وقتی می خواست تا او را به خانه برساند همه را به او می گوید وقتی می خواست از در خارج شود و به انجا برود یه حالی شده بود ، گویی قصد رفتن به میدان مبارزه را داشت که اینگونه پشت سرش را نگاه می کرد و از ما التماس دعا داشت.

نه تنها او بلکه ما هم دلشوره بدی داشتیم و از وقتی که رفته بود همینطور دست به دعا نشسته بودیم و از معبودمان طلب نصرت داشتیم.

تا آمدن سارا برای ما ساعتی زیادی طول کشید تا زنگ خانه بلند شد. هر دو شتابان به طرف در رفتیم و خدا خدا می کردیم که او را خوشحال ببینیم و اتفاق بدی نیفتاده باشد.

ولی با باز کردن در و وارد شدن او ، نا امید و با قلبی آکنده از درد سارا دیدیم . اندوهگین با چشمانی لبریز از اشک در گوشه ای نشست و بلند بلند گریه کرد. بدون حرف و سوالی ما هم هر کدام گوشه ای نشستیم و پا به پای او گریه کردیم چقدر دعا کردیم که این اتفاق نیفتد و آخرش هم همان شد که از قبل می دانستیم.

خانه ما به ماتمکده وبه یک مکان سرد و بی روح مبدل شده بود. خیلی دلم می خواست می دانستم بین آنها چه حرفهایی زده شده بود که تا این حد او را ملول و دلسرد کرده بود.

از آن روز که به خانه آمده بود فقط نگاه می کرد ، حرف که باهاش می زدیم همینطور خیره می شد ، حتی یک کلام هم با هیچ کدام از ما حرفی نمی زد ، دلواپس بودیم ولی هیچ کاری نمی توانستیم برای او انجام دهیم در واقع کاری هم از دست ما ساخته نبود. داشت خودش را از بین می برد ، لب به چیزی نمی زد و حتی دو روز بود که به کلاش هم نرفته بود انگاری دیوانه شده بود و عقلش را از دست اده بود.

بعضی مواقع که من و او تنها می شدیم از نگاه کردن به او می ترسیدم انگار خشک شده بود ، نمی توانستم بینمش و به آشپزخانه پناه می بردم و از ته دل گریه می کردم اما نمی دانم اشکهای من برای خاطر کی بود برای سارا که شکست خورده بود ، برای خودم و یا به خاطر تمامی آدمهای مثل خودمان که عاقبتی این چنین دارند . چقدر عذاب می کشیدم گاهی از این گونه بودنمان.

سارا دیگر نمی توانست درس بخواند و اگر این وضع ادامه داشت مرگ او حتمی بود . هر کدام از ما چقدر باهاش حرف زدیم و بهش گفتیم انم مثل ما ، برای چی اصلا ازدواج کنیم ، ازدواج ممکنه ما را از هم جدا کند ، پس چه بهتر پیش هم

می مانیم. تا آخر عمرمان پیش هم می مانیم شاید دعاهاى ما و همچنین حرفهای هر روزى ما در او تاثیر کرده بود که کم کم داشت خودش را با این وضع پیش آمده وفق می داد و با گذشت روزها حال او هم بهتر شده بود.

درسته که مثل قبل با ما حرف نمی زد اما رنگ و رویش خبر از بهبودى او می داد و غذا هم می خورد به کلاسهایش هم می رفت اما نه مرتب ، چند روزى خوب بود اما دو مرتب تغییر می کرد و این ما را مضطرب و پریشان کرده بود /

تا اینکه نفیسه به حرف آمد و با صدای بلند سر او داد کشید : سارا تو خیلی خودخواهی ، فقط به فکر خودت هستی ، چند روزه دیوونموى کردی ، اعصابمونو خورد کردی ، لالی یا کرى ، دارم با تو حرف می زنم ، خوب یه چیزى بگو ، باهات حرف زدى یا نه. با صدای نفیسه من که در حیات نشسته بودم سریع بالا آمدم ، با اخم نفیسه را نگاه کردم و باهات دعوا کردم و گفتم ، تو که دیوونه تری مگر نمی دونی حالش بده ، چرا اینقدر سرش داد می کشی مگه تقصیر اونه.

نفیسه سرش رو پایین انداخت و با گریه گفت : معلومه که تقصیر خودشه ، اگه به خودش اینقدر شک نداشت خودش را پایین حساب نمی کرد الان حال و روزش این نبود ، به جهنم که اون رفته ، لیاقتشو نداشت ، کی بهتر از این.

بالاخره سارا هم زبان باز کرد و با صدای بلندتر از او گفت : مزخرف نگو ، از خودم شک دارم و خودم را ناچیز می دونم ، چون واقعا هم هستم. چون با خیالی ها فرق دارم ، ما بدبختها تا آخر عمر این وضعمونه ، گناه ما بی پدر و مادر بودنمونه ، تنها بودنمونه ف تا وضع ما را می فهمند یه جور دیگه ای نگاهمون می کنند انگار سل دلریم یا به جذام مبتلا شدیم که همه از ما فاصله می گیرند. با دیدن ما ، حال و شکلشان تغییر می کنه ، تو رو خدا مهتاب تو فکی می کنی ما ادمیم . تو فکر می کنی زندگى ما آدم واره ، خسته شدم ، از همشون بدم میاد.

تمام حرفاشو قبول داشتم ، راشتم می گفت ولی لب باز کردن و تایید من نمک روی زخم مالیدن بود. خودم دلم پر بود ، خود من هم یه عالمه حرف داشتم حرفهایی که بجز خودمون کس دیگه ای نمی فهمید و درک نمی کرد. ما هم خسته بودیم خسته از این بودن و زندگى کردن. خیلی وقت بود که دلم گرفته بود ولی نمی توانستم گریه کنم یعنی گریه ام نمی آمد ، توى خودم ریختم و داشت از درون داغونم می کرد.

هر سه محکم همدیگر را در آغوش گرفته بودیم و دردهایمان را بیان می کردیم.

سارا گفت : مهتاب نمی دونی ، نمی دونی با چقدر خجالت بالاخره حرفهایم را بهش زدم ، خیالم راحت که فهمید و دیگه اینقدر عذابم نمیده ولی حالا دیگه چه فایده . حرفم باعث شد که دیگه به طرفم نیاد. می دونم دیگه از نگاه کردن به من هم متنفره.

- یادته چقدر تو گوشت روزه خوندم ، چقدر بهت گفتم ما راحتیم تا وقتی با هم زندگی کنیم ، این جوری دیگه کسی نیست که یک عمر سر کوفت بزنه و تحقیر مون کنه.

آن شب یکی دیگه از شبهایی بود که خواب از ما فراری بود تا خود صبح در دست دست هم گفتیم و نالیدیم.

*** **

داشتم ظرفهای ظهر را می شستم که در خانه را زدند بدون اینکه پیرسم کیه ، آیفون را فشار دادم و به آشپزخانه برگشتم ، فکر کردم نفیسه است ، ولی وقتی که کسی بالا نیامد و بعد از پنج دقیقه باز صدای زنگ بلند شد ، سریع از پله ها پایین آمدم و خودم را به حیاط و در خانه رساندم کمی که لای در را باز کردم متوجه آقای جوانی شدم ، حدس زدم که علی باشد که به دیدن سارا آمده ، از اینکه پشت در معطلش کرده بودم خجالت کشیدم و بعد از سلام گفتم :

- عذر می خوام که این همه وقت وعظلتون کردم خیال کردم یکی از بچه هاست و دیگر پایین نیامدم ، شرمنده ام.

آن مرد جوان که قامتی بلند داشت و بسیار خوش تیپ و فوق العاده شیک پوش بود ، خیلی مودبانه پاسخ داد و گفت : من...

اینقدر ذوق زده شده بودم که نگذاشتم ادامه دهد و با اصرار و در خواست خواستم تا داخل شود.

پشت سر هم می گفت : مزاحم نمی شوم ، کارم را انجام می دهم و رفع زحمت می کنم ولی من نگذاشتم و گفتم : خواهش می کنم ، بی نهایت خوشحالمون کردید بفرمائید بالا.

جلوتر می رفتم و از ان اقا می خواستم تا همراه من بیاید که با کلی تعارف بالاخره راضی شد و بالا آمد. با دست او را دعوت به نشستن کردم و او هم روی کاناپه ای نشست . چقدر آرام و مودبانه سخن می گفت ، توی دلم سایقه سارا را تحسین کردم.

سارا حمام بود پشت در حمام ایستادم و با چند ضربه به در سرش را بیرون آورد اینقدر خوشحال بودم که نمی دانستم چه جوری باهاش حرف بزوم ، با لبخندی بر لب گفتم ، حدس بزنی بابهاش چکار دارم . یقین دارم که حتی فکرش را هم نمی کنی.

سارا صدایش را بالا آورد و گفت : منو صدا کردی و ایطوری می گی . دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم : هیس یواشتر ، چه خبرته؟ میفهمه ، برامون مهمون اومده ، اونم چه مهمونی.

سارا به حرص گفت : اگه به کم دیگه معطم کنی و این چرت و پرتها را بگویی در را می بندم و دیگه هم محلت نمی گذارم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : حالا که اینطوری می خواهی باشه فقط هوای خودتو داشته باش تا پس نیفتی ، اخر طرف اومده و مسلما با تو هم کار داره نه با ما.

سارا که معلوم بود گفته های منو باور نکرده متحیر پرسید : مهتاب تو را به خدا جدی می گی.؟

گفتم :جان تو شوخی ندارم. آمده بود دم در ، اینقدر اصرار و تعارف بهش کردم تا قبول کرد و آمد بالا. الانم بیچاره همینطور نشسته و منتظر تو ، فقط به کم زود باش تا من میرم به چیزی بیارم تو هم سریعترا بیا.

هنوز بیرون نیامده بودم که در باز رو رو به سارا کردم که ماتش برده بود. بهش گفتم ، هی سارا چت شده تو هم ، باز ادامه دادم : به این حس سلیقه تبریک و صد افرین می گویم.

سارا پرسید : چطور مگه؟

گفتم : خود تو به اون راه نزن ، واقعا نمی دونم چی بهت بگم و با گفتن آن بیرون آمدم.

در اشپزخانه داشتم چای را در استکان می ریختم که نفیسه هم پیش من آمد. از تعجب چشمانش گرد شده بود و با همان حالت و لحن گفت :

مهتاب این اقا کیه؟

گفتم :منم مثل تو ، از همه جا بی خبر.

نفیسه گفت : پس برای چی اومد تو؟

گفتم :نه بابا ، اینقدر هم دیگه بی خبر نیستم فقط می دونم با سارا کار داره.

با این حرف من نفیسه جلو تر آمد ، از شدت خوشحالی شانه های مرا فشار می داد و گفت : پس این همونه که سارا حرفشو می زد.

با سر حرفش را تایید کردم و گفتم : بیا این سینی را ببر توی اتاق.

نفیسه سینی را از دستم گرفت ولی گذاشت و گفت : حالا می برم ، اول یکم دیگه برام تعریف کن .

گفتم : چی بهت بگم ، منکه هر چی بود بهت گفتم ، بیشتر از اینم چیزی نمی دونم . حالا این چایی را می بری یا خودم ببرم .

او که در حال تعجب مانده بود آرام گفت : خودت ببر من خجالت می کشم .

هنوز پایم را بیرون نگذاشته بودم که سارا هز حمام بیروم آمد ، کنرم ایستاد و مضطرب نگاهم کرد و گفت : من خیلی می ترسم . نمی تونم برم اونجا . از ترس و دلهره داره حالم بهم می خوره .

نفیسه پیش ما آمد و خطاب به سارا گفت : دختر دست بردار ، کم فیلم بازی کن . ما رو باش که تا امروز تو رو نشناخته بودیم به خیال خودمون تو هم مثل مایی ، امل و ساده . اما حالا می بینم خانم اینقدر گشته که بهترین هاش انتخاب کردند و حالا میگه می ترسم .

سارا گفت : کاشکی نیامده بود ، من که نمی تونم باهاش حرف بزنم .

گفتم : اون اومده حرف بزنه ، لازم نیست تو حرفی بزنی . فقط بروگوش کن ، تا دیروز عزا گرفته بودی و به ادم و عالم فحش میدادی و نفرین می کردی ف حالا هم که بیچاره بلند شده و بخاطر تو آمده اینطوری می گی ، تو دیگه چقدر بنده ناشکری هستی که به هیچی راضی نیستی .

سارا گفت : من ماندم که آدرس اینجا را از کجا پیدا کرده تا آنجا که یادم ، من در این باره حرفی نزدم .

گفتم : حتما از بس دلش برای تو تنگ شده که دیگه نتونسته طاقت بیاره و حسابی دنیا رو زیر و رو کرده تا اینجا ها را پیدا کرده ، حالا برو تا از آمدنش پشیمانش نکردی .

با رفتن او به اتاق ، من و نفیسه همانجا ماندیم و صدای حرف آن دو را می شنیدیم .

نفیسه گفت : ببینم مهتاب برای چی این دو تا با هم اینطوری حرف می زنند ، اینقدر رسمی و معمولی ؟

رو به او کردم و با تندی گفتم : مگه تو گوش میدی؟

نفیسه گفت : نمی خوام گوش بدم ولی خوب صداشون تا اینجا می یاد و نا خواسته شنیده میشه دیگه ، حالا خودت چی ؟

در همان لحظه سارا پیش ما آمد . با چهره ای بر افروخته و غضبناک نگاهش را به من انداخت و با صدایی گرفته و در عین حال آرام گفت : خیلی بی شعوری مهتاب و همینطور مسخره و لوس .

نمی دانستم چه خلاقی کرده بودم که او را از خود رنجانده بودم ، تا به حال اینچنین با هم سخن نگفته بودیم حتی به شوخی.

سارا گفت : آن آقا با تو کار داره ، میگه کلید می خواد.

اشتباه روی اشتباه ، چه کاری کرده بودم ، چقدر آبروریزی ، دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم زیر زمین.

نه روی نگاه کردن به سارا را داشتم و نه به آن آقا که پسر آقای معصومی بود. با شرمساری و خجالت آنجا رفتم ، قبل از حرفی او با دیدن من ایستاد و گفت :

من متاسفم که خودم از اول معرفی نکردم ، حدس می زدم اشتباهی صورت گرفته.

سر به زیر انداختم و گفتم : من باید از شما عذر خواهی کنم که آنقدر شما رو ... که او حرفم را برید و گفت : خواهش می کنم ، حالا که اتفاقی نیفتاده و بعد در ادامه حرفش گفت : من بابک معصومی هستم پسر آقای معصومی ، فکر می کنم قبل از من ، پدرم توضیحاتی داده باشد که من میام اینجا تا کلید را از شما بگیرم.

کلید را آوردم و به او دادم ، با رفتن او ، به پیش بچه ها بر گشتم. هنوز از خطایی که مرتکب شده بودم نادم و خجالت زده بودم و با دیدن چهره سارا بدتر شدم.

سارا عبوس و مغموم باز به حالت اول برگشته بود ، این من بودم که دوباره او را به یاد علی انداختم . تا قبل از امروز هر دو سعی خودمان را می کردیم تا با حرفها و کارهایمان او را از فکر علی خارج کنیم . او هم بهتر شده بود و باز امروز.

به سارا گفتم : باور کن فقط یک اشتباه کوچک باعث شد که ...

- تو می خواستی منو مسخره کنی ، خیطم کردی.

- نه به خدا ، سارا خوب بسه دیگه ، تا کی می خواهی سرزنشم کنی ، منکه معذرت خواهی کردم ، چقدر دنبالشو می گیری ، آخه توی این چهار ماه که ما اینجاایم ، هیچ کسی در این خون رو نزده ، منم با دیدن آن مرد مطمئن بودم که خودشه ، بازم میگم منو بیخش.

سارا دستش را به طرفم دراز کرد لبخند کوتاهی تحویل داد که پر از غصه بود و بعد بلند شد و با قدمهای تند خودش را به حیاط رساند ، به پیشنهاد نفیسه هر دو آماده شدیم و به حیاط رفتیم و با در خواست و اصرار بسیار او راضی کردیم تا به بیرون برویم.

این اتفاق همه ما را ناراحت کرده بود و دل همیشه گرفته ما را گرفته تر کرده بود.

یک ساعتی یا بیشتر در خیابانها بودیم و بدون حرفی راه می رفتیم. منکه آنقدر از دست خودم کلافه بودم که فقط چشم به جلوی پایم انداخته بودم و اصلا سرمو بالا نکردم. من می خواستم خودمو تنبیه کنم. اما حقیقتا اشتباه من تا حدی بزرگ بود که با چند ساعت ملامت کردن خودم هم راضی نمی شدم.

فصل ششم

آخرهای ترم چهارم بود. هر کدام از ما به تنها چیزی که فکر می کردیم درس بود. چون اواسط ترم بود که کل وقتمان را صرف پیدا کردن خانه و بعد هم اسباب کشی و مرتب کردن و کارهای دیگه کرده بودیم که هر کدام به نوعی مانع درس خواندن ما شده بود و حالا برای امتحانها، باید حسابی تلاش می کردیم، هر چند که حقیقتا خیلی سخت بود و همه درسها انبار شده بود ولی چاره دیگه ای نبود و باید خودمان را آماده می کردیم.

در اوج امتحانها نمی دانم چه اتفاقی باز برای سارا افتاد که یک مرتبه تغییر کرد و گفت: دیگه قصد نداره ادامه دهد. وقتی خیلی ازش سوال می کردیم، او هر بار خیلی خنسرده و جدی می گفت: مگه چند تا امتحان باید بدم، تمام شد دیگه.

دروغ می گفت، و با هر سوال ما به جوابی میداد و ما فهمیده بودیم چون چند روزی نگذشته بود و بیشتر از دو یا سه تا امتحان بیشتر نداده بود.

سارا باید امتحانش را میداد، بهش گفتم: فقط چند روز دیگه مانده.

می گفت: خسته شدم و دیگه مغزم نمی کشه.

- این چند روز هم تحمل کن، بعد سه ماه تمام استراحت می کنی، اون وقت هم اگر خواستی دیگه ادامه نده، ولی حالا حیف، بخدا حیف که اینهمه رفتی و آمدی و آخرشم بخاطر چند تا امتحان اینطوری کنی.

ولی او روی حرفش ایستاده بود و حرفهای ما هم فایده ای نداشت، نه به حال او نه به حال ما، باهش دعوا کردم، سرش داد می کشیدم، جلویش گریه می کردم و با عجز و لابه ازش خواستم تا دلیلش را بگوید و حرف اخرش را بزند.

اما او اهمیتی نمی داد و می گفت : مگه درس خواندن اجباریه ، نمی خوام بخونم ، بی کی بگم؟ اصلا دلم نمی خواد ، اصلا از اولم به زور تا حالا خوندم ، فقط به چشم و هم چشمی که خودم را به شما برسانم. الکی خواندم و تا به حال هم ضرر کردم.

نفیسه که در اتاقش مشغول خواندن بود ، با بلند شدن صدای ما ، بیرون آمد و با اخم و عصبانیت گفت : چقدر داد و هوار می کنید . یک عالم درس دارم تا حالا هم هیچی نخواندم ، مگه شما می گذارید آدم حواسش جمع باشه و در ادامه حرفش ، رو به من کرد و گفت : مهتاب تو به این چکار داری ، ولش کن و بگذار هر کار که می خواد بکنه ، مثل بچه ها هر روز به سازی می زنه ، مقصر خود تویی که اینقدر لوسش کردی ، کی انقدر به ما اهمیت می داد که ما با این طور رفتار می کنی. وقتی که خودش تا به حال نفهمیده برای چی درس خوانده ، راست میگه خواندن هیچ فایده ای براش نداره.

به نفیسه گفتم :جوش زدن به خاطر اینکه که میگم ، حداقل این جند تا امتحان آخری هم بده بعد هر کاری که می خواد بکنه ، اونوقت می تونه بره سر کار و یک کار خوب پیدا کنه ولی حالا ...

- ولش کن ، چقدر خودت اذیت می کنی ، مگه تو خودت درس نداری که همینطور با این سر و کله می زنی ، مطمئنا خودش پشیمان می شه که اون موقع هم دیگر فایده ای نداره . به عقیده من آدمهای کم عقل قابل موعظه و نصیحت نیستند و تا آخر عمر هم همیشه پشیمانند...

سارا به حرف امد و گفت : خواهش می کنم تو دیگه آنقدر سخنرانی نکن ، حوصله گوش کردن به حرفهای تو رو دیگه ندارم.

نفیسه شانه هایش را بالا انداخت و به طرف اتاقش رفت . سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت : به جهنم ، هر کاری می خواهی بکن ، ولی ملاحظه منم بکنید همینطور صداتون را بردید بالا و بعد محکم در را بست.

نمی توانستم مثل نفیسه بی خیال باشم ، با اینکه سر خودم هم درد گرفته بود با این حال تصمیم گرفته بودم به هر جان کندن که بود او را راضی کنم و بعد بروم سراغ کارهای خودم حالا تا هر وقت که طول بکشد. بالاخره هم پیروز شدم ، کتابها و جزوه هایش را جلویش گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم و می خواندیم. سارا می خواند ولی با چقدر غر زدن و منت گذاشتن که خسته شدم ، هیچی حالیم نمیشه ، امتحان ندهم بهتر است از اینکه تمامش را بیفتم و مشروط بشم.

از طرفی هوای او را داشتم و به خواندن تشویقش می کردم و اصرار و تمنا می کردم و از طرفی دیگه خودم تمام درسهایم مانده بود و تا زمان امتحان هشت ساعت دیگه وقت داشتم که باید تمام شب بیدار می ماندم تا بتوانم تنها نمره قبولی بیاورم.

آخرهای خرداد بود که با کمی این ور و اون ور رفتن ، امتحانهای همه ما تموم شد . با این همه وقتی نمره هایمان را دیدیم ، نفیسه یکی افتاده بود ، من قبول شده بودم به غیر از یکی دو تای آنها بقیه دم مرز بود و سارا بود که با نمره های خوب قبول شده بود نه اینکه در حد عالی ولی بهتر از ما شده بود.

سارا که باورش نمی شد همینطور می رفت و می آمد و از من تشکر می کرد و می گفت : هماه اینها بخاطر تو بود.

ما اینقدر که برای همدیگه خوشحال می شدیم و ذوق می کردیم ، برای خودمان اینچنین نبودیم.

آنطوری که آقای معصومی گفته بود یکماه دیگه باید بر می گشت ، اما تا این مدت هنوز از او خبری نشده بود و ما نگران و غصه دار بودیم. دلمان نمی خواست از اینجا بلند شویم و با گذشت هر روز ، بر غم ما افزوده می شد . زمانی که پسر آقای معصومی برای کاری به خانه آمده بود با خجالت بالاخره تصمیم گرفتم که پیش او بروم و باهاش حرف بزنم.

او داخل ساختمان بود من هم در حیاط منتظر نشستم . خیلی طول کشید تا آمد. با دیدن من جلوتر آمد و سلام کرد. خواست برود که با صدای من سر جایش ایستاد و به من چشم دوخت ، از نگاهش معلوم بود که منتظر است تا حرفهای مرا بشنود.

گفتم : آقای معصومی ، پدرتان اینطور که به ما گفتند تا چند روز دیگه بر می گردند. ما بلا تکلیف ماندیم . الانم بخاطر همین مسئله مزاحم شما شدم تا پپرسم ما باید کارهامون را بکنیم و دنبال یه جای دیگه ای باشیم و یا فعلا می توانیم همین جا بمانیم.

لبخندی زد و آرام با همان لحن گفت : پدرم گفتند که شما فقط توی همین مدتی که نیست اینجا باشید و یا اصلا درباره مدت آن حرفی به شما نزده ؟

- هیچی نگفتند.

سرش را پایین انداخت و گفت : بالا همیشه خالیه و پدرم خیلی اصرار داره که من اینجا بیایم و زندگی کنم ولی خوب اینجا به محل کار من خیلی دور است و هر روز باید بیشتر از یکساعت فقط توی راه باشم . پدرم تنهاست ، شما می توانید تا هر وقت که خودتان بخواهید همینجا باشید. ما هم از بودن شما ف خوشحالیم و بعد خداحافظی کرد و رفت .

من هم به داخل رفتم . قصد داشتم باز هم برای نوشتن دست به کار شوم ، خیلی دلم تنگ شده بود برای یک خط نوشتن.

جو اتاق طوری بود که ادم را سرد و بی حال می کرد. بیرون رفتم کمی نشستم و باز از جا بلند شدم و طول و عرض حیاط را آرام قدم می زدم و به جستجوی موضوعی برای نوشتن بودم . ولی هر چه با خودم سر و کله زدم کمتر به نتیجه رسیدم

، از بس قدم زده بودم ، سرم سنگین شده بود و گیج می رفت . همانجا وسط حیاط روی زمین نشستم و داشتم با قلمی که دستم بود ور می رفتم و فکی می کردم ولی نه به یک چیز ثابت.

افکار پیچیده و درهمی داشتم که همانجا خوابم برد . نمی دانم چقدر خواب بودم که با صدای در از جا پریدم ، بچه ها بودند که به خانه برگشته بودند ، دلشان گرفته بود و عصری با هم برای کمی گشتن و قدم زدن از خانه بیرون رفته بودند.

نفیسه گفت : تو توی حیاطی و بازم صدای در را نمی شنیدی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم : مگه خیلی در زدید؟

نفیسه گفت : یک دقیقه دیرتر باز می کردی در را ز پاشنه می کندیم .

خندیدم و گفتم : یعنی این همه وقت پشت در بودید؟

سارا گفت : چقدر خوشش آمده که ما رو پشت در نگه داشته ، اینکه دیگه ذوق نداره .

- می دونی داشتم خواب می دیدم.

- خب ، جه خوبی ، کابوس یا خواب شیرین ، از همون خوابهای دلنشین که هیچ وقت فراموش نمیشه.

- نمی دونم ، شاید خوب وبد. بهر حال هر چه که بود اصلا یادم نمی یاد.

سارا گفت : پس هم ما از تو دلخور شدیم هم تو از ما.

سرم تکان دادم و گفتم ، چطور مگه؟

سارا گفت : ما به خاطر اینکه چرا دیر در را باز کردی و اینهمه معطل شدیم و تو به ایت دلیل که بی موقع آمدن ما باعث شد که تو از شهر رویاها به دنیای حال کشیده بشی.

دستش را گرفتم و گفتم : من هیچ وقت از شما دلخور نمی شم ، هیچ وقت.

سارا گونه من را بوسید و با لبخند گفت : گاهی وقتها دلم می گیره و ناراحتم که چرا یک دختر پرورشگاهی هستیم ، تصویر کمرنگ تو مقابل چشمانم من را به زمان حال می کشاند. بعد اون وقت با خودم می گم اگر من به انجا آورده نمی شدم ، چطور می تونستم تو رو ببینم و با تو آشنا بشم. یادت می یاد مهتاب اولین نفری که با من حرف زد تو بودی، من بی

اعتیابی می کردم و به تو اخم می کردم و حتی نیش در می اوردم ولی تو با اینکه همسن من بودی ولی مثل بزرگترها ، خیلی عاقلتر از همه ما.

بچه ها با من دعوا می کردند و مسخره ام می کردند و می خندیدند ، ولی تو مثل حالا ، مثل همیشه با من حرف می زدی و صمیمی شدی، اره این محیط بود که ما به هم پیوند داد ، پس نباید خیلی هم از گذشته ام فرار کنم و دلگیر باشم ، چرا که این گذشته و یکی از آن روزها ، آمدن تو ف سر آغاز پیوند ناگسستنی ما بود.

نفیسه گفت : پس من این وسط چه کاره ام ؟ همینطور از اونوقت تا حالا ، از هم تعریف می کنید و هر چی گوشه‌هایم را تیز کردم تا به حرفی ، اسمی از خودم بفهمم ، اما انگار نه انگار ، ما خیلی غریبه ایم.

نگاهی به او انداختم و گفتم : این حرفها چیه ؟ ما سه تا مثل هم هستیم ، نه بزرگتر و نه ذره ای کوچکتر ، عین عین هم و تا همیشه هم با هم می مانیم ، اینطور نیست ؟ و بعد هر سه همینطور که به هم خیره شده بودیم لبخندی زدیم و گفتیم : یک روح در سه جسم.

*** **

دلم نمی خواست شب را بخوابم. من می خواستم همین امشب بتوانم چند صفحه ای را بنویسم . به بالکن رفتم و زیر نور مهتاب نشستم ولی باز هم فقط فکر می کردم. هجوم این فکرها مرا از نوشتن باز می داشت که یکدفعه با صدایی افکارم بهم ریخت. اول خیال می کردم صدا از همین بالاست و یکی از بچه ها بلند شده اما با نوری که از پایین می آمد ، بیشتر هول کرده بودم و کم مانده بود که پس بیفتم . دست تنها نمی توانستم کاری کنم ، یواش یواش راه می رفتم تا صدای پایم از پایین شنیده نشود ، نفیسه و سارا را با چقدر تکان دادن بیدار کردم.

- بچه ها از پایین به صدایی میاد. بیایید بریم به کاری بکنیم.

سارا که از ترس چشمانش گرد شده بود گفت : اگر بیان بالا چی : بچه ها بیایید قایم بشیم ، منکه دارم از ترس غش می کنم ، همه ما ترسیده بودیم و می لرزیدیم.

گفتم : سارا چی می گی؟ ما مثلا باید از اینجا مواظبت کنیم. آبرومون میره ، باید به کاری بکنیم.

نفیسه گفت : تو دیدی که چند نفرند؟

- نه من فقط صدایش رو شنیدم.

نفیسه گفت : خوب حتما گربه است.

- نه بابا لامپ روشن شد.

یکدفعه فکری به سرم زد و گفتم : شما همین جا باشید ، من از خانه میرم بیرون ، پاسگاه تا هینجا خیلی دور نیست و سریع بر می گردم.

سارا به من چسبید و گفت : نه نرو ، تو چقدر خُلی ، اگر ببینند تو می خواهی از خانه خارج شوی می کشتند.

خیلی یواش از خانه میرم بیرون. اونا توی ساختمان هستند. اصلا متوجه نمی شوند. با هر پله که پایین می امدم ، حالم بدتر می شد ، قلبم داشت از جا کنده می شد ، در را بی صدا باز کردم. تازه به حیاط رسیده بودم ، دلم می خواست می دویدم تا سریع خلاص بشم. از پشت درختها پاور چین پاورچین خودم را تا در خانه رساندم ، هر کار کردم در را نتوانستم باز کنم. یادم افتاد که در را قفل کرده بودیم و انها انگاری از بالای دیوار آمده بودند . راه آمده را با ترس بیشتر برگشتم و به داخل رفتم. تا به پله اخر رسیدم ، بچه ها با دیدن من غش کردند.

نفیسه بریده بریده گفت : تویی؟ پس برگشتی.

گفتم : کلید را نبردم.

- نرو ، اونا که کاری به ما ندارند ، کارشون را می کنند و می روند. مهتاب نرو دیگه.

- بی اعتنا به حرفهای انها ، کلید را برداشتم و باز مثل قبل خودم را به در خانه رساندم و تا خارج شدم همینطور می دویدم. سر خیابان کیوسک تلفن بود خواستم تلفنی بزنم ولی هیچی با خودم نیاورده بودم و باز آنقدر دویدم که وقتی به پاسگاه رسیدم نفسم بالا نمی اومد و به سختی توانستم حرفم را بزنم.

نمی دان توی چه مدتی خودم را به اینجا رساندم اما گمان نمی کنم خیلی طول کشیده باشد. وقتی همراه آنها سوار ماشین شدم دیگه خیالم راحت شد و همگی با هم از ماشین پایین آمدیم و با کلید که دستم بود در را باز کردم و وارد شدیم. چراغها همه خاموش بود ، دیگه با جرات پشت سر انها داخل ساختمان شدیم . تاریک و ظلمات بود. یکی از مامورها لامپ را روشن کرد. اتاقها همه خالی شده بود و به جر مبلها چیز دیگری نبود.

داد می کشیدم و ناراحت خودم را به بالا رساندم. بچه ها هم نبودند ، دستپاچه و نگران همینطور که گریه می کردم آنها را صدا می کردم که دیدم در بالکن قایم شده بودند.

خودم را به زمین انداختم و گفتم : چرا هر چی صداتون می کنم شما جواب نمی دهید؟

هر دو با گریه گفتند: متاب تا تو رفتی آنها هم رفتند. چرا اینقدر دیر اومدی؟

- شما هم همینطور نشستید و هیچ کاری نکردید ؟ حداقل کمی معطلشون می کردید تا من می رسیدم.

- ما ترسیده بودیم و فقط یواشکی نگاهشون می کردیم . دو نفر بودند ، شکل آنها را دیدیم، مهتاب حالا چکار کنیم؟

از دست آنها عصبانی شده بودم و با خشم و ناراحتی سرشون داد کشیدم : بی عرضه ها ، می دونید چه ابروریزی شد؟

هر کدام از ما ، ناراحت گوشه ای نشستیم و تا روشن شدن هوا ، همینطور در و دیوار را نگاه می کردیم. خیلی بد شده بود ، ما اینجا آمده بودیم که مواظب خانه باشیم ولی این کار را هم نتوانستیم انجام دهیم. جواب آقای معصومی را چی می دادیم. کاش از خانه بیرون نرفته بودم و اون وقت شاید خودم می توانستم کاری کنم. هر چی بیشتر فکر می کردم از دست آنها بیشتر عصبانی می شدم و مرتب می گفتم:

- آخه چرا داد نزدید تا یکی بیاد . شما توی بالکن بودید ، یعنی این کار را هم نمی تونستید انجام بدهید؟

سارا گفت : اگر می فهمیدند کسی بالاست می آمدند و خفمون می کردند.

- مهتاب حالا چرا اینقدر به ما چیز میگی. ما که حریف انعا نبودیم ، تو هم یکبند به ما چشم غره میری و غر میزنی.

ساعت نه صبح بود که یک ماور دم در خانه آمد و از ما خواست تا به اداره اگاهی برویم.

نفیسه گفت : حتما از ما شاکی هستند و می خواهند زندانمان کنند.

گفتم : کی ، دزدها :

نفیسه گفت : آقای معصومی رو می گم.

نگاهش کردم و گفتم : اون که اصلا روحش هم خبر نداره و در ادامه حرفم گفتم : از دیش تا حالا فهمیدم که چقدر شما دوتا خنگید.

وارد که شدیم ، دم در پاسگاه ماشینی از وسایل را دیدیم که ماموری هم کنار ماشین ایستاده بود . رد شدیم اما من طاقت نیاوردم که حرفی نزنم و برگشتم و رو به آن اقا گفتم : این اثاثها... که نگذاشت ادامه بدهم و گفت : اینها را گرفتیم تا به

صاحبشان تحویل دهیم. دستهایم را محکم بهم زدم و با شعف و شادی رو به بچه ها کردم و بلاند خندیدم ولی هر دوی آنها پشت به من کردند و اعتنایی نکردند. روی شانۀ سارا زدم و گفتم : شما ها خوشحال نیستید؟

سارا گفت : چرا خیلی هم خوشحالیم و فقط هم به این دلیل که از غر زدن و سرزنشهای تو آسوده می شویم ، واقعا که خدا به ما رحم کرده و گرنه یک عمر باید از تو سرکوفت می شنیدیم.

نفیسه گفت : نمی دونی وقتی که عصبانی هستی ، مهتاب چه شکل و حالتی می شی و هر چی هم که از دهانت در میاد ، می زنی.

من عصبی بودم و حال خودم را نمی فهمیدم ، درست نمی دانم چه چیزهایی به آنها گفته بودم . اما بخاطر همه چیز معذرت خواهی کردم و آنها زودی من را بخشیدند چون خودشان فهمیده بودند.

مامور آگاهی وقتی متوجه شد ما در آنجا مستاجر هستیم صاحب خانه را خواست . ما هیچ چیز از او نمی دانستیم ، نه از محل کار و نه تلفنی از او.

سارا گفت : حتما شماره تلفنی از او در دفترچه تلفن هست.

با این فکر به خانه برگشتیم ، با کمی گشتن ، دفترچه تلفن را در کشوی میز زیر تلفن بود ، پیدا کردیم و دو شماره بود که روبروی هر دو هم اسم بابک نوشته شده بود . شماره ای که اول گرفتم کسی گوشی را بر نداشت و شماره دوم که گویی محل کارش بود ، بعد از سه زنگ خانمی برداشت و بعد از دقایقی کوتاه ، بالاخره خودشان گوشی را برداشتند و من هم بعد از سلام و احوالپرسی ، خودم را معرفی کردم و بعد تمام موضوع را به ایشان گفتم و اینکه برای آوردن اسبابها ، باید به اداره آگاهی بیاید. به ما احتیاجی نبود و همانجا در خانه ماندیم.

ساعت دوازده بود که آقای معصومی آمد و با دیدن ما تبسمی کرد و گفت : مطمئنا شما خیلی ترسیده بودید ، چقدر جالب.

سارا به حرف آمد و گفت : بنظر شما اینکه ما ترسیده بودیم جالبه ؟

آقای معصومی خندید و گفت : نه ، منظورم این نبود شما ناراحت نشوید ، هفته پیش درست همین شب ، از انبار شرکت چیزهایی ربوده شده بود و حال هم در خانه ، اما متاسفانه چیزهایی که از شرکت برده بودند پیدا نشد . این اسبابها چندان ارزشی نداره ، اما خوب برای پدر خیلی مهمه و من باید از شما تشکر کنم ، پدرم هم که جای خود.

چند نفری تمام وسایل را از ماشین بیرون آوردند و در گوشه حیاط گذاشتند و بعد رفتند.

بقدری خسته بودم که سرم درد گرفته بود و جلوی چشمم را نمی توانستم ببینم ، اما آقای معصومی دست تنها بود و ما هم باید کمکش می کردیم.

سه تایی پایین امیدیم ، او کتتش را در آورده بود و یکی یکی آنها را به ساختمان می برد. جلو رفتیم ، هر کدام از ما به چیزی که قدرت برداشتن آن را داشته باشیم بلند کردیم که او ما را دید ، با اصرار خواست که ما دست به آنها نزنیم و گفت : خواهش می کنم دست نزنید ، این کارها اصلا برای خانمها نیست . او خیلی تعارف و اصرار می کرد ، اما اسبابها زیاد بودند و اگر می خواست تنهایی تمام آنها را به داخل ببرد ساعتی زیادی طول می کشید . هنوز مانده بود ولی هر کدام خسته ، جایی نشستیم.

سارا گفت : ما که چهار نفریم اینهمه وقت برد ، تازه هوزم چقدر مانده ، پس چطور آنها که دو نفر بودند در عرض چند ساعتی توانستند تمام این وسایل را بیرون ببرند.

بابک به حرف سارا خندید و گفت : چون ما دفعه اولمان است و عادت نداریم ، مسلما برای بار دوم وسوم ، تند و تیز انجام می دهیم . در ثانی هر حرفه ای برای خودش احتیاج به ممارست و تلاش داره.

نقیسه گفت : اونم چه حرفه سختی. و همه ما در حین کار ، خندیدیم.

بابک گفت : پدرم شانس آورده که من به اینجا نیامدم و شماها امیدید ، چون من خیلی خوابم سنگینه و حتی اگر زیر انداز و بالشت سرم را بر می داشتند ، باز هم بیدار نمی شدم.

سارا گفت : ما هم خواب بودیم مهتاب بیدارمان کرد ، آخه مهتاب همیشه بیداره.

لبخند زدم و گفتم : من توی بالکن بودم

او متعجب پرسید : نیمه های شب؟

در جوابش گفتم : من شبها رو دوشتم دارم ، حتی بیشتر از روزها و بیشتر کارهایم را می گذارم برای شبها ، تا به خاطر آنها هم که شده بیدار بمانم.

بابک پرسید : شما همگی دانشجو هستید، نه؟ و پاسخش را دادیم.

نفس بلندی کشید و گفت : این سالها خیلی خوبه ، قدرش را خیلی بدانید ، دوران با دوستان زندگی کردن ، تمامش خوبه. هر چند که مشکلاتی برای خودش داره ولی به تمامش می ارزه ، اینطور نیست ؟

نمی دانم کدام حرف او باعث شد ، یکدفعه دلم بگیرد و قطره ای اشک چشمانم را بیوشاند . باز هم گرفتگی دل و ان هم بی اندازه.

پلکهایم را بر هم گذاشتم تا هیچ کدام متوجه من نشوند. اما گویی این اشکها خیال پنهان ماندن نداشتند و بدجوری گلویم را می فشرد.

بابک داشت از دوستانش تعریف می کرد ، از اینکه هم سه نفر بودند و با تمام شدن دوران دانشجویی ، هر کدام پخش شدند. هر کدام به یک طرف. هر چی بیشتر می گفت حال من بدتر می شد. خودم هم نمی دانم ، اخه چرا ، چرا اینطوری می شدم و دستانم می لرزید.

او داشت فالی را بتنهایی بلند می کرد . به کمکش رفتم . یک طرف آن را گرفتم ، هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که دستانم لرزید و آن را رها کردم و به زمین افتادم . بابک کنارم آمد و بقیه هم دور م جمع شدند. نگذاشتم هیچ کدام دست بهم بگذارند و خودم با سختی بلند شدم و با پوزش به طبقه بالا رفتم . دستانم را روی صورتم گذاشتم و بی آنکه خودم دلیل ان را بدانم پی در پی اشک می ریختم که از خستگی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم نفیسه و سارا را کنار خودم دیدم که آرام خوابیده بودند.

ساعت هفت شب بود . از صبح تا حالا لب به چیزی نزده بودم . حالا هم از بس گرسنه بودم دلم ضعف می رفت ، از خواب بلند شدم و به اشپزخانه رفتم اما هیچ غذایی روی اجاق گاز نبود ، حتی یک ظرف کثیف هم در ظرفشویی نبود ، در صورتیکه ما هیچ وقت بعد از خوردن غذا بلافاصله ظرفها را نمی شستیم و پس از دو سه ساعت هر کدام که وقت می کردیم ، می شستیم.

کارهای خانه برای ما نوبتی نبود و هر کدام که می خواستیم انجام می دادیم. گاهی وقتها به یک هفته هم می رسید که من دست به هیچ کاری نمی زدم و یکی از بچه ها بود که درست می کرد و می شست و جمع و جور می کرد و همینطور بعضی از روزها من بودم که همه کارهای خانه را می کردم و بقیه به کارهای خودشان می رسیدند.

از گرسنگی بیحال شده بودم ، با خودم گفتم : یعنی اینها نهار چی خوردند که هیچ اثری از ان نیست . خواستم غذایی درست کنم تا هم برای شام شب باشه و هم خیلی زود آماده بشه و بتوانم بخورم ولی تو ی خانه هیچی نداشتیم . برای هر غذایی که فکرش را می کردم تا بلند می شدم و می دیدم که یه چیزی را کم داریم . کلافه شده بودم سر کیفم رفتم اما خیلی هم پول نداشتیم ، باید با همین یک مقدار کم این چند روز را هم می گذراندم. تازه قبض اب و برق و خیلی

چیزهای دیگه را هم باید با همین مقدار پرداخت می کردم . بنابراین خیلی برای خرید نمی ماند. با تمام اینها از خانه بیرون امدم ، به فروشگاه رفتم و آنچه را که بیشتر از همه احتیاجمان بود خریداری کردم و به خانه برگشتم.

از بس که این فکرها رو کردم گرسنه بودنمان را از یاد بردم ، وقتی که به خانه امدم بچه ها بلند شده بودند ، رو به انها کردم و گفتم ، شماها غذا چی خورده بودید که هیچ اثری از ان نیست؟

سارا گفت : چیدن تمام اسبابها خیلی وقت برد. چند ساعتی از ظهر گذشته بود و ما هم هنوز مشغول بودیم که بابک خان تلفن کرد و از بیرون برایمان غذا آوردند . تو هم انگاری بیهوش شده بودی هر چی که صدایت کردیم بلند نشدی ، راستی تو غذایت را خوردی یا نه هنوز؟

با تعجب گفتم : مگه برای منم ...

سارا گفت : یعنی می خواهی بگی تا الان هیچی نخوردی . یک نگاه به ساعت ببنداز ، ساعت نه شب ، بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت . صدایم را بلند کردم و گفتم : سارا می خواهی چکار بکنی ؟ تو بیا بیرون من شام را درست می کنم.

سارا گفت : می خوام این موقع شب نهار تو را گرم کنم و بیارم. اول نهار بخور و بعد شام.

عصری همه ما خیلی خوابیده بودیم و دیگه خوابمون نمی امد . هیچ کاری هم نداشتیم که تا به ان خودمان را مشغول و سرگرم بکنیم.

تازه یک هفته از تعطیلات می گذشت ، اما بیکاری بچه ها را خسته کرده بود.

نفیسه خطاب به من گفت : مهتاب خوش به حال تو . باز هم خیلی کارها داری که انجام بدی. تا فرصت می کنی میری تو فکر نوشتن ، ولی ما چی ، منکه خیلی حوصله ام سر رفته.

سارا با خنده گفت : کاش امشب هم دزد بیاد. چون باعث میشه فردا تا عصری سرمان شلوغ باشه و مشغول کار بشویم.

نفیسه هم در ادامه حرف گفت : پس باید برای دزدها دعا کنیم که یک روز ما را پر کردند. به گفته ها و مسخره بازیهای همدیگه می خندیدیم.

من به بالکن رفتم و آنها را تنها گذاشتم ولی هنوز یک ربع ساعتی نگذشته بود که آن دو هم با سینی چای به بالکن ، پهلوی من آمدند.

نفیسه گفت : تو آمدی اینجا تا از ما و حرفهای ما راحت باشی و بتوانی بنویسی ، ولی ما نمی گذاریم و هر جا که تو بری ، همراهت میایم.

لبخندی زد و جواب داد ، اشکالی نداره ، چند وقت که ننوشتم حالا هم روی همه آنها.

سارا گفت : وای چقدر اینجا کیف داره و با صفاست ، پس به خاطر همینکه که تو هر شب میایی اینجا ، من تا حالا شبها نیامده بودم و نمی دانستم اینقدر عالیه. از این به بعد تصمیم دارم دیگه جام رو اینجا بیندازم.

به او رو کردم و گفتم : خواهش می کنم ، وگرنه من باید به جای دیگه ای کوچ کنم و اینجا رو ببخشم به تو. همینطور که حرف می زدیم و با هم شوخی می کردیم و می خندیدیم ، صحبت کشیده شد به این روزهای تعطیلی که سارا گفت : چقدر دلم می خواست می توانستم بروم به یک آموزشگاه . می رفتم به یک آموزشگاه خیاطی، یک دوره کوتاه سه ماهه. هم وقتم پر می شود و هم به آنچه که دوست داشتم می رسیدم.

نفیسه گفت : موقع امتحانها که بود با خودم می گفتم : وقتی تمام شد یک دل سیر استراحت می کنم ، اما هنوز چند روز نگذشته ، دلم می خواهد بازم درسها شروع می شد. هر چی باشه بهتر از بیکاری و الکی وقت گذراندن .

فصل هفتم

بالاخره روزها گذشتند و گذشتند تا این چند هفته هم تمام شد و آقای معصومی بزرگ از این سفر طولانی به خانه اش برگشت . وقتی وارد خانه شد چون بابک پسرش به همان نظم اول هر چیزی را سر جایش قرار داده بود ، هیچ بویی نبرده بود و ما هم حرفی در این باره به او نزدیم.

هنوز یکماه و اندی به پایان تعطیلات مانده بود. توی این مدت توانسته بودم بنویسم و تقریبا تا تمام شدن آن هم خیلی نمانده بود.

در این روزها خیلی دیر از خواب بلند می شدیم. ده ، یازده و بعضی از روزها هم حتی ساعت دوازده . به آخر های داستان که رسیدم ، چون ذوق بیشتری برای نوشتن و پایان آن داشتم ، شبها تا دیر وقت بیدار می ماندم و با این همه صبحها هم ساعت هفت بلند می شدم و برای اینکه خواب از سرم بپرد و با وسوسه به رختخواب بر نگردم به بهانه خریدن نان و یا تهیه ورق و چیزهای دیگر از خانه بیرون می زدم. با کمی پیاده روی تا خیابان اصلی ، هم کمی ورزش کرده بودم و هم حسابی خواب از سرم پریده بود و بعد به خانه بر می گشتم.

آقای معصومی هم سحر خیز بود و تا ساعتی دور حیاط و باغچه ها می دوید و بعد رادیو را زیاد می کرد بطوریکه صدایش تا بالا هم ما آمد.

مرد سرزنده و سرحالی بود. برخلاف ظاهرش که او را مردی جدی و بد اخلاق نشان می داد ، شوخ طبع و خونگرم بود. با اینکه بیشتر از چند روز نیست که آمده ولی اخلاق و رفتارش دست همه ما آمده بود و خوب به کارهای روزمره او شناخت داشتیم و عادت کرده بودیم.

او ما را به نام صدا می کرد و گاهی وقتها هم کلمه عزیزم و دخترم را به کار می برد. آن روز برای او هم نان خریدم و به خانه آمدم. در را باز کردم و دیدمش که می دوید و در همان حالت با سلام من ، خیلی گرم جوابم را داد و بعد خودش را را روی صندلی انداخت.

نان را بطرفش گرفتم و گفتم :

- برای شما هم گرفتم بفرمایید.

بلند تشکر کرد و گفت : دخترم ممنونم ، اتفاقا می خواستم لباس پیوشم و بروم بیرون نان بخرم.

هر دو داخل رفتیم ، او طبقه پایین و من بالا . لباسم را عوض کردم و به حیاط برگشتم . صبحها هوای بیرون و مطلوب و دل انگیز بود و آدم را سر کیف می آورد.

چند خطی بیشتر نوشته بودم که باسینی بزرگ بر دست ، به کنار من امد و گفت : صبحانه تنهایی اصلا به آدم نمی چسبد ، آوردم بیرون ، تا با هم بخوریم.

تشکر کردم و گفتم : من آماده می کردم ، چرا شما زحمت کشیدید. جوابم را نداد ولی در عوض با لبخند و نگاه مهربانش ، باهام حرف زد.

- بینم دخترم تو چی می نویسی؟ من که هر بار تو را دیدم توی حیاط ، یا توی بالکن ، چند تا ورق جلویت بود و مشغول بودی ، چکار می کنی؟

خندیدم و گفتم : از بس مشقهایم زیاده که هر چی می نویسم تمام شدنی نیست.

او هم به شوخی جوابم را داد : پس باید یک روز بیایم با معلمتان دعوا کنم که چرا این همه تکلیف به شما می گوید.

پس از دقایق کوتاهی شوخی کردن ، جدی شدم و پرسیدم ، آقای معصومی شما از کی تا حالا تنها زندگی می کنید؟

- من از اول تنها بودم.

با حیرت باز سوال کردم : مگه شما ازدواج نکردید؟

سرش را تکان داد و گفت : چرا ، زنم گرفتم ولی باز تنها بودم و تنهاتر هم شدم.

آرام گفتم : خدا رحمتش کند.

سرش را با حالت تعجب و سوال تکان داد و گفت : منظورت کیه :

گفتم : خانم شما.

لیخندی زد و گفت : ممنونم . اما اون که نمرده ، هستش ، منتهی با هم زندگی نمی کنیم.

حس کنجکاویم با عث می شد پشت سر هم از او سوال کنم . او هم یک کلام جواب می داد و بعد خاتمه می داد. از این طرز گفتنش فهمیده بودم که قصد کنجکاو کردن مرا داشت.

- شما از هم جدا شدید؟

- جدا از هم زندگی می کنیم ، اما طلاق نگرفتم.

- من را ببخشید که اینقدر سوال می پرسم ، اگر شما دوست ندارید دیگه حرفی نمی زنم.

- نه برعکس اصلا ناراحت نمی شوم ، می دانم با اینطور گفتم تو را اذیت کردم ، ولی حالا صبحانه ات را بخور ، بعدا برات تعریف می کنم.

چون اصلا دوست نداشتم اصرار کنم تا بگوید ، به همین خاطر بدون حرف و کلامی ، صبحانه ام را خوردم ، می خواستم بلند شوم ولی خجالت می کشیدم تا وقتی که او نشسته است من برخیزم و همان جا بودم.

آقای معصومی باز سر حرف را باز کرد و گفت : برعکس خودت ، انگاری دوستات خیلی خوش خوابند که هنوز بیدار نشده اند و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد : شما هر سه اهل یک شهر هستید یا هر کدام از یک طرف آمده اید و به خاطر دانشگاه اینجا جمع شدید.

جی باید می گفتم ، چه در دانشگاه ، همکلاسی ها و هر جای دیگه و هر کسی سوالی حول و حوش همین ها ازم می پرسید ، همینطور می ماندم تا پی جوابشان را بدهم نه تنها من ، بلکه انها هم چون من بودند.

که آخر گفتم : ما هر سه برای یک شهریم.

او بحث در این باره را ادامه داد و باز پرسید : مال کدام شهرستان هستید ؟

با هر پرسش او مجبور می شدم دروغ تازه ای بگویم و یکدفعه از دهانم پرید و گفتم : شیرازی هستیم.

با این حرف من ، او شروع کرد به تعریف کردن و اینکه چقدر هوای شیراز کرده تا یکبار دیگه به انجا برود.

منو باش ، چی گفته بودم ، تا به حال فقط اسم شهر ها رو شنیده بودم ، یک چیزهایی هم فهمیده بودم ، ولی حتی از این شهر هم پایم را بیرون نگذاشته بودم. کاش می دانستند و از ما در این مورد سوال نمی کردند که ما هم نا خواسته به دروغ جوابشان را بدهیم.

می ترسیدم از اینکه باز هم بپرسد و من درمانده از سوالهای او ، توی دلم دعا می کردم که به دلیلی بلند شود ، تا من هم بتوانم به اتاق خودم بروم ، که با بلند شدم صدای زنگ تلفن ، آقای معصومی بر خاست و من هم همزمان با او بلند شدم و به بالا امدم.

آن دو هنوز هم خواب بودند ، حوصله ام سر رفته بود و حال انجام هیچ کاری را نداشتم ، فکرم کار نمی کرد تا بخواهم بنویسم .

به اتاق سارا رفتم . دقایقی همینطور روبروی او چمباته زدم و نگاهش می کردم. وقتی چشم باز کرد به خودش تکانی داد و با تعجب بهم خیره شد و با ترس گفت : مهتاب چیه ، چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

خونسردانه سرم را بالا انداختم و گفتم : هیچی ، منتظر بودم تا بیدار شوید ، خیلی کلافه شده ام شما هم که تا لنگ ظهر می خوابید.

- امروز چی شده که تو منتظر بیدار شدن ما هستی و به ما محل می گذاری . تو که خیلی وقته خودت رو از ما جدا کردی ، نه با ما می خوری و نه با ما حرف می زنی و تمام وقت سرگرم کارهای خودتی.

- دلم گرفته ، بیاید برویم به جایی.

باشه برویم ، اما کجا ؟

- شما ها بعضی روزها کجا می روید ، برویم همانجا.

سارا گفت : هیچی ، پیاده تا سر خیابان ، کمی هم داخل مغازه ها رو می بینیم و بعد هم راه رفته رو باز پیاده بر می گردیم. ما که جایی نداریم برویم. اما چرا ، گاهی وقتها هم میرویم پارک ، یک ساعتی روی نیمکتهای انجا می نشینیم و بعد میاییم خونه. می خواهی حالا هم بریم.

سرم را به علامت منفی بالا انداختم و گفتم : چرا بعضی وقتها ادمها اینطوری می شنند ، این قدر بیحال و کسل ؟ توی خانه دوست ندارم بمانم ، اما بیرون هم دلم نمی خواد بروم. خیلی اعصابم خورده.

سارا گفت : از بس که از اینجا جُم نخوردی و فقط یا فکر بودی و یا نوشتی ، دیوانه شدی.

گفتم : عصری سه تایی برویم قبرستان، باشه؟

- جا قحطیه ؟ اونجا که ادم بیشتر دلش می گیره.

- می خواهم بروم سر قبر خانم جان ، خیلی وقته که نرفتم ، اگر شما هم نخواهید بیایید ، خودم می روم.

عصری ساعت هفت تقریباً هوا خنک تر شده بود ما هم آماده شدیم و به سر خاک رفتیم .

آنجا نشستیم و بعد از خواندن دعا به اصرار نفیسه خیلی آنجا نماندیم و زودی بیرون آمدیم. سوار ماشین شدیم و از آنجا پیاده تا بازار رفتیم ، نه می خواستیم چیزی بخریم و نه اصلاً پول همراهان آورده بودیم که قصد خرید داشته باشیم.

فقط همینطوری برای گذراندن ، یک ساعتی آنجا بودیم . مغازه ها را می دیدیم و سریع رد می شدیم که یکدفعه با دیدن خانمی ، میخکوب زمین شدم ، دستهای نفیسه را گرفتم و محکم فشار می دادم.

بدون چشم بر هم زدن همینطور به روبرو خیره شده بودم . آن خانم هم نگاهم می کرد من سر جایم ایستاده بودم و قدرت قدم برداشتن نداشتم . آن خانم به من نزدیکتر شد و صورتش را جلوی صورتم آورد و دقیق نگاهم کرد ، بعد با صدای اهسته گفت : مهتاب ؟!

سرم را به زمین انداختم ، او هم مرا شناخته بود. همانطور که در نگاه اول من او را شناختم . اما وانمود کردم که نمی شناسمش.

دستم را گرفت و گفت : منو یادت میاد ؟ ده سال پیش ، اقا جلال ، مهتاب شناختی؟

چقدر پیر و شکسته شده بود زیر چشمانش پر از چروک بود. کنار او دختری ایستاده بود که صورتی زیبا داشت اما کمی چاق بود و فد ان هم کوتاهتر از معصومه خانم بود. معصومه خانم دید که مسیر نگاهم ان دختر است دستش را روی شانه

آن دختر گذاشت و گفت : این عروسم ، عروس بزرگم و در ادامه حرفش ، با لحن آرام و غمگین گفت : تو کجا رفتی و

...

نگذاشتم ادامه دهد و توی حرفش پریدم و گفتم : خانم اسم من مهتاب نیست ، شما اشتباهی گرفتید و با سختی قدم بر داشتید و دور و دورتر شدم.

بچه ها همان جا ایستاده بودند ولی من بی اعتنا به آنها، بدون اینکه پشت سرم را نگاهی بیندازم خیلی تند راه می رفتم. بیرون از بازار گوشه ای ایستادم ولی هر چه دور و برم را نگاه کردم ، اثری از آن دو نبود.

من انقدر سریع آمده بودم آنها را گم کرده بودم. دقایقی همانجا صبر کردم ولی فایده ای نداشت و در خیابان کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم ، تمام گذشته مقابل چشمانم رژه می رفت . از اندیشیدن به آنها عذاب می کشیدم ولی یک از لحظه از یادم نمی رفت.

انگار همین دیروز بود . یاد گذشته و سختیهای اون وقتها که می افتم ، می خوام از ته دل هوار بکشم ، در مقابل اون موقع ها حالا دیگه من خوشبختم ، خیلی زیاد.

یاد اوری گذشته باعث میشه بیشتر قدر زندگی حالا را بدانم و راضی باشم . اما هنوز می ترسیدم ، ترسم از این بود که آنها من را پیدا کنند و باز به ان خانه برگردانند. چه اندیشه احمقانه ای ، من برای خودم بزرگ شده بودم و دیگه کسی نمی توانست مجبور کنه.

دلشوره عجیبی داشتم چقدر ترسو بودم که اینگونه می اندیشیدم . به خانه که آمدم هنوز بچه ها نیامده بودند ، در حیاط نشستم و منتظر آنها شدم ف خیلی وقت بود که در حیاط بودم از آنها هم خبری نبود. تا پایم را روی پله اول گذاشتم تا به بالا بروم ، صدای در بلند شد ، با دو خودم را به در رساندم و باز کردم.

هر دو بهم زل زده بودند و با هم گفتند : می دونی تمام بازار را بیشتر از صد بار رفتیم و بر گشتیم . یکدفعه غیبت زد ، چی شد ؟ اون زن کی بود؟ تو رو از کجا می شناخت؟

سرم را گرفتم و گفتم : خواهش می کنم فعلا هیچ حرفی در این باره ننزید . اصلا حوصله درباره فکر کردن را ندارم ، اون زن منو اشتباهی گرفته بود ، دیگه بس کنید.

نفیسه گفت : نمی خواهی بگی خوب نگو ، دیگه دروغ برای چی ، اون خانم تو رو خوب می شناخت بعد چه طور...

در را بستم و گفتم : میگم اما حالا نه ، و به دنبال هم حرکت کردیم...

شب خواستم زودتر از بقیه بخوابم ، به رختخواب رفتم ، زودی خوابم برد و به دقیقه ای نکشید که با دیدن خوابی وحشتناک از جا بلند شدم ، انقدر این خواب واقعی بود که تا ساعتی همینطور در بستر نشسته بودم و به ان فکر می کردم.

اصلا به خواب شبیه نبود ، یه جوری بود. چقدر وحشت کرده بودم. تمام بدنم عرق کرده بود و دستهایم می لرزید. خواب من تصویری از همان روزها بود . روزی که از خانه فرار کرده بودم ، گرسنه و خسته و بی سر پناه از این خیابان به ان خیابان ، توی کوچه پس کوچه همینطور می رفتم. چه روزهایی ، دلم برای خودم می سوخت که چه وضع اسفناکی داشتم.

اشک چشمانم را پر کرده بود و با زدن پلک ، قطره قطره روی گونه هایم می غلطید و فرو می افتاد.

به ساعت دیواری نگاه کردم ، ساعت سه نیمه شب بود باز هم به رختخواب برگشتم اما دیگه تا روشن شدن هوا خوابم نبرد ، همینطور از این پهلو به ان پهلو خودم را می انداختم تا خوابم ببرد چند بار جایم را تغییر دادم ولی فایده ای نداشت.

سرم درد گرفته بود و گیج می رفت. چشمانم هم سنگین شده بود دور اتاق راه می رفتم و بعد به اشپزخانه آمدم چون نمی خواستم چراغ را روشن کنم تا بقیه هم بد خواب شوند در همان تاریکی با چقدر گشتن قرص مسکنی را پیدا کردم و خوردم. بعد هم آب خنکی به صورتم زدم و به بالکن رفتم.

روزهای اخر تابستان را سپری می کردیم. باد نسبتا خنکی می آمد و چون صورتم را خشک نکرده بودم ، بر ان می خورد و خنکی ان را بیشتر می کرد. هر دو دستم را بلند کردم ، بالاتر از سرم و بی صدا از درون با خدایم رازو نیاز کردم . وقتی داخل امدم احساس سبک و آرامش می کردم خیلی بیشتر از همیشه دیگه دلشوره لحظه پیش از ارم نمیداد و ارام مشغول کارهایم شدم.

فصل هشتم

با شروع سومین سال از درس ما ، نفیسه هم باید به یکی از دهاتهای اطراف میرفت و در آنجا تدریس را شروع می کرد. نمی خواستیم از هم جدا شویم و یا این کار باعث شود کمتر از قبل پیش هم باشیم اما چاره ای هم نبود. موقع رفتن هر کدام ناراحت و اندوهگین او را بدرقه کردیم حقیقتا چقدر رفتن او از پیش ما حزن انگیز بود. قرار بر این بود که از روز اول هفته تا چهارشنبه آنجا بماند و فقط دو روز آخر را به خانه بیاید. در آنجا خانه ای به آنها داده بودند که او با چند نفر دیگر زندگی می کرد.

نفیسه هم معلم کلاس اول و دوم بود ، خودش می گفت هم از کارش و از جای آن راضیست و فقط از اینکه کمتر پیش ما است او را دلخور کرده و شکایت می کرد.

با رفتنش خانه خلوت شده بود ، ما هم حسابی دلتنگیش را می کردیم ، نفیسه بیشتر از ما حرف می زد و شلوغ می کرد ، جای او خیلی خالی بود. چقدر خانه سوت و کور شده بود . سا را هم که مثل همیشه کم حرف می زد و من هم دیگه حوصله نداشتم.

بالاخره کتاب سوم را هم تمام کردم و آن را برای چاپ دادم ، اون روز سارا از آقای معصومی دعوت کرده بود تا شب را به بالا بیاید تا دور هم باشیم اما وقتی که آقای معصومی خواسته او را به این دلیل که پسرش قرار است شب را دیدن او بیاید نپذیرفته بود ف سارا با اصرار از ایشان خواسته بود تا تلفنی بابک را هم دعوت کند و هر دو شب را به طبقه بالا بیایند . او همینطور سر خود تصمیم گرفته بود و بدون اطلاع به من آنها را دعوت کرده بود.

با آقای معصومی خودمانی شده بودیم اما آمدن بابک کارها را زیاد و دشوار تر کرده بود . چون کمتر می دیدیمش هنوز با او رو در بایستی داشتیم و دلمان می خواست همه چیز مرتب و خوب باشد. از نزدیکیهای ظهر که معلوم شد آنها می آیند ما هم دست به کار شدیم و تا آمدنشان یکسره مشغول بودیم.

اول کار هر دو برای خرید بیرون رفتیم ، داخل فروشگاه که شدیم هر کدام یه چیزهایی را بر می داشتیم بار اول بود که انقدر ولخرجی کرده بودیم ، پس از بازگشت به خانه ، مشغول پخت و پز و تمیز کردن خانه شدیم که البته کارها را بین هم قسمت کرده بودیم.

غروب شده بود ، ولی ما هنوز آماده نشده بودیم ، وقتی زنگ خانه را زدند من و سارا هراسان به هم چشم دوختیم . دوشت نداشتم به این زودی بیایند چون کمی از تمیز کردن خانه و همینطور مرتب کردن و وضع خودمان مانده بود . در همان یک دقیقه با هم تند و با عجله جمع و جور کردیم منتهی بیشتر از این نمی شد آنها را پشت در معطل کرد. سارا در را باز کرد ، هر دو روبروی در اتاق ایستاده بودیم و منتظر ورود آنها بودیم که به جای آن دو نفیسه را دیدیم که کفشهایش را در آورد و داخل شد.

با دیدن سر و وضع ما مبهوت مانده بود و پرسید : خبری شده ، ما نبودیم انگاری اتفاقی افتاده.

ما هم با دیدن او تعجب کرده بودیم و بلند با هم گفتیم : نفیسه تویی؟

با ناراحتی گفت : انگاری منتظر کس دیگه ای بودید و آمدن من ناراحتتان کرده.

به طرفش رفتم ، کیفش را از دستش گرفتم و جواب دادم : آخه ما باور نمی کردیم که تو بیایی . اونم وسط هفته ، حقیقتا دیدار غیر منتظره ای بود . حالا چی شده که امروز آمدی؟

- بخاطر بازسازی مدرسه . چند روزی فعلا تعطیل کردیم ، حالا اینجا چه خبره، قرار کسی بیاد؟

سارا گفت : نفیسه چقدر خوب موقعی اومدی ، آنقدر خسته شدیم که دیگه حال تمیز کردن خانه را نداریم ، تازه وضع خودمان را هم ببین ، هنوز هیچ کار نکردیم . کمکمان می کنی؟

نفیسه با خشم و صدای بلند گفت : بالاخره به هم می گوئید کی می خواد بیاد یا همینطور حرفهای خودتان را می زنید؟

خندیدم و گفتم :!... مگه بهت نگفتیم ؟ سارا خانم امشب به میل خودشان مهمان دعوت کردند ان هم آقای معصومی و پسرشان را.

نفیسه سرش را تکان داد و سول کرد : برای چی؟

سارا با شیطنت و مزاح گفت : مگر نمی دانی ، می خواهند بیایند خواستگاری تو ، فکرامون را کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اگر خودت نباشی خیلی بهتره و همینطور امکان سر گرفتن این وصلت هم بیشتره ، حالا نظرت چیه؟

نفیسه گونه او را نیشگون گرفت و در جوابش گفت : بهشون بگوئید یک شب دیگه بیایند چون امشب اصلا حال و حوصله اش را ندارم و بعد لباسهایش را در آورد و هر کدام را گوشه ای پرت کرد و بدون حرفی به حمام رفت.

ما همینطور که به او می خندیدیم کارهایمان را هم می کردیم که آقای معصومی با صدای رسا و تقریبا بلندی صدایمان کرد. بیرون آمدم و پس از سلام و احوالپرسی و خوش آمد گویی به بالا تعارفشان کردم. همگی دور هم نشستند و بعد از چند دقیقه ای سارا از جا بلند شد و با سینی شربت برگشت. اول جلوی آقای معصومی گرفت که بر نداشت و گفت : خیلی دلم می خواد بردارم ولی به خاطر مرض قند که دارم باید تا می توانم از خوردن چیزهای شیرین خودداری کنم.

حدودا تا یک ساعت همینطور بود همه ساکت و آرام فقط همدیگر را نگاه می کردیم و گهگاهی هم آقای معصومی حرف میزد و زودی خاتمه می داد. تا اینکه حرف تحصیل نفیسه و کار او و خیلی حرفهای دیگه وسط کشیده شد و رسید به زندگی قبل آقای معصومی که این بار بدون سوال و یا اصراری از ما تکانی به خودش داد و شروع کرد به تعریف کردن که :

سی و سه سال داشتم ، تا اون موقع هنوز ازدواج نکرده بودم ، پدر و مادرم یکسال قبل به فاصله یکماه از دنیا رفتند. بخاطر کار که تمام وقتم را گرفته بود و هم چون کسی نبود تا پا در میانی کند تا آن موقع من مجرد مانده بودم. من در

ارتش خدمت می کردم شبی ما را دعوت کردند به یک مهمانی کاملاً دوستانه ، مهمانی مفصلی بود . چون تمام مهمانها از خودمان بودند کل صحبت و بحثمان هم از اول تا آخر حول و حوش کارمان بود.

بعد برای صرف نوشیدنی از ما خواستند تا به سالن دیگری برویم ، سالنی بزرگ و بسیار زیبا و شیک ، شکل آن گرد بود و دور تا دور آن را هم با پرده های مخمل قهوه ای تزئین کرده بودند که قشنگی آنجا را چند برابر کرده بود.

صاحب خانه آقای ملک دوست و رفیق چندین و چند ساله ما بود و هر دو در دانشکده افسری با هم آشنا شده بودیم ، با این تفاوت که او هم در زمینه مقام در ارتش و هم از لحاظ سن از من خیلی بزرگتر بود . کسانی که آنجا آمده بودند به غیر از من که تنها بودم همگی با همسرانشان بودند و این تنهایی سبب می شد که ملک بیشتر با من حرف بزند و کنارم بنشیند.

پاسی از شب گذشته بود و اما بحث ما به درازا کشیده شده بود و هیچ کدام قصد رفتن نداشتیم . هر کدام برای تصمیمی که جدیداً گرفته شده بود نظرات و پیشنهادی می دادند چند تائی هم ناراضی بودند و نقد می کردند.

در آن حین دختر ملک که فریال نام داشت به جمع ما پیوست و پس از سلام و احوالپرسی با تک تک مهمانها ، کنار پدر نشست و نجواکنان با او صحبت کرد و بعد از دقایقی کوتاه از جا بلند شد و با پوزش سالن را ترک نمود. از آن دختر چیزهایی راست و دورغ قبلاً شنیده بودم که مثلاً مدتی است که از شوهرش جدا شده و پیش پدرش زندگی می کند. فریال قد بلند و لاغر اندام بود . گندم گونه با چشمانی درشت و سیاه و همینطور موهایی به همان رنگ که بر پشتش خیلی ساده جمع کرده بود. بنظر سنش زیاد نمی آمد ولی می گفتند سی سال دارد که بعداً فهمیدم هم سال خودم است.

از آن شب تمام فکر و ذهنم حول آن دختر می چرخید و این داشت دیوانه ام می کرد. هر چی هم فکر می کردم به جایی نمی رسیدم که حداقل برایم مثمر ثمر باشد. اخر تصمیم قطعی را گرفتم و دو ماه بعد از آن دیدار با یکی از دوستان در میان گذاشتم تا اینکه با خود ملک درباره این موضوع صحبت کند. یکماه دیگر هم گذشت تا صحبت ملک به گوشم رسید که با دخترش ردرباره من حرف زده ولی او قصد ازدواج مجدد را ندارد.

چند روزی نا امید و مایوس بودم ، مثل قبل دست و دلم به کار نمی رفت ، اما بیکار ننشستم و باز از سر گرفتم و تصمیم گرفتم تا هر طوری هشت با او خودم حضوراً صحبت کنم.

هر بار که قصد می کردم به دلایلی عقب می افتاد و چیزی عاید نمی شد و همینطور معطل ماندم تا یکسال گذشت و بعد فهمیدم که فریال ایران را ترک کرده و به امریکا رفته . دیگه همه چیز برایم تمام شده بود ، روزنه ای امید هم که مرا به تلاش می کشاند از دست رفت و دلسرد و مغموم باز چون قبل با کارها خودم را مشغول ساختم . در اوج نا امیدی باز از

این و آن به گوشم رسید که چند روزیست بازگشته و بعد از تمام شدن تعطیلات دوباره بر می گردد. دیگه به تاخیر نینداختم و بی معطلی به خانه ملک رفتم . ملک که نیتم را از همان بدو ورود دریافته بود مرا به باغ برد و خودش به ساختمان برگشت. او انجا روی صندلی نشسته بود و با رفتن من به کنارش ، بلند شد و هر دو اطراف همانجا قدم می زدیم و از وضع حالمان چیزهایی می گفتیم. چقدر برای چنین روزی فکرها کرده بودم و تصمیماتی گرفته بودم و نمی خواستم فرصت را بیهوده از کف بدهم . لا به لای گفته هایم موضوع خواستگاری را وسط کشیدم ، چشمانش را به من دوخت و بعد از سکوتی تقریبا طولانی که بینمان حاکم شده بود از من پرسید : چند سال داری؟

- سی و سه سال.

- تا به حال ازدواج هم کردی ؟

پاسخش را دادم و او ادامه داد : من ازدواج کردم ، این را میدانی ؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

- بچه هم دارم ، یک دختر هفت ساله این را هم میدانی ؟

نمی دانستم و با تعجب گفتم : اما به من گفته بودند شما سریع از شوهرتان جدا شدید و حتی به چند ماه هم نکشید.

حرفم را تصدیق کرد و گفت : همینطور ، اما دخترم را حامله بودم که جدا شدیم و باز مسیر دیدش را به من چرخاند و سوال کرد : خوب حالا چی ، هنوز هم قصد داری با زنی همسال خودت که یک بچه هم داره ازدواج کنی و یا منصرف شدی؟

دوستش داشتم و در تصمیم مصمم بودم. این برایم ارزویی محال شده بود که به او برسم تا این که این ارزو بعد از دو سال به واقعیت پیوست و من و او به عقد هم در آمدیم.

ده سال او مثلا کنارم بود و من دلخوش بودم . او چند ماه به چند ماه و در هر فرصتی تنهائیم می گذاشت و می رفت تا به دخترش سر یزند و چند هفته ایی می ماند و بیشتر تلفنی از وضع هم باخبر می شدیم.

بابک به دنیا آمد و سه ساله بود که هر سه برای اقامت به امریکا رفتیم . ملک فوت کرده بود و کل دارائیش به ما رسیده بود ، فریال اصرار داشت که من کار نکنم و می گفت : با وضعی که داریم احتیاجی به کار من نیست و به همین منوال زندگیمان را می گذرانیم. اول راحت بودم اما تدریجا از اینطور زندگی کردن خسته شدم . همه چیز برایم یک شکل و

یکجور شده بود و با خواهشهای بیش از حد من بالاخره راضیش کردم تا به ایران بر گردیم. دخترم بیتا هم در همین جا به دنیا آمد.

دختر او که شانزده ساله بود تلفنی به فریال گفته بود می خواهد ازدواج کند و خیلی حرفهای دیگه . از آن موقع باز دلتنگی دختر وطنش را بهانه کرد و رفت. یکی دوباری در این چند سال اخیر آمد و در هر بار کمتر از دو ماهی ماند و باز هم ...

همسرم را دوست دارم ، اما ما مثلا زن و شوهریم و در کل این سالها همیشه جدا بودیم ، دخترم بیتا الان ۱۴ سال دارد ، فریال اصرار داشت هر دو بچه مان همانجا تحصیل کنند من هم اعتراضی نکردم اما وقتی من انجا را ترک کردم با گریه و زاری بابک دلم راضی نشد و او را هم همراه خودم آوردم. می بینید زندگی ما رو ، خوب دیگه ف هر کسی برای خودش یک ماجرای داره ، بعضی ها یک قصه طولانی و برخی هم کوتاه. یک مهمانی ، سرنوشت مرا به کل تغییر داد. ادم نمی داند فردای روزگار چه اتفاقی رخ می دهد و ایا این به صلاح اوست و یا ضرر و فاجعه ای در زندگیش باشد.

با به پایان رسیدن گفته های آقای معصومی ، سارا گفت : آقای معصومی شما ها خودتان باعث این تنهایی و جدا زندگی کردن بودید . می توانستید با هم باشید مثل خیلی از زوجها.

- من اینجا را دوست دارم. تمام کار و زندگیم اینجا بود ، نمی توانستم برای همیشه اونجا باشم. اونم مثل من حق داره ، شهر و زادگاهش را دوست داره و این باعث شده من یک طرف و او طرف دیگر باشد. ما هیچ کدام برای انجام عملی به دیگری زور و اجبار نکردیم و با هم کنار آمدیم و این تا حالا هم ادامه داشت و تا زمانی هم که زنده باشیم این اوضاع است.

گفتم : پس همسر شما باید حدودا شصت ساله باشه نه؟

با تکان سر جوابم را داد و در ادامه گفت : مثل خودم.

گفتم : چقدر دلم می خواست می دیدمشان.

آقای معصومی گفت : هر وقت خواستید بیاید پایین ، عکسهایی از قدیم در آلبوم است ، یادآوری کنید تا بهتان نشان دهم.

قصه زندگی آقای معصومی چند ساعتی طول کشیده بود ، ما هم بقدری محو گوش دادن بودیم که از پذیرائی از آنها غافل شده بودیم. ساعت دوازده بود که شام را به کمک هم آوردیم و بی صدا صرف کردیم. بابک که تا آن لحظه خموش و آرام

چون ما فقط شنونده بود به همراه پدر بلند شد و با تشکر و گفتن شب بخیر از پیش ما رفتند. هر کدام از ما بعد از تمیز کردن ظرفها و جمع و جور کردن ، رختخوابهایمان را توی هال و کنار هم دراز به دراز انداختیم و در همانجا باز از زندگی آقای معصومی حرف می زدیم و هر سه پرسشها و نظراتمان هم عین هم بود.

سارا صدایم کرد و گفت : مهتاب به نظر من بیا و درباره زندگی آقای معصومی بنویس ، می نویسی؟

- نمی دونم ، شاید نوشتم ، اما اگر بخواهم این کار را بکنم اولاً باید خود آقای معصومی راضی باشه و بعد بخواهم بیشتر برام توضیح بده، تمام اتفاقهایی که افتاده و خیلی چیزهای دیگه که نگفت و گرنه من که خودم نمی دونم . اینطور که شرح داد بیشتر از چهار یا پنج صفحه نمی شه.

نفیسه سرش را از زیر پتو بیرون آورد و رو به ما کرد و گفت : به خیال شما ، آنها حقیقتاً خوشبخت بودند و آقای معصومی ارزوی چنین خوشبختی را داشته و یا اینکه...

*** **

فردای آن شب هر سه پایین رفتیم. آقای معصومی مثل همیشه نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و کتاب می خواند.

نفیسه لبخندی زد و گفت : آقای معصومی شما تعارف کردید و ما به جدی گرفتیم و حالا هم حاضر و آماده آمدیم تا اونی که شما دیشب قولش را دادید نشانمان دهید.

او به حرف ما خندید و با گفتن خوش امید ، خیلی خوب کردید ، ما را دعوت به نشستن کرد. بعد از یکربع ساعت با البومی بزرگ که روی جلد آن طرح مینیاتور بود برگشت و ان را مقابل ما روی میز گذاشت و با همان لحن شوخ گفت : وفای به عهد.

اول طرح روی ان را دیدیم که سه زن بودند ، یکی از انها جام بر دست می رقصید و دیگری زیر درخت بیدی لم داده بود و یکی دیگر از آنها هم تاری در دست داشت. با باز کردن آن در صفحه اول عکس بزرگی از خود آقای معصومی بود . معلوم بود مال خیلی وقت پیش و دوران جوانی اوست و عکس مقابل آن یک عکس خانوادگی بود . خانواده ای چهار نفره. آقای معصومی و همسرش نشسته بودند . دختری کوچک بر روی پای آقای معصومی و ان پسر هم خود بابک بود که کنار مادر ایستاده بود ، صفحه بعد عکس عروسی آنها بود . عروس روی صندلی نشسته بود و آقای معصومی هم بالای سر او ایستاده بود و همینطور چند عکس دیگر که از کل عکسها فقط پنج یا شش تا از ان مربوط به عروسیشان بود و بقیه

عکسهای خانوادگی یا تکی بود. تمام آنها سیاه و سفید و قدیمی بود ، درست عین تعریف خودش که گفته بود چهره اش کمسال تر از سن حقیقی اش نشان می داد.

آقای معصومی آلبوم را از دست ما گرفت و نگاهی عمیق به انداخت و بعد سرش را بالا آورد و گفت : آره ، جوان بود خیلی هم قشنگ ، ولی حالا دیگه پیر شده ، آدم چقدر سریع پیر میشه که خودش متوجه این گذشت و تغییرات نمیشه . آقای معصومی به نقطه ای خیره ماند و فکر می کرد ، هیچ کس نمی دانست او در اندیشه چیست و یاد چه چیزی او را در خود غرق کرده.

با بلند شدن ما ، به خودش آمد و گفت : چیه ، چرا به این زودی هنوز نیامده می خواهید فرار کنید.

گفتم : فضولیهای بیش از اندازه ما ، شما را هم از کار و زندگی انداخت و مزاحمتان شدیم.

آقای معصومی گفت : کار بخصوصی انجام نمی دادم ، کتابهایی را می خواندم که تا به حال بیشتر از صد بار خواندم ، کتاب را از روی صندلی ای که تا قبل از آمدن ما بر آن نشسته بود برداشت و جلد آن را نشانمان داد و گفت : خیلی قدیمیه ، مثل خودمان . در ادامه حرفش آن کتاب را به طرف ما گرفت و گفت : اگر می خواهید این را بردارید و بخوانید ، داستان جالبیست ، گمان می کنم خوشتان بیاید.

دستم را دراز کردم و آن را گرفتم و گفتم : همین امشب می خوانم و فردا صبح برایتان می اورم.

آقای معصومی گفت : این حرفها چیه ، تا هر وقت که دوست داری پیشت بماند، من عجله ای ندارم ، اینجا کتاب زیاد است ، اگر هر کدام خواستید بیایید و بردارید. بعد از تشکر و خداحافظی از آنجا خارج شدیم.

برای خواندن آن کتاب خیلی عجله بودم و سریع به اتاقم رفتم و شروع کردم به خواندن. تاریخ چاپ اول آن کتاب متعلق به بیست و دو سال پیش بود. یعنی همان روزهایی که من تازه به دنیا امده بودم.

موضوع آن زندگی دختری بود که خودش را خوشبخت ترین آدمهای روی زمین می دانسته و غرق در خوشی و شادی بود که یکمرتبه همه چیز تغییر می کند و بر علیه او می شود. از محبتهایی که بر او وارد شده و رنجهایی که کشیده بود نوشته بود که دل آدم را می سوزاند و تا آخر کتاب چند بار گریه کرده بودم و چشمانم پف کرده بود ، درست در عرض هفت ساعت آن را تمام کردم و بعد که خیالم راحت شد چشمانم را بستم و خوابیدم.

در حیاط راه می رفتم. کتاب در دستم بود و می خواندم که با کلید انداختن به در نگاهم متوجه او شد. با ورد سارا، ان هم با حالت مات و مبهوت ایستادم و نگاهش کردم. او کنار در روی زمین نشست و بلند بلند گریه کرد و با مشت محکم بر زمین می کوبید. جلوی من رفتم، هر کار کردم تا دستهایش را بگیرم نتوانستم. آنقدر عصبی بود که دیگه هیچی و هیچ کس جلودارش نبود. صدایش تا حدی بلند بود که ممکن بود همسایه ها پشت در جمع شوند.

ترسیده بودم ولی هرچی با ارامی صدایش کردم، هر چی حرف زدم تا صدایش را پایین بیاورد فایده ای نداشت. من هم با حرص یک کشیده ای محکم به صورتش زدم، چشمانش را به من دوخت، لز بس گریه کرده بود، سرخ شده بود و پف کرده شده بود.

سرخش را روی زمین گذاشت و با تضرع و زاری صدایم کرد و گفت: مهتاب منو بکش، خواهش می کنم منو بکش، من دیگه خسته شدم.

به زور بلندش کردم و به داخل بردم. دستهایش را به خاطر محکم زدن بر روی موزائیک ها، زخم شده بود و شن و سنگهای کوچک در آن فرو رفته بود. دستانش را با آب ولرم شستم و بعد با دستمالی بستم. سارا لحظه ای آرام نمی شد تا از او چیزی بپرسم و همینطور پشت سر هم می گفت: تو را به خدا منو بکش. اگر دوستم داری منو بکش. مهتاب دیگه نمی خوام باشم، دیگه دلم نمی خواد هیچ کس را ببینم، همه یک جوری اذیتم می کنند و دلم را می شکنند.

سعی کردم با همان حرفهای همیشگی باز هم آمش کنم. ولی او گفت: نه مهتاب، ما با هم فرق داریم. من اصلا مثل شماها نیستم، از همتون بدبخت ترم، هیچ کس مثل ما نیست. هیچ کس حال و روز من را نداره، با تمام سختیها باز سعی کردم فراموشش کنم و آن روزها را از یاد ببرم.

مدتی بود که دیگه به هم نگاه نمی کردیم، از غریبه ها بدتر، از کنار هم رد می شدیم، نه سلامی، نه حرفی، داشتم عادت می کردم، خودت که بودی و دیدی با چه سختی او را فراموش کردم و باز هم سعی خودم را کردم ولی چند روزی باز تغییر کرده بود، پیشم می آمد و باز حرفهای قبل را تکرار می کرد. هر چی بی اعتنائی کردم اما او اهمیتی نمی داد و سعی می کرد مثل قبل مرا به سمت خودش بکشاند و می گفت: سارا دیگه نمی تونم، خودمو از تو جدا کنم، ما مال هم هستیم، بیا باز هم باهام حرف بزن، سارا می دونم اشتباه کردم، اعتراف می کنم، اما قبول کن که مقصر نبودم و خیلی حرفهای دیگه.

مهتاب دوباره نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، منم باهاش حرف زدم، ای کاش آدم بودم و می توانستم خودم را کنترل کنم، از اون روز به بعد خواهر و مادرش دنبال من راه افتادند گاهی با ملایمت و بعد هم با دعوا و گوشه کنایه ازم می

خواهند دست از سر علی بردارم ، دیگه خسته شدم ، دیگه نمی تونم ؛ اونها که هیچی نمی دونند ، نمی دونند که پسر خودشان بامن حرفها زده و چه وعده و عیدها داده منکه با اون کاری نداشتم. این درس خواندن برای من فقط شده دردسر و زجر کشیدن ، دیگه به دانشگاه نمی رم ، می خواهم انصراف بم. می خواهم توی خونه خودم را حبس کنم تا چشمانم به هیچ کس نیفته.

راست می گفت ، از این دانشگاه رفتن جز عذاب کشیدن ، چیز دیگه ای عایدش نمی شد. من مجبورش نکردم و با این خیال که نرفتن و در خانه ماندن ، حال او را بهتر می کند ، در انتخاب این تصمیم راحتش گذاشتم.

در این ترم ساعت کلاسهایم بیشتر از ترمهای پیش بود و روزهای زوج از صبح تا غروب دانشکده بودم. چند روز پیش در مورد نوشتن موضوع زندگی آقای معصومی ازش پرسیدم و اجازه خواستم که گفت : اگر واقعا گمان می کنی که موضوع جالب و خوبی باشد من حرفی ندارم و حاضر کمکت کنم.

این سبب شده بود روزهایی را هم که در خانه بودم ، به طبقه پایین بروم و پای صحبتهای آقای معصومی بنشینم و با دقت گوش دهم. سارا هم از وقتی که انصراف اده بود و خانه نشین شده بود ، دیگه پاشو از خانه بیرون نگذاشت و هر روز و هر ساعت بیکار بیکار بود. کاری هم نمی کرد تا حداقل ساعتی خودش را مشغول کند . گاهی وقتها با درخواست و اصرار های زیاد من ، او هم پایین می آمد و هر دو مقابل آقای معصومی می نشستیم و دقیق می شنیدیم . آقای معصومی ، مواقعی که حوصله اش را داشت ، تعریفهایش به چهار تا پنج ساعت هم می کشید و بعضی روزها هم بیشتر از دو ساعت نمی شد و خیلی زود خسته می شد و از گفتن باز می ماند.

چقدر دلم می خواست می توانستم برای سارا کاری انجام دهم ، برای پر کردن کمی از وقتش را ، تا می توانست کمی خودش را مشغول کند.

روزی تنها به آموزشگاه رفتم ، می خواستم مدارک لازم برای ثبت نام را پرسم تا اسم سارا را بنویسم . اما شهری هر ماه آنجا برای من زیاد بود . با این همه هر طوری که بود پول یکماه را پرداختم و موضوع را هم به سارا گفتم . خیال می کردم با شنیدن این خبر ذوق زده و خوشحالش می کنم ولی بر خلاف حدس و گمانم وقتی فهمید من بی اطلاع او ف این کار را کردم ناراحت شده بود و باهام دعوا کرد و گفت : که این دلسوزیهای من بیشتر عذابش می دهد تا اینکه شادش کند.

- تو با این یک مقدار پولی که گیرت میاد ، می خواهی همه کارم بکنی ، اخر مگه میشه.

قبلا خودش گفته بود که خیلی دوست داره به کلاس خیاطی برود . اما حالا ناراضی بود و وقتی شهریه آن را ازم پرسید ، برای اینکه از نگرانی بیرونش بیاورم ، نصف آن مبلغ را که داده بودم بهش گفتم و اینکه پرداخت این مقدار اصلا برام زیاد نیست و اگر بیشتر از اینم بود می توانستم پردازم ولی حقیقتا این طور نبود . می دانستم برای شروع کار باید خیلی چیزهای دیگر هم برایش تهیه می کردم و این تمام ذهنم را مشغول کرده بود . اما خوب ، از اینکه بعد از مدتها توانستم او را بیرون بکشانم ، خوشحال بودم و این راضیم می کرد . از آن به بعد با خیالی راحتتر می توانستم سر کلاسهایم حاضر شوم و دیگر دلواپس او نبودم و می دانستم که او هم مشغول است و دیگه تنها نیست .

هنوز به ماه دم خیلی مانده بود ولی من نگران شهریه ماه بعد بودم که چطور آن را جور کنم و بدهم که حتی سارا هم متوجه نشود و گرنه غیر ممکن بود که دیگه قبول کنه و به آموزشگاه برود . ولی او خودش فهمیده بود به خانه آمد و بعد از کلی داد و قال کردن که چرا مثل بچه ها باهاش رفتار می کنم و دورغ بهش می گم و همه چیز را ازش پنهان می کنم .

هر چی بهش گفتم ، پاشو گرده بود توی یک کفش که دیگه نمی خواد بره و این یکماه هم فقط به خاطر پولی که داده بودم مجبور بوده و مرتب در کلاسهایم حاضر بشه و گرنه هیچ علاقه ای به این هنر نداره . از دل او باخبر بودم . حرفهای زبانش با حرفهای دلش یک دنیا فاصله بود .

قبول نمی کرد برود ، چون می دیدم برام سخت و همیشه ، می دیدم اوضاع ما طوری نیست که بتوانیم هر کار که می خواهیم ، انجام دهیم .

سارا دلمرده شده بود ، مثل دختر های دیگر ، مثل خود من و یا نفیسه نبود و خیلی بی حال و حوصله فقط دوست داشت گوشه ای بنشیند . کم حرف بود و حالا هم کم حرفتر هم شده بود .

هر چی بهش می گفتم . همش می گفت باشه ، بعدا ، بعدا ، با هیچی خودشو سرگرم نمی کرد . از وقتی که نفیسه می رفت ، همینطور لحظه شماری می کردم تا آخر هفته بشه و برگرده . نفیسه که به خانه بر می گشت کار من خیلی کمتر می شد سبک می شدم و راحت می توانستم به سراغ کارهایم بروم . هر بار که قصد می کردم بنویسم ، وقتی سارا را می دیدم ، منصرف می شدم و ساعتی را که بیکار بودم و خیلی راحت می توانستم چند صفحه ای را بنویسم ، کارم را رها می کردم و به پیش او می امدم و کنارش می نشستم . برایش حرف می زدم ، از اتفاقهایی که افتاده بود ، از همه جا و همه چیز برای او تعریف می کردم و خودم هم حوصله نداشتم ولی فقط به این خاطر که احساس تنهایی و بی کسی نکند . اما از عکس العملش متوجه می شدم که حال گوش دادن به صحبتهای من را نداره ، قبلا که می نوشتم ، نفیسه و سارا از خانه بیرون می رفتند ، به خیابانها ، پارک و جاهای دیگه می رفتند ولی حالا نفیسه هم که می آمد ، باز در حال او تغییری نمی کرد و این ما بودیم که خودمان را به او می چسبانیدیم و باهاش می گفتیم و او همیشه کناره گیری می کرد .

گاهی وقتها هم خیلی رُک می گفت : اصلا حوصله گوش دادن به حرفهای شما را ندارم که همش از این و از آن است. به من چه ربطی داره که فلانی چه کار کرده که شما با آب و تاب برابم تو ضیح می دهید. هر کس او را میدید از زندگی مردن سیر می شد . من هم خسته شده بودم و به نفیسه روی می اوردم و می خواستم کمکم کند ، ولی او هم مثل من.

از چند روز پیش نوبت گرفته بودم و یکروز با نفیسه به مطب روان پزشکی رفتیم . تمام اتفاقی که توی یکسال برایش افتاده بود برای دکتر تعریف کردیم . بعد از کمی حرف زدن ما و گوش دادن دکتر ، گفت : تنها بودن و فکر کردن به خودش و اتفاقی که برایش افتاده ، باعث شده که اینچنین شود و خیلی توضیحات دیگه. حتی یک قرص هم تجویز نکرد و گفت : هیچی به درد او نمی خورد و فقط باید او را بیرون ببرید ، در خانه ماندن حالش را بدتر می کند نباید حتی برای دقیقه ای او را به حال خودش بگذارید.

با پیشنهاد نفیسه ما هم همراه او به دهات رفتیم. چند روزی قید درسهایم را زدم و برای بهبودی سارا که ما را نگران کرده بود آماده شدیم به آنجا رفتیم ، فقط به این خاطر و این امید که او خوب شود.

ما تند و با عجله کارهایمان را می کردیم و سارا نشسته بود و یک کلام می گفت : خودتان بروید ، من همین جا می مانم. اعصابم را بهم ریخته بود ، به خاطر او داشتیم می رفتیم و او اینطوری می گفت. باز من صبر و طاقتم بیشتر از نفیسه بود و جلوی خودم را می گرفتم ولی نفیسه به او چشم غره می رفت و سرش داد می کشید و بهش چیز می گفت . البته عصبانیت بعضی مواقع خوب چیزی است چرا که داد و بیداد های نفیسه ، سارا را می ترساند و او را راضی می کرد.

*** **

هوا تاریک شده بود که ما رسیدیم و یکسره به خانه رفتیم. خانه کوچکی که برای چهار نفر هم جا کم بود چه برسد به دو نفر دیگه که ما می خواستیم چند روزی آنجا بمانیم. نفیسه دوستانش را به ما معرفی کرد ، به چیزهایی از آنها قبلا می دانستم . چون هر بار نفیسه ، از هر کدام حرفهایی زده بود. من و سارا هم احتیاجی به معرفی نداشتیم ، چون آنها حسابی ما را می شناختند. به گفته خودشان ، نفیسه از اب خوردن ما هم برای آنها گفته بود. صبح زودتر از بقیه از خواب بیدار شدم ، بی درنگ از جا بلند شدم ، از ساختمان بیرون امدم و دم در خانه ایستادم . نفس عمیقی کشیدم و یکربع ساعتی همانجا بودم. زیبایی و هوای خنک پاک آنجا ، آدم را مدهوش می کرد. با صدای یکی از دخترها که صدایم می کرد به خودم امدم ، رویم را بر گرداندم و نگاهش کردم. بعد از گفتن سلام و صبح بخیر دختر تبسمی کرد و گفت : برای چی امدی بیرون؟

- هوای بیرون خیلی خوبه ، انگار می خواد بارون بگیره ، چه بوی خوبی. اینجا همیشه هوایش همینطوره؟

- آره ، همیشه همینطوره ، شما بیاید اینجا و همینجا با هم زندگی کنیم.

- گفتم شاید وقتی درس تمام شد همین کار را بکنم ، اما فعلا که همیشه . خوش به حال نفیسه چه صفایی می کنه اینجا. او از دو پله ای که به حیاط می خورد پایین امد . کنار من بغل در ایستاد و گفت : من دارم میرم نان بخرم.

- اشکالی نداره منم باهات پیام ؟ خیلی دلم می خواد توی این کوچه باغها قدم بزنم.

- نانوایی تا اینجا دور نیست ، اما اول نان می خریم تا پختش تمام نشده ، بعد از یک طرف دیگه میایم تا بیشتر توی راه باشیم ، خوبه ؟ تشکر کردم و به همراه او رفتم. راه برگشت از کوچه پس کوچه ها آمدیم . بیست دقیقه ای در راه بودیم. به خانه که رسیدیم تازه ساعت هفت و نیم بود. دور هم صبحانه مان را خوردیم و بقیه بجز من و سارا ، از خانه بیرون زدند و به مدرسه رفتند. من هم دست سارا را گرفتم و همان راه صبحی را رفتم ، خیلی دوست داشتم که داخل باغها راه بروم ، ولی اینجا تمام کوچه ها مثل هم نبود و می ترسیدم گم و گور شویم. همان راه را قدم زنان و اهسته رفتیم و برگشتیم. تا به حال به این چنین جایی نیامده بودم. پس نفیسه حق داشت که آنقدر تعریف کنه و از جایش راضی باشه. چهار روزی آنجا ماندیم ، مثل باد گذشت . دلمان نمی خواست به این زودی بر گردیم ، همه کارهیمان را کرده بودیم و برای رفتن آماده شده بودیم . ولی آنها نگذاشتند و گفتند:

- ما که تا حالا نتوانستیم خیلی پیش شما باشیم ، این دو روزی که ما تعطیل هستیم بمانید تا هم به باغ برویم و گرنه اگر برگردید ما را دلخور می کنید . آنها خیلی تعارف کردند.

به نفیسه گفتم : ما که از خدا می خواهیم باز هم بمانیم ولی دیگه نمی شه . سه روز است که کلاسهایم را نرفتم ، اما فردا دیگه باید برم.

نفیسه روی شانه ام زدو گفت : سه روز نرفتی ، فردا هم روی آن ، من مطمئنم که هیچی نمیشه ، بچه ها راست می گویند ، اگر بمانید فردا از صبح بار و بندیل را جمع می کنیم و میریم باغ. با تعریفهای آنها دلمان آب افتاده بود و باز ماندیم.

پنج شنبه یعنی روز آخری که ما نجا بودیم از صبح زود همگی بلند شدیم . هر کدام یه چیزی دست گرفتیم و رفتیم باغ. شش نفری گفتیم و خندیدیم ، هر کس یه خاطره ای تعریف می کرد. ما هم بیشتر گوش می دادیم تا اینکه بگوئیم. حقیقتا روز قشنگی بود ، در واقع چند روزی که اینجا بودیم تماشای برایمان خاطره انگیز و بیاد ماندنی بود ، کاش باز هم چنین روزهایی تکرار می شد. لحظه رفتن خیلی دلگیر بود . دل کندن از آنها و از این همه زیبایی خیلی سخت بود از همه آنها قول گرفتیم که هر بار نفیسه آمد آنها هم همراهش بیایند.

یادش بخیر اون روزها.

- باز هم همه چیز مثل قبل ، همه چیز تکرار ، تکرار ، گاهی وقتها تکرارها همان زیبایی بار اول را دارد و جزء آروز محسوب می شود و گاهی وقتها هم این تکرار ها ، حال آدم را بهم می زنه. چقدر خسته کننده و طاقت فرسات. روزهایی ما شکل هم است ، بدن کوچکترین تفاوت. خیال می کردم سارا تغییر کرده و حالش بهتر شده ولی دریغ از یک ذره . دلم می خواست داستاتم را تمام کنم اما مگه فکر سارا می گذاشت که به چیز دیگری هم بیندیشم.

فصل دهم

امروز صبح فقط با این امید با خوشحالی و ذوق از جا بلند شدم که نفیسه بر می گرده. با آمدنش دلگرم می شدم و از این تنهایی در می آمدم. غروبی چشم به در دوخته بودم تا زنگ خانه را بزند. توی این موقعیت به هم بیشتر وابسته شده بودیم و با اینکه هیچکدام کاری هم نمی توانستیم برای دیگری انجام دهیم اما همینکه وجود همیدگه را حس می کردیم این خود امید و تکیه گاهی برایمان بود. سارا خوابیده بود من هم غذا را درست کردم و به بالکن جای همیشگی خودم رفتم. صندلی گذاشتم و روی ان نشستم . پایم را روی نرده ها گذاشتم و چشمانم را بستم ، صحنه های داستاتم را در ذهنم مجسم می کردم. انگاری دقایق زیادی در همان حالت بودم که با استشمام بوی با دو خودم را به آشپزخانه رساندم که دیگه کار از کار گذشته بود و تمام غذا سوخته بود. از اینکه اینقدر بد اقبالم دلم سوخت. امروز هم یکی دو ساعتی فرصت گیرم آمد تا بنویسم دوباره کاری شد و باز هم باید غذا درست می کردم. ساعت هشت بود که نفیسه آمد و بعد از سلام و احوالپرسی یگراست به حمام رفت و من حتی برای ثانیه ای از آشپزخانه بیرون نیامدم و حسابی مشغول بودم . سفره را که چیدم ، نفیسه هم از حمام بیرون آمد و داشت موهایش را خشک می کرد ، سارا را صدا زدم ، هر سه دو سفره نشستیم . نفیسه حرف می زد و ما گوش می دادیم. در واقع من بودم که فقط گفته های او را می شنیدم چرا که سارا نه با کسی حرف می زد و نه حرفها را گوش می داد. فقط برای خوردن غذا ، آنهم با زور و اصرار دستش را می گرفتیم و بیرون می آوردیم ، او بدون نگاهی یا کلامی ، مقداری می خورد و باز بلند می شد.

نفیسه در حین گفتارش ، زیر چشمی به سارا نگاه می کرد و او را زیر نظر داشت . با بلند شدن او ، رو به من کردو گفت : هیچ فرقی نکرده ، نه؟

به علامت نفی سرم را بالا انداختم و گفتم : پیش همان دکتر هم رفتم ولی می گفت خودش را باید بیاوری . سارا هم اصلا محل آدم نمی گذارد و کارهای خودش را می کنه. کارهای خودش هم که می دونی چیه. تو از اینجا رفتی و نمی بینی نفیسه. من خیلی دست تنهام . وقتی می بینم هیچ کاری نمی تونم بکنم از خودم خسته می شم و از خودم بدم میاد.

نفیسسه سرم را در آغوش گرفت و گفت : بمیرم برای تو که همیشه نگران ما هستی ، حالا هم دیگه بدتر.

- بیا فقط براش دعا کنیم ، هیچی دیگه فایده ای نداره، باید خدا کمکش کنه وگرنه به زور دکتر بردن و این کارهای ما هیچ کدام موثر نیست. نفیسسه گفت : من می روم توی اتاقش ، می خواهم باهاش حرف بزنم.

- اونکه نه گوش می کنه ، نه صحبت می کنه ، پس الکی خودت را اذیت نکن . چون سر و کله زدن با اون ، دیوانگیه.

- یعنی شما دو تا هیچ با هم حرف نمی زنید؟ سرم را بالا گرفتم و گفتم : نه بیشتر از دو-سه کلمه.

- سارا یکدفعه خیلی عوض شد . خیلی دلم می خواهد بدونم و بفهمم برای چی.

- تا قبل هر اتفاقی که براش می افتاد دردفتر خاطراتش می نوشت اما حالا دیگه اون دفتر را دستش نمی بینم.

- وقتی که خوابید من میرم توی اتاقش و همه جا را می گردم ، تا آن دفتر را پیدا کنم خیلی کنجکاو شدم تا بخوانم.

- نفیسسه ، تو را بخدا ، من دیگه حوصله دعواها و اخم و تخم اون را ندارم. می دونی اگه بفهمه که سر کمدهش رفتی چه غوغایی پیا میکنه ، سارا بیش از حد حساسه.

هر دو خوابیده بودیم ، من پشتم به او بود و داشتم فکی می کردم ، حقیقتا خودمم نمی دانم به چی ، فقط اندیشیدن به بعضی چیزها ، مرا به دلهره و تشویش می انداخت. عجب جنجالی بر پا بود ، این اولین باری نبود که فکر می کردم ، چیزی که لحظه ای آرام و خوشحالم می کرد و لحظه ای مرا به اضطراب و دلشوره می انداخت که با صدای نفیسسه از افکار درهم و پیچیده ام پا بیرون گذاشتم خودم را آماده شنیدن گفته های او کردم.

- مهتاب می خوام باهات حرف بزنم ، گوش می کنی یا توی خودتی؟

- گوشم با توست بگو.

- مهتاب اگه خواستگار برای من بیاد بنظر تو من قبول بکنم؟

جا خورده بودم ، به خودم تکانی دادم و سریع بطرفش چرخیدم و به چشمانش خیره شدم او هم به دهان من چشم دوخته بود و منتظر حرفی از من بود . اصلا حتی خیال هم نمی کردم که یکروزی نفیسسه هم با من از این حرفها بزند. بغض گلویم را گرفته بود و مجال صحبت نمی داد ، هنوز مسئله سارا حل نشده بود که نفیسسه هم...

پس از مکث نه چندان کوتاهی متحیر و ناباورانه پرسیدم : نفیسه کسی آمده؟ سرش را پایین آورد و به همبن اکتفا کرد .
با لرزشی که به وضوح از صدایم مشخص بود ، سوال کردم کیه؟

- معلمه ، مثل خودم در همان روستاست و تدریس می کنه . از بچه ها درباره من سوال کرده بود و دیروز هم خودش بعد از کلاس آمد و با من صحبت کرد ، چند ساعتی از خودش و زندگی قبلش گفت . می دونی بیست و هشت سالشه و ازدواج کرده و ...

ما بین حرفش دویدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم : نفیسه بس کن ، تو می خواهی با یک مرد زن دار ازدواج کنی و هوو بشی ؟

- نه ، بگذار حرفم را تمام کنم ، چهار سال پیش ازدواج کرده ولی به خاطر اختلافاتی که با هم داشتند از هم جدا شده اند . بچه هم داره ، دو سالشه ، اما می گفت : بیشتر پیش مادرشه . انگار اون زن حاضر نیست بچه را به او بدهد . بی طاقت شده بودم و باز پرسیدم ، خوب تو چی ، تو قبول کردی؟

- نمی دانم

- نفیسه تو هم قصد داری ما را ترک کنی و از اینجا بری . تمام دلخوشیم فقط به این دو روز آخر بود که این را هم می خواهی از ما بگیری ؟ نفیسه که اشک در چشمانش حلقه زده بود ، میان گریه گفت :

مهتاب از این حرفها نزن ، دلم می گیره . تو خیلی بیرحم هستی ، اگر که حقیقتاً درباره من اینچنین فکر کنی . مگه می تونم به این راحتی از شما دل بکنم ، به خدا اگه جدی اینها را میگی ، همینجا می مونم و هیچ جا نمی رم . مهتاب ، مهتاب تو خیلی بی انصافی ، خیلی زیاد.

حرف را عوض کردم و گفتم : راستی تو هم حرفهایت را بهش زدی ؟

چشم به من دوخت و گفت : تو بگو که این حرفها را جدی نگفتی ؟

- شوخی کردم ، باور کن شوخی کردم . ناراحت نشو . ما تو را خوب می شناسیم . حالا تو بگو ، خودت همه چی را بهش گفتی؟

- آره ، اما نه ، راستش اول فکر کردم راحت ، ولی وقتی باهاش روبرو شدم ، دست و پایم را گم کرده بودم و چیزهای دیگه ای گفتم که : پدر و مادرم خیلی سال پیش از دنیا رفته اند و من و دو خواهرم با همدیگه زندگی می کنیم خیلی دروغ بهش گفتم ، نه؟ حالا می فهمم که سارا چه زجری می کشید.

- اما تو هر چی که بود بهش گفתי ، اینکه پدر و مادرت رفته اند و من و سارا هم خواهرهای تو هستیم ، به نظر خودت اینها دورغه؟

- مهتاب اگر خواهر داشتم مسلما به اندازه شما که نه ، نصف نصف شما هم دوستشان نداشتم. شما دوتا هم دوست و هم خواهرم و هم تمام زندگی من هستید . ولی این را که پرورشگاهی هستم را از او مخفی کردم. باز هم شهامت سارا بیشتر از من بود.

نمی خواستم بلند حرف بزنم ولی دیگه دست خودم نبود و خارج از اختیار گفتم : چرا شما این پرورشگاه رو ول نمی کنید ، این همه وقته که از آنجا بیرون آمدید فقط به خاطر اینکه اینهمه عذاب نکشیم اما شما همینطور دنباله اش را می گیرید. مگه پرورشگاه کجاست ؟ اونجا هم یه مدرسه است دیگه . یعنی آنقدر زشت و ننگه که آدم باید از اسمش هم سر افکنده و خجل زده باشه؟

- یعنی لازم نیست بهش بگم ؟

- اوهوم

- اصلا بگو ، نگو . هر کار می خواهی بکن ، فقط دست از سر من بردارید ، من دیگه از دست شما خسته شدم ، دیگه طاقت شنیدن حرفها و ناله هاتون را ندارم . چرا هیچکدام به من فکر نمی کنید و اینقدر عذاب می دهید. نفیسه مرا در آغوش گرفت و گفت :

- باشه ، باشه، دیگه ادامه نمی دم ، می دونم به اندازه کافی سارا تو را اذیت کرده و اعصابت را خورد کرده من دیگه هیچی در این باره نمی گم ، تا حالا هم که به حرفهم گوش دادی ازت ممنونم ، خواهر خوشگلم.

می ترسیدم ، دلم نمی خواست نفیسه هم وضع سارا را پیدا کنه ، آخه چرا ، آنقدر دردرس و دروغ و وحشت . خدایا ، من می ترسم ، می ترسم از اینکه عاقبت این هم بشه مثل همون ، کمکش کن ، خدایا کمکمون کن.

*** **

یک هفته از آن شب گذشت و باز پنج شنبه نفیسه بر گشت و گفت : آمده و نشانی دقیق اینجا را ازش گرفته تا همین فردا بعد از ظهر برای آشنایی و شناخت بیشتر همدیگه بیاید. نفیسه این چند ساعتی که آمده بود ، نه لب به چیزی زد و نه به حمام رفت ، از حالتش مشخص بود که خیلی نگرانه. من هم حالی بهتر از او نداشتم و این فکر هم مزید بر تمام فکرهای دیگر شده بود ، درونم را می لرزاند و ازارم می داد. در بستر دراز کشیده بودم ، اما خواب نبودم ، مثل هرشب

که تا ساعتی بیدار می ماندم ، نفیسه را هم می دیدم که بی تابی می کرد ، گاهی راه می رفت ، چند دقیقه ای می نشست و آخر هم به بالکن رفت . چقدر دلواپس بودم ، خواستم کنارش بروم و با حرفهایی او را از این حال و اضطراب خارج کنم ، اما هر بار صرف نظر کردم و او را به حال خودش گذاشتم. دیگه خوابم برد و متوجه نشدم چه ساعتی به داخل آمد . صبح که بلند شدم به آشپزخانه رفتم ، خواستم صبحانه را آماده کنم ، ولی دستم به کار نمی رفت . چون با این وضع نفیسه که نمی خورد ، سارا هم باید چقدر التماسش می کردی که من حالش را نداشتم و خودم هم که هیچ.

سر یخچال رفتم ولی هیچ چیز درست و حسابی برای بعد از ظهر نداشتم ، سریع کارهایم را کردم و بیرون آمدم. میوه و شیرینی از هر کدام مقداری خریدم و به خانه بازگشتم . هر چند ساعتی که می گذشت احوال نفیسه بدتر از قبل می شد و همینطور یکسره قدم می زد ، از بس راه می رفت ، کلافه شدم و خودم را در آشپزخانه حبس کردم که به دنبال من به انجا آمد و مقابلم ایستاد و گفت : ساعت هفت ، اما هنوز نیامده ، نکنه نیاد ، مهتاب تو چی فکر می کنی ؟ اگر نیاد من چکار کنم ، دیگر روی برگشت به آنجا را ندارم و همین جا می مونم.

- آخه این حرفها چیه که تو می زنی ، حتما آدرس را اشتباهی رفته.

- نه مال همین شهر ، خیابانها را بلد ، غیر ممکنه پیدا نکرده باشه. مهتاب من می دونم که ...

حرفش را بریدم و گفتم : چقدر چرت و پرت می گی ، دختر تو اینقدر بی طاقت نبود ، هنوز که دیر نشده ، یه لحظه صبر کن ، من مطمئنم که میاد ، دلیلی نداره که پشیمان شده باشه . بین یادته با سارا دعوا می کردی و می گفتی : چرا خودش را کوچک و پایین دست حساب می کنه و شک داره . خودتم الان عین همان وقت سارا شدی ، بر فرض هم اگر نیاد ، مگر چی میشه؟

- وای نگو مهتاب اگه نیاد آبروریزی میشه ، همه بپه ها می فهمند ، منکه دیگه بر نمی گردم اونجا.

- پس تو از قبل فکر اینجاشم کردی ، مطمئن باش اگر تو هم بخوای کارهای سارا را پیش بگیری ، من از دست شما فرار می کنم . دیگه بر نمی گردم ، چون دیگه طاقتش را ندارم.

نفیسه به اتاق برگشت و یه طرف نشست ، ساعت روی نه بود . شک ما به یقین مبدل شده بود که دیگه نیاد ، از همین حالا ، فردا و روزهای بعد را می توانستم تصور کنم که چی میشه و این خانه چه وضع و حالی پیدا می کنه . سارا از اتاقش بیرون آمد و کنار من نشست . سرش را روی شانه ام گذاشت و بلند می گریست و می گفت : همه آنها مثل هم هستند ، مهتاب چرا به نفیسه نگفتی که با هیچ کسی حرف نزنه ، چرا بهش نگفتی همه آنها بی رحم و بدند ، مگه منو ندید ، پس چرا بازم اشتباه من را تکرار کرد...

- خدایا دلم داره اتیش می گیره ، می خوام همه آدمها رو بکشم ، چرا ما را مسخره می کنند ، چرا ما را به بازی می گیرند. خدای من ، خدای من ، آخه چرا با ما اینطور رفتار می کنند؟

ساعت نه و نیم بود که زنگ خانه را زدند. آقایی با سبد گل دم در ایستاده بود. همینطور مانده بودم ، زبانم نمی چرخید تا او را به داخل تعارف کنم. آن مرد پس از سلام و احوالپرسی و کلی پوزش و عذر خواهی از اینکه آنقدر دیر شده ، به همراه من وارد شد. من جلوتر رفتم و او پشت سر من . رو به نفیسه کردم و آرام گفتم : بلند شو ، صورتت را بشور ، اومد ، پاشو دیگه . نفیسه آنقدر هول شده بود که نمی توانست بلند شود و به زمین خورد و بعد با کمک من به اتاقش رفت. آن مرد تنها آمده بود ، روی صندلی نشست ، نفیسه هم پس از چند لحظه ای با سلام کوتاهی آمد و نشست . من هم همینطور . اما سارا در اتاقش ماند و بیرون نیامد.

او رو به نفیسه کرد و باز با شرمندگی ادامه داد : حرف قدیمیها راسته که حرف را از پیش نباید زد. بعد از ظهر برای آمدن آماده بودم ، به خانه پدرم رفتم ، اما برایشان مهمان آمده بود و چون دست تنهاست لاجرم من هم ماندم و کمکش کردم . پدرم تنهای تنهاست . مادرم فوت کرده و خواهرم هم در شهرستان زندگی می کنه. اتفاقا وقتی این موضوع را فهمید ، خیلی خوشحال شد و گفت : دلش می خواست خدمت شما برسد و از اینکه نتوانسته بیاید عذر خواهی کرد ، من هم باز از شما پوزش می خواهم که آنقدر دیر شدو ...

یک ساعت بیشتر نماند و زودی رفت ، موقع رفتن ، نفیسه هم بیرون رفت و با هم دقایقی در حیاط ایستادند و حرف زدند. نفیسه خوشحال بود و چقدر با ساعتی پیش فرق کرده بود. نگاهش کردم ، از دیدن او خنده ام گرفت و گفتم : مبارک باشه. نفیسه گفت : قراره فردا بیاد تا با هم دیگه بریم ... با تعجب گفتم : محضر؟ با خنده گفت : نه ، به این زودی ؟ بریم دهات. من گفتم : عقد و عروسی باشه برای ایام عید.

میدونی می خوام با حقوقم یه مقدار اثاث و چیزهایی که لازمه بخرم ، هنوز خیلی کارها باید بکنم. خیلی خوب شد که اون هم قبول کرد یکماه بعد باشه.

سریع بلند شدم و از داخل کیفم هر چقدر پول بود برداشتم و ان را به طرف نفیسه گرفتم . نفیسه بهم گفت : برای چی ؟ لبخندی زدم و گفتم : هدیه من به خواهرم برای آغاز یک زندگی جدید. قابل تو رو نداره. نفیسه دستم را رد کرد و گفت : نه ، نمی گیرم ، مهتاب این کارها چیه ؛ سرمو پایین انداختم و گفتم : حقوق تو که زیاد نیست ، منم دلم می خواد کمکت کنم اگر نگیری ناراحت می کنی ، آدم که هدیه اش را هرچند هم که کوچک و ناچیز باشه رد نمی کنه . نفیسه گفت : مهتاب اینهمه مدت تو خرج ما رو دادی ، وقتی برای بار اول حقوق گرفتم ذوق کرده بودم که من هم می تونم کمک خرجی برای شما باشم ، اما حالا هم باز سر بار توام.

- سربار چیه ، در ثانی مگه ما چقدر خرج می کنیم که این پولی را که از بابت کتابها گیرم میاد ، باز هم کافی نباشه ، تو خیالت راحتِ راحت باشه. من خیلی خیلی خوشحالم. سارا هم همینطور . از ظاهرش پیداست که پسر خوبییه . امیدوارم خوشبخت بشی ، برات دعا می کنیم.

فصل یازدهم

صبحی که نفیسه از خانه رفت ، چند دقیقه بعد هم من بیرون امدم و به دانشگاه رفتم. تاعصری از یک کلاس به کلاس دیگه ، همینطور درس و درس و وقتی خانه آمدم ، انقدر خسته شده بودم که با همان لباس بیرون خودم را روی تخت انداختم و تا چند لحظه همینطور بی حال و بی جان افتاده بودم.

سرم از شدت درد داشت منفجر میشد ، چشمانم از خستگی باز نمی شد و دلم می خواست همین جا می خوابیدم ولی باید برای شام شب چیزی درست می کردم ، از سارا خبری نداشتم و نمی دانستم تا الان غذایی خورده یا نه. بلند شدم و به اتاق او رفتم . در را باز کردم ، پشت در و به پهلو دراز کشیده بود ، جلوی او ایستادم ، رنگش پریده بود و می لرزید . نشستم و دستش را گرفتم ، خیلی داغ بود و از تب داشت می سوخت ، پلکش را گشود و باز بر روی هم گذاشت صدایش کردم سارا ، سارا ، سارا ، چت شده ، برای چی یک دفعه اینطوری شدی. سارا جوابمو بده وگرنه از ترس غش می کنم، بگو چی شده. باز چشمانش را باز کرد و سریع بست . حالش خیلی بد بود ، دست و پام را گم کرده بودم ، اصلا نمی دانستم با او چکار کنم. تلفن زدم تاکسی سرویس و ادرس خانه را دادم . با همان حال خوابیده لباسهایش را تنش کردم و با چه سختی و وضعی او را از پله ها پایین آوردم و در حیاط تشستیم و منتظر شدیم. خیلی طول نکشید تا ماشین آمد ، سوار شدیم و در نزدیکترین مطب ما پیاده شدیم.

مطب خیلی شلوغ بود و تمام صندلیهای دور تا دور سالن را نشسته بودند. سارا که قدرت ایستادن نداشت همانجا روی زمین نشست ، به طرف خانم منشی رفتم و گفتم : خانم ، خواهرم حالش بده ، بگذارید بعد از این مریضی که آمد ما بریم داخل.

آن خانم بدون اینکه سرش را بالا کند و یا حتی نیم نگاهی بیندازد گفت : هر کسی که به اینجا میاد مریضه ، وگرنه ادم سالم که دکتر نیما. شما هم مثل بقیه ، باید صبر کنید تا نوبتون بشه.

از آقایی که انجا نشسته بود ، با چقدر در خواست و التماس خواستم تا قبول کنه ما بجای او برویم . آن آقا هم وقتی سارا را دید که با چه حالی بر روی زمین نشسته ، راضی شد و بعد از نیم ساعت نوبت به ما رسید . آقای دکتر وقتی او را معاینه

کرد ، سوالهایی از من کرد و بعد نسخه ای نوشت و گفت : این خانم اینجا باشد تا شما داروها را بگیرید . چون باید هر چه زودتر آمپولها را تزریق کرد و گرنه دقیقه به دقیقه تبش بیشتر میشه. از آنجا خارج شدم و به داروخانه که طبقه پایین بود و با مطب چند قدمی بیشتر فاصله نداشت رفتم . نسخه را پیچید و مقابلم روی میز گذاشت . دست در کیفم کردم ولی بیشتر از چند تومان نبود . کل پولی که همراهم بود فقط به اندازه پول تاکسی و ویزیت شده بود و بیشتر از آن داشتم با چقدر خجالت ، نسخه را برداشتم و از آنجا بیرون آمدم و به مطب بازگشتم و دست سارا که روی تخت دراز کشیده بود ، گرفتم و خارج شدیم. دیگه نمش د سوار تاکسی شد . چقدر صبر کردیم و معطل شدیم تا بالاخره اتوبوس آمد و بالا رفتیم. به خانه رسیدیم با همان سختی باز از پله ها بالا رفتیم و او را روی تخت خواباندم . خودم هم روبروی او نشستم و بی صدا گریه کردم. دلم می سوخت که با چه وضعی خودمان را به دکتر رساندیم ولی چون برای گرفتن دواها ، پول نداشتیم همینطور به خانه برگشتیم . هر چه فکر کردم تا به اندازه یک پول نسخه از کسی قرض بگیرم ولی هیچکس به ذهنم نمی رسید دوست نداشتیم و خجالت می کشیدیم تا از آقای معصومی بگیرم اما دیگر چاره ای نبود و جز او کسی نبود تا کمکمان کند . پایین آمدم و روبروی در ایستادم ولی هر چه در زدم و صدایش کردم جوابم را نداد. با خودم گفتم هر جا که رفته باشه تا یکربع تا نیم ساعت دیگه بر می گرده. همیشه هر جا که می رفت شبها به خانه می آمد. در همان حیاط تشستم . چند باری به دم در حیاط رفتم و منتظر شدم ، اما نیم ساعت گذشت ، ما بدبختها شانس نداریم حالا امشب برعکس همیشه، آقای معصومی شب را هر جا که رفته می ماند و با این فکرها به خودم و اقبالم فحش می دادم و این عصبانیتم را بیشتر می کرد.

دستمال خنکی را روی پیشانیاش گذاشتم و همینطور تا ساعتی این کار را تکرار کردم ولی تا حدی تب او بالا بود که با این کارها هیچ تاثیری نداشت. طاقت دیدن او را نداشتم و باز برای صدمین بار به حیاط آمدم که با شنیدن صدای ماشین ، در خانه را باز کردم ، ماشین بابک بود که پدرش را رسانده بود.

آنقدر دستپاچه بودم که بدون سلام رو به آقای معصومی کردم و گفتم : اقا جون سارا حالش بده ، منم نتوانستم کاری برایش بکنم . بابک که کنار پدرش ایستاده بود با دیدن من و شنیدن حرفهایم ، به جای آقای معصومی بزرگ گفت : خوب حالا برو بیارش ، ما ... ادامه حرفهایش را نشنیدم و سریع خودم را به سارا رساندم و سریع اوردمش پایین و بعد سوار ماشین شدیم.

آقای معصومی گفت : مهتاب چرا زودتر نبردیش دکتر . نمی خواستم بگم بردمش ولی ... و گفتم : من تا غروبی دانشکده بودم وقتی که آمدم دیدم به این حال و روز افتاده ، صبح که می رفتم حالش اینطور نبود نمیدونم آخه چرا یکدفعه اینطور شد.

آقای معصومی گفت: آدمیزاد چند روزی خوبه و یکدفعه بد حال و بیمار میشه. حالا هم اتفاقی نیفتاده، نگران نباش و با این حرف، دیگه ادامه نداد.

تمام مطبها تعطیل بود و به بیمارستان رفتیم. پزشکی او را معاینه کرد و بعد نسخه ای نوشت، بابک آن را از دست دکتر گرفت و با تبسمی به من از آنجا خارج شد. من روی نیمکت نشسته بودم که بابک پس از یک ربع - بیست دقیقه ای برگشت و داروها را به طرفم گرفت. دستم را دراز کردم و بعد از کلی تشکر از او گفتم: چقدر شد؟ دستم را در کیفم کردم. می دانستم که هیچی ندارم و کیفم خالی خالیه ولی خجالت می کشیدم و الکی تعارف می کردم.

او هم یک کلام فقط گفت: چیزی نشده و باز ادامه داد، من میرم توی ماشین، شما هم بیایید.

به او نزدیکتر شدم و گفتم: نه، شما بروید، تا حالا هم خیلی اذیتتان کردیم، دیگه معطل نشوید، معلوم نیست سرمش تا کی طول بکشد، تمنا می کنم بیشتر از این ما را شرمند نکنید و بفرمایید.

نگاهش را به من دوخت و پس از مکث کوتاهی گفت: خواهش می کنم، پس من بیرون هستم و با تمام شدن گفته اش از من دور شد و با این عملش دیگه اجازه حرف زدن را به من نداد. سارا هنوز تب داشت ولی نسبت به بعد از ظهر خیلی بهتر شده بود و آرام خوابیده بود. قرصش ساعتی بود، و باید ساعت دو می خورد تا آن موقع با چه سختی خودم را نگه داشتم تا خوابم نبرد. وقتی که قرصش را دادم خیالم راحت شد و از خستگی یک طرف افتادم و تا خود صبح خوابیدم.

*** **

سه روز از پیش سارا جُم نخوردم و هوای او را داشتم. از چهار ساعت کلاس هم زدم تا وقتی که مطمئن شدم حالش خوب شده و دیگه احتیاجی به دوا و دارو نیست. در واقع ظاهر او بود که بهبود یافته بود و روحا هنوز بیمار بود و هیچ فرقی نکرده بود و با هیچ چیز هم درمان نمی شد.

آن روز آقای معصومی از پایین پله ها مرا صدا زد تا حال سارا را بپرسد و من با اصرار به بالا دعوتش کردم. کمی نشست و بعد گفت: اگر اشکالی نداشته باشد می خواهم او را ببینم. بلند شدم و به اتاق او رفتم، او هم وارد شد، سارا دراز کشیده بود اما چشمانش باز بود، من یک طرف و آقای معصومی طرف مقابل من کنار تخت ایستاد. سارا ما را دید اما سلام نکرد، حتی تکانی هم به خودش نداد.

آقای معصومی با همان خونسردی بلند بلند با او حرف می زد: حال دخترم چطوره، ما را نگران کرده بودی، خدا را شکر انگاری که بهتر شدی.

او فقط در جواب نگاه می کرد . مات و مبهوت مانده بودیم ، تا به حال اینگونه ندیده بودمش ، درست که این چند وقت حرفی نمی زد منتهی جوابم را می داد ، اما امروز... گویی متوجه حضور ما نشده باشد ، بی اهمیت پشت به آقای معصومی کرد و پلکهایش را روی هم گذاشت.

آقای معصومی که از این عمل سارا متعجب مانده بود ، دیدگانش را به من انداخت و پس از مکثی با اشاره به من ، هر دو از اتاق خارج شدیم . دم در ورودی ایستاد و با صدای آهسته گفت : سارا ناراحتی دیگه ای داره ، تو می دونی؟

با بغض پاسخ دادم ، آره ، مریض ، اما دیگه اینجور نبود . یعنی سارا ... شما هم اینطور فکر می کنید؟

گوشه لبم را گاز گرفتم و مضطربانه و با وحشت منتظر حرفی از او شدم. آقای معصومی سرش را پایین انداخت اما بوضوح مشخص بود که به چی فکر می کنه ، درست عین خود من.

با نگرانی پرسیدم : حالا من چکار کنم؟ و او به جای پاسخ ازم سوال کرد : دخترم ، پدر و مادر شما کجا هستند ؟ در این مدتی که اینجا بودید ، عیدی ، تابستانی ، روزهای تعطیل ، نه کسی به دیدار شما آمد و نه شما رفتید. با اینکه فرسنگها بین من و دخترم فاصله است ، اما باز هم بیشتر از شماها که به گفته خودت پدر و مادرتان در همینجا هستند او را می بینم ، البته اینها به من ربطی نداره و الانم که این سوال را ازت پرسیدم نه قصد رنجاندن را دارم ونه دخالت در زندگی دانشجویی شما. فقط از روی کنجکاوی و اگر دلت نمی خواهد جوابم را نده . از طرز گفتارش خیلی خوب می شد فهمید که یه چیزهایی بو برده ، دیگه نمی شد دروغ گفت . اشک چشمانم را پوشانده بود . سر به زیر انداختم ، خواستم حرفی بزنم اما لبهایم روی هم قفل شده بود و کلمات را به سختی تو انستم بیان کنم.

با یک عالم درد و غصه گفتم : آقای معصومی دختر شما با ما خیلی فرق داره ، خیلی خیلی زیاد . دلخوشیش به این است که چند وقت به چند وقت پدرش پیشش می ماند و یک دل سیر می تواند نگاهش کند. نه ما که سال به سال حتی ثانیه ای هم برای دیدن پدر و مادرمان امیدی نداریم. حدس شما درسته ، من ، نفیسه ، سارا مثل هم هستیم ، هر سه جزء همانهایی که یا کس و کاری ندارند و یا فراموش شده اند. حالا بنظر شما برای دیدار والدینشان کجا باید بروند ما...

حرفم را برید و بیشتر از این نگذاشت ادامه دهم و گفت : کاش ازت نمی پرسیدم و آنقدر عذابت نمی دادم ، مهتاب پدر پیرت را ببخش. دستانم را روی صورتم گذاشتم ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم. او دقایقی بدون کلام مقابلم ایستاده بود و برو بر نگاهم می کرد و بعد اتاق را ترک کرد و رفت.

سارا اول ارام بود ولی هر روز که می گذشت بدتر می شد. ساعتها گریه می کرد . باهاش حرف که می زدی جیغ می کشید. شبها ، وای از شب که مصیبتهای من سر می گرفت. او با صدای بلند می گریست و نمی شد کنترل کرد. آقای

معصومی هم از آن موقع هر بار که مرا میدید حرف سارا را وسط می کشید که او را برای معالجه پیش روانپزشک ببرم و تا بهبودی کامل همان جا بستری باشد. ولی من قبول نمی کردم ، می خواستم خودم خوبش کنم ولی با چی ، چطور ، کاش می توانستم.

نفیسه هم وقتی او را دید چون من فقط گریه می کرد . کارما فقط برای او همین بود . هر دو با چقدر گشتن دفتر سارا را پیدا کردیم ، دفتر خاطرات او را که تاریخ روزهایی که علی او را دیده بود را نوشته بود . حتی حرفهای او را هم ثبت کرده بود و همینطور از روز اولی که با او آشنا شده بود تمام آنها را نوشته بود. از صفحه اول تا آخرین صفحه ، فقط حرف از او بود دل عاشق سارا. با هر ورق جگرمان می سوخت و صدای آه و ناله هایمان فلک را کر می ساخت. نفیسه که از حال خودش خارج شده بود ، زیر لب فحش و ناسزا می گفت به علی و کسانی که با او اینچنین رفتار کرده اند.

بیشتر از این نمی شد از کلاسها زد و غیبت کرد. بعد از چند روزی سر کلاس حاضر شدم که بهم گفتند بخاطر زیاد شدن غیبتم از یکی از درسها حذف کرده اند. می دانستم هر دلیلی هم بیاورم ، نمی پذیرند و اصرار و درخواست کردن هم دیگه فایده ای نداشت من هم که غرق در غم و غصه بودم و این دیگه پیش آنها هیچ بود. به خاطر همین حذف بجای شش ساعت ، امروز فقط دو ساعتش را کلاس داشتم ، همان دقایقی که سر کلاس نشسته بودم از دلشوره زیاد اصلا هیچی متوجه نشدم و با تمام شدن کلاس ، سراسیمه خودم را به خانه رساندم. از خیلی فاصله دیدم که سارا دم در خانه نشسته بود. با دیدن او و با یاد اوری قبل که چگونه بود و حالا به چه روزی افتاده ، زدم زیر گریه و شتابان خودم را به او رساندم . دستش را گرفتم و با خونسردی و خیلی آرام ازش خواستم بلند شود تا با هم به داخل برویم. برخلاف روزهای پیش بدون داد و مخالفتی از جا بلند شد و دوش به دوش من راه افتاد.

روز بعد برای کمی خرید بیرون آمدم ، خواستم او را هم با خودم ببرم ولی ترسیدم از اینکه اذیت کند زودی رفتم و سریع برگشتم ولی تا پامو در حیاط گذاشتم چشمم به باغچه ها افتاد که سارا رفته بود و هر چی گل بوده ، چیده و تمامش را پرپر کرده بود و دور خودش ریخته بود.

آقای معصومی بیش از حد به گلهای توی باغچه حساسیت نشان می داد و می دانستم اگر این موضوع را ببیند ، دیگه تحمل نمی کند و بر افروخته و عصبانی می شود و بیرون کردن ما هم از اینجا حتمی بود . ولی وقتی که آمد و باغچه ها را دید اصلا به روی من نیاورد و فقط باز برای چندمین بار برای بردن سارا تاکید می کرد. همینطور ک روز بعد که به حمام رفته بودم ، وقتی که بیرون آمدم او را در اتاقش ندیدم همه جا را گشتم ، اصلا بالا نبود و با دو خودم را به دم در حیاط رساندم . هنوز در را باز نکرده بودم که با صدای آقای معصومی به عقب برگشتم ، نگاهش کردم و سرم را تکان داد و گفتم : بازم ... که ما بین سخنم آمد و گفت : سارا توی اتاق منه ، بیرون بودم که در خیابان بالایی دیدمش . جلوتر از او

رفتم به داخل ، سارا را دیدم که خیلی نزدیک به تلویزیون نشسته بود و داشت تماشا می کرد ، پهلویش نشستم و دستش را روی لیم گذاشتم و بوسیدم.

اقای معصومی بالای سرم ایستاد و گفت : مهتاب تو اگر دوستش داری ، باید کمکش کنی ، اینجا بودن به ضررش است. این کارهای تو ، دوست داشتن نیست ، خودخواهی ، اگر اینجا باشه که خوب نمیشه ، تازه روز به روزم ... باور کن بدتر از سارا خوب شدند ، قبول کن و ببرش.

- آقای معصومی ما شما را خیلی اذیت کردیم ، از وقتی که پا گذاشتیم اینجا ، اسایش و راحتی را از شما سلب کردیم . تا حالا هم بی نهایت از شما سپاسگزاریم که اجازه ماندن ما را دادید. خیلی ممنون.

صدایش را بالا برد و سرم داد کشید : این چه اخلاقیه تو داری ؟ چرا نمیشه با تو صحبت کرد ، اصلا قابل موعظه نیستی. من که به خاطر خودم نمی گم ، بخاطر این دختر بدبخت که برای خود خواهیهای تو ، زندگی داره تباه میشه. تو اگر رفیقش هستی ، حاضر نمی شدی حتی تا به امروز کشیده بشه ، کمکش کن.

- من ، من چه جور می تونم کمکش کنم نمی تونم بینم اذیتش می کنند. خودم می خوام ارزش مواظبت کنم ، چرا فکر می کنید من خودخواهم؟ دوست داشتن خودخواهی ، آره؟

- اذیت برای چی ، چرا تو مثل بچه ها فکر می کنی . مطمئن باش یکی دو ماه نمیشه که حالش خوب میشه . من این قول را به تو می دهم . قبول ؟

راه گلویم بسته شده بود و نمی توانستم حرفی بزنم و تنها با تکان دادن سر گفته هایش را پذیرفتم.

نفیسه که از پیشم رفته بود . سارا هم رفت . من ماندم و این چهار دیواری. تنهای تنها ، نمی دانم می توانم طاقت بیاورم یا منم وضع سارا را پیدا می کنم. هر روز قبل از رفتن به دانشگاه یا بعد از کلاسها و یا روزهایی که خانه بودم ، هر بار که دلم می گرفت به پیش او می رفتم . ساعتی را کنارش بودم ، از مسئول آنجا اجازه می گرفتم و او را به حاط بیمارستان می بردم.

*** **

دو هفته ای گذشته بود ولی هنوز فرقی نکرده بود هیچ ، تازه نسبت به من طور دیگری شده بود . انگار من از خاطر او محو شده بودم ، حتی حالت نگاهش اون نگاه همیشگی نبود . چقدر غریبه شده بودم ، با زاری باهانش حرف می زدم و التماسش می کردم ، سارا تو رو به خدا خوب شو ، چقدر شماها بی وفایید که هر کدام به جایی رفتید و تنهام گذاشتید من

توی خانه از تنهایی دق می کنم ، سارا تو راضی هستی ، چقدر بی محبت شدی ، هر بار با چقدر امید و ارزو که به دیدنت میام که دیگه خوب شدی و با هم بر می کردیم خونه ، ولی مایوس و خسته تر برَم می گردانی. راستی تو اون روزها رو یادت میاد و هنوزم بهش فکر می کنی ، اونوقتها که کوچک بودیم . یادته چقدر با هم دعوا می کردیم و تو سر و کله همدیگه میزدیم. یادت میاد شبهایی که بیدار می ماندیم تا درس بخوانیم. شبهایی که تا صبح به چه سختی خودمان را بیدار نگه می داشتیم که مثلا درس بخوانیم ، اما در عوض خواندن ، گپ می زدیم و می خندیدیم. وای سارا چقدر دلم تنگ شده ، چقدر دلم سیاه، با توام ، به حرفام گوش می کنی ؟ بگو تا کی می خواهی این وضع را ادامه بدهی ، منم شدم مثل خودت ، با این فرق که تو اینجایی و من توی اون خونه ، من به یاد تو هستم و تو همه چیز را از یاد بردی.

تا وقتی که سارا بود بقدری سرم شلوغ بود که از کارهای خودم می زدم ، اما حالا هر چی که کار می کنم باز ثانیه ای که بیکار می شوم ، برام ساعات زیادی طول می کشه . باید یک جوری یک جایی دست خودم را بند می کردم ، نباید اشتباه سارا را تکرار کنم و بگذارم هجوم افکار و تنهایی ، عقلم را ازم بگیرد.

آخر های سال تحصیلی بود این موقع هیچ مدرسه ای احتیاج به معلم نداشت. اما یکی از دبیرها که موقع وضع حملش بود ، با من تماس گرفت و خواست که به جای او این سه ماه را بروم . خوشحال شدم از اینکه بالاخره توانستم کاری پیدا کنم. از قضا برنامه درسی هم طوری بود که با کلاسهای من جور بود و روزهای بیکاریم را از صبح تا ظهر تدریس ، می گرفت. از این طریق ساعات خیلی کمی را در خانه می گذراندم . با این حال باز نمی توانستم طاقت بیاورم و از خانه بیرون می زدم. به پارک می رفتم و دقایقی گاه طولانی و گاه هر چقدر که انجا بودم می نوشتم.

داستان جدیدی را در دست گرفته بودم ولی بیحال بودم و برای نگارش ان ، انچنان ذوقی نداشتم و خیلی گُند پیش می رفتم و بعد هم به دیدار سارا می رفتم. حرف زدن با او آرامم می کرد . مقابلش می نشستم و او چشم در چشمانم می دوخت و من برایش از کارهایی که کردم و هر آنچه که دلم می خواست برایش تعریف می کردم با اینکه نمی دانستم ایا از گفته هایم چیزی می فهمد و یا نه ، منتهی همین که نگاهم می کرد و من می توانستم با او راحت درددل کنم ، خیلی سبک و شادم می کرد.

اقای معصومی هم شش ماه دوم سال را باز اسباب سفر را بست و خانه اش را برای مدتی ترک کرد. اون وقت بود که خانه ماندن شجاعت می طلبید.

شبها ، تنها آن هم در خانه بزرگ که ، تا چند روز اول ، شبها با چه وحشتی آخر خوابم می برد و با کوچکترین صدا از جا می پریدم که بیشتر سر و صداها از بهم خوردن شاخه ها و درختها بود که حتی سایه های آنها در تاریکی و ظلمات ادم را

به ترس می انداخت. ولی بعد با این صداها خو گرفتم و حکم لالایی قبل از خواب را برایم داشت. به گوشم آهنگ دلنشینی شده بود که با شنیدنش چشم بر هم می گذاشتم، چقدر سریع آدمی خودش را با شرایط موجود وفق می دهد. حتی در تصوراتم هم نمی گنجید با این سرعت همه چیز برایم عادی شود.

اتفاقاتی بد و ناگوار در این روزها رخ داده بود. شادیها و خوشیهایی که برای ما، عمرش زودگذر و کوتاه بود و همینطور جدایی و ندیدن عزیزانی که تا دیروز خیال می کردم اگر لحظه ای از آنها جدایم کنند از غصه و تنهایی عمرم به ساعتی نمی کشد و من می میرم.

اما امروز با چشمانم همه اینها را دیدم و تا به حال دم نیاوردم. این موجودات خاکی چقدر عجیب و غریب هستند که حتی خود در حیرت مانده اند.

فصل دوازدهم

ساعت یک شب بود که به رختخواب رفتم، منتهی خوابم نبرد و بلند شدم لامپ اتاق را روشن کردم و درسهای عقب افتاده ام را می خواندم. دقیق تا ساعت سه و نیم طول کشید، دیگه از فشار خستگی و خواب نتوانستم بخوابم. ساعت را بالای سرم گذاشتم، چراغ را خاموش کردم و به بستر باز گشتم. وقتی که بیدار شدم با عجله سرم را بر گرداندم و نگاه به ساعت انداختم. ساعت روی هشت بود و صدای زنگ آن را متوجه نشده و یک ساعت دیرتر بلند شده بودم.

سریع در عرض چند دقیقه آماده شدم. انقدر با شتاب راه می رفتم که آخر هم در پله های حیاط زمین خوردم، پایم خراشیده شده بود و خون می آمد. از شدت درد همانجا نشستم و مثل بچه ها گریه می کردم. کمی که دردش خوابید دستم را به نرده ها گرفتم و از جا برخاستم. در را باز کردم، بابک را مقابل خود دیدم که کلید دستش بود، آنقدر بهم نزدیک شده بود که فاصله ما بین ما حتی به یک قدم هم نمی رسید. خودم را به عقب کشیدم و با عجله سلام کردم. پاسخم را داد و از کنارم رد شد. هنوز خارج نشده بود که رو به من کرد و گفت: ماشینم در یک لحظه صبر کنید من الان میام و می رسانمتان.

تشکر کردم و گفتم: خیلی راه نیست، خودم می روم.

چشمش را به پای لنگان من انداخت و پرسید: شما حالتون خوب نیست؟

لبخندی زدم و گفتم : چیزی نیست ، الان زمین خوردم و او هم با گفته من لبخند زد و به طرفم آمد و جلوتر از من خارج شد. خواست در ماشین را باز کند که نگذاشتم و گفتم : شما لطف دارید ، ممنونم ، مقصد من دو سه کوچه بالاتر است و پیاده ، ده دقیقه ای می رسم. خدانگهدار.

دیگه صبر نکردم و از گوشه خیابان راهم را گرفتم و رفتم. یکرعب به تمام شدن ساعت اول مانده بودم که به مدرسه رسیدم، یکراست به دفتر رفتم و همانجا نشستم تا زنگ خورد و یکی یکی دبیرها داخل شدند و بعد از سلام و علیک ، جایی نشستند ، در این دقایق کوتاه هر کدام کاری می کردند و یا حرف می زدند تا زنگ خورد و ساعت دوم شروع شد.

از سه روز پیش به سه تا از کلاسها که درسشان با من بود ، گفته بودم و چند بار هم تاکید کرده بودم که در چنین روزی امتحان از اول تا جایی که درس داده بودم ف می گیرم و چون زنگ اول نیامده بودم بقیه بچه ها با این خیال بودند که امروز به کل غیبت کرده و نمی ایم . با دیدن من مات مانده بودند و اثر غم و ناراحتی به وضوح از چهره همگی آنها نمایان بود.

در کلاس هممهبود و هر کدام حرفی می زدند تا طوری مرا راضی کنند تا امتحان را به روز دیگری بیندازم. از هر کلاسی تعداد خیلی کمی خوانده بودند و امتحان گرفتن من ، بیشتر به ضرر خودم بود که باید این همه اوراق را تصحیح می کردم و ساعاتی را هم از کلاسها می زدم و در آخر هم هیچ . بنابراین آن روز نه درس دادم و نه امتحان گرفتم ، بلکه کل ساعت را به انها فرصت دادم تا بخوانند و هر کدام تنبلی می کرد و صحبت می کرد ، برای پرسش به پای تخته صدایش می کردم که این کار من سبب شده بود همگی بدون کوچکترین سر و صدایی فقط بخوانند. من هم کتاب را مقابلم گذاشتم و از هر فصلی یکی دو سوا طرح کردم و علامت می زدم.

*** **

دو روزی بیشتر به سال جدید نمانده بود . برای سارا و نفیسه هر کدام هدایایی خریدم و کادو کردم . عصر آن روز با چقدر رفتن و حرف زدن بالاخره توانستم اجازه سارا را بگیرم و به خانه بیاورمش دلم می خواست مثل سالهای پیش هر سه کنار هم باشیم. نفیسه هم آمد و دو ساعت به سال تحویل کنار هم روبروی تلویزیون نشستیم و برنامه ها را تماشا می کردیم. در واقع سارا بود که میدید و ما بیشتر گرم و گفتگو بودیم و او از مسعود حرف می زد و اینکه قرار شده هفته بعد برای خرید بازار بروند و دهم عید هم در خانه پدرش مراسم عقد و عروسی را ترتیب دهند. خیالم از نفیسه آسوده شده بود و ذرهایی هم نگرانش نبودم. وقتی هدیه هایمان را بهم دادیم برای مدتها لبخند سارا را در چهره ملیحش دیدم که چقدر خوشحالم کرد.

موقع سال تحویل تنها دعایی که کردم برای بهبودی سارا بود. نفیسه هم چون من دستهایش را بالا برد و از ته قلب حاجتمان را گفتیم و هر دو این امید را داشتیم که مستجاب می شود و ای کاش همینطور بود. آن شب دلم نمی آمد که چشم بر هم بگذارم و بخوابم و با این خیال که هر خواسته ای که داشته باشم با گفتن در چنین ساعتی بر آورده می شود در بالکن ایستادم و هر آنچه که خواستم گفتم که یکی دو تا هم نبود.

روز اول عید، طبق رسم و رسومات به عید دیدنی رفتیم، این اولین سالی بود که ما برای عیدی به خانه بزرگتری می رفتیم که آن هم با تماس نفیسه، مسعود آمد و ما را به خانه پدرش برد. وقتی که داخل شدیم، بجز مردی مسن، خانم و آقای جوانی هم در میل کناری او نشسته بودند که گویی خواهر و شوهر خواهر مسعود بودند.

ان خانم با دیدن ما جلو آمد و صورتهای همدیگر را بوسیدیم و تبریک گفتیم و بعد از انجام مراسم معارفه در جمع آنها جای گرفتیم. مسعود پذیرایی می کرد و آن خانم هم تمام دقایقی که آنجا بودیم چشم از ما بر نمی داشت و یک نگاه به نفیسه و یک نگاه به من می کرد. وقتی که بلند شدیم آن خانم دست نفیسه را فشرد و باز به او تبریک گفت و خوشحالی خود را اعلان کرد و در آخر هم بوسه ای از گونه او کرد. نفیسه بطرف پدر مسعود رفت که او از داخل جیب کتش جعبه ای سرخ رنگ در آورد و در دست نفیسه گذاشت و عین گفته ای دخترش را تکرار کرد. از اینکه تا چند روز آینده نفیسه بعنوان یگانه عروسش برای آغاز زندگی جدیدش پا به ان خانه می گذارد، همه آنها را ذوق زده و خوشحال کرده بود و برای آن زوج جوان آرزوی سعادت می کردند.

از آنجا خارج شدیم، مسعود پشت فرمان نشست و نفیسه کنار دست او. من هم در صندلی عقب جای گرفتم. مسعود رو به او کرد و گفت: نمی خواهی جعبه را باز کنی که با اولین حرف او، نفیسه که تازه یادش افتاده بود آن را از داخل کیفش بیرون آورد و قفلش را باز کرد. گردن بند خیلی بلندی بشکل گیس بافته شده که نگین های قرمز رنگ ریزی تمام سوراخهای بین آن را پر کرده بود، بسیتر بسیار زیبا و چشم گیر بود.

نفیسه رو به او کرد و با حیرت گفت: وای مسعود چقدر قشنگه.

مسعود در جوابش لبخندی زد و ادامه داد: این گردن بند برای خیلی سال پیش است. اول به گردن مادر بزرگم بود. همینطور با آمدن هر عروسی، رسم شده که پدر شوهر آن را هدیه کند. خوشحالم که تو هم پسندیدی.

روز دوم عید بود که در خانه را زدند، من از بالا باز کردم ولی نفیسه با این خیال که مسعود پشت در است سریع پایین رفت. چند دقیقه ای گذشت و نفیسه هنوز بالا نیامده بود من هم مطمئن شدم که آن دو در همان حیاط ایستاده اند و

حرف می زنند . با عجله خانه را جمع و جور کردم و با این گمان که نفیسه با اصرار و تعارف او را به داخل می آورد ، از پنجره نگاهی به حیاط انداختم منتهی کسی جز خود نفیسه نبود.

حالش طوری نشان می داد که انگار چیزی را می خواند . در همین چند دقیقه به اندازه یک دنیا فکر و خیال کردم تا خودم را به پیش او رساندم و کنارش ایستادم در دستش کارت بزرگ و فوق العاده زیبایی بود . همانطور که به ان کارت چشم دوخته بودم پرسیدم : مسعود آمده بود ؟

و او در جواب من سرش را بالا انداخت و گفت : پستیچی بود که این را داد و از من امضاء گرفت . روی این کارت اسم تو است مهتاب نگاه کن.

از دستش گرفتم داخل آن یک جمله کوتاه انگلیسی نوشته شده بود که اول آن هم اسم کوچک من بود فقط نه اسمی ، نه فامیلی ، یا حتی حرف اول نامش. چقدر عجیب و مشکوک بود تنها به یک طریق می توانستم فرستنده آن کارت را بشناسم و ان هم از روی نشانی پشت پاکت بود.

نفیسه که خیال می کرد من خودم از همه چیز با خبرم ف پشت سر هم ازم سوال می کرد و توقع داشت من هم کامل پاسخ را بدهم ف اما جواب من در مقابل پرسشهای او فقط بالا انداختن شانه هایم بود که با این عمل او را عصبانی کرده بودم و با قهر از پیشم رفت.

برای چندمین بار ، باز هم با دقت روی پاکت ، داخل ان و کارت را نگاه انداختم ولی جز همان جمله ، نوشته دیگری به چشم نمی خورد.

بطرف نفیسه رفتم و با قسم و ایه به او فهماندم که خودم هیچی نمیدانم و بیشترین حدسم بر این است که کسی قصد دست انداختن ما را داشته و برای مسخره بازی و شوخی این کار را کرده منتهی ته دلم حرف دیگری میزد و مرا برای شناخت فرستنده آن تحریک و کنجکاوتر می کرد.

متاسفانه از آن روز هر بار که آماده می شدم تا به جستجوی نشانی آن پیردازم یک چیزی برایم جور می شد و نمی توانستم و همینطور به فردا و فردا کشیده می شد.

قصد داشتم سارا را تا بعد از عروسی نفیسه همین جا نگه دارم بخصوص اینکه آقای معصومی هم نبود و سر و صدا و گریه های او مرا به بردنش مجبور نمی کرد. چند روز بعد مسعود و خواهرش بدنبال نفیسه آمدند تا برای خرید بروند.

رسم بر این بود که یکی هم همراه عروس برود از طرفی دلم می خواست با او بروم و از طرفی هم دلم راضی نمیشد سارا را همینطور رها کنم و بروم.

نفیسه هم اصرار روی اصرار که من با او بروم ، ماشین دم در بود و منتظر ما. او هم جلوی من ایستاده بود و می گفت تا تو نیایی من هم نمی روم. این وسط گیر افتاده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم.

سارا آرام در اتاق من روی تخت نشسته بود. آخر حریف سارا نشدم و خودم را برای رفتن با او آماده کردم و قبل از حرکت کنار سارا نشستم و بهش گفتم : ما داریم میریم بیرون ، از اینجا تکان نخوری ، همینطور بشین ، هر وقت هم گرسنه ات شد غذایت را بخور ، ببین گذاشتم روی میز.

می دانستم که هیچی از حرفهایم را نمی فهمد ولی اینکه اینها را می گفتم ، نگرانیم از خاطر او کمتر میشد ، هر چند که این خود گول زدند و بی ثمر بود . در آشپزخانه، در بالکن و همینطور در ورودی به ساختمان و در خانه را قفل کردم و بیرون آمدم.

مسعود و خواهرش با آمدن ما ، از ماشین پیاده شدند و بعد از سلام و علیک و احوالپرسی همگی سوار شدیم.

چند ساعتی می شد که از یک خیابان به خیابانی دیگر ، یک مغازه به مغازه ای دیگر، همینطور می گشتیم و هر آنچه که لازم بود می خریدند.

از ظهر گذشته بود و تازه هنوز خرید طلا و آئینه و شمعدان و خُرد و ریزهای دیگر مانده بود. دلم بد جر شور می زد و نگران شده بودم و نفیسه می گفت یه کم دیگه ، الان با هم می رویم .سوار ماشین شدیم و مقابل رستورانی پیاده شدیم و داخل رفتیم . مسعود سفارش غذا را داد دقیق زیادی طول کشید تا غذا را آوردند و روی میز گذاشتند . آنها می خوردند ولی من از دل نگرانی زیاد نتوانستم لب بزنم.

وقتی خواهر مسعود برای شستن دستهایش از جا بلند شد ، روبه نفیسه و مسعود کردم و دلیل رفتنم را گفتم . مسعود حق را به من داد ولی نفیسه باز حرف خودش را می زد ، اهمیتی ندادم و کمی صبر کردم تا خواهرش هم آمد و با او خداحافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم.

تا جایی که ماشین رو بود با تاکسی آمدم و بقیه راه را هم از گوشه خیابان می دیدم .هرچه نزدیکتر می شدم ترسم هم بیشتر می شد تا وقتی که به خانه رسیدم و در را باز کردم . سارا سر جایش به خواب رفته بود .پهلویش نشستم و سرش را روی پایم گذاشتم و غرق بوسه کردم.تازه می فهمم که چقدر برایم عزیز است و دوستش دارم . از ساعتی که آمده

بود با هر نگاه به او گویی خنجری در قلبم فرو می کردند . دلم می سوخت که چرا باید این وضع را داشته باشد ، چرا نباید مثل نفیسه و دختر های دیگه اینچنین روزهایی را داشته باشد. کاش سارا هم چون نفیسه بود و من این همه غصه دار و نگرانش نبودم . کاش می شد او با علی هم بی دردسر و دغدغه سر می گرفت و مانند چنین روزی ، همراهی سارا برای خریدش بودم.

هوا تاریک شده بود که نفیسه به خانه آمد. من از او سوال می کردم و او هم برایم تعریف می کرد . اما در حین تعریف ، مسیر نگاهش به سارا بود و این او را از شور و حال گفتن باز می داشت . نگاههایش چون نگاههای من بود به سارا . هر دو مشوش و دل نگران.

عروسی هم برگزار شد . از طایفه داماد حدوداً ۴۰ نفری می شدند و از طرف عروس هم فقط من بودم و سارا. جشن خلوتی بود همان لباس سرمه ای رنگ را بر تن سارا کردم و صورتش را ارایش کمرنگی کردم ، مثل همان شب تولد زیبا شده بود ، ظاهر بیماریش را در خود پنهان کرده بود و هیچکس جز آنهایی که می شناختنش از احوال ناخوش او خبر نداشتند.خواهر شوهر نفیسه کنارم نشسته بود و با من حرف می زد که متوجه شدم خانمی به طرف سارا رفته ، با عذر خواهی از او سریع بلند شدم و خودم را به انها رساندم و شروع کردم با او و از این طریق توانستم ان خانم را از سارا دور کنم.

ساعت یک شب بود که مهمانها یکی یکی رفتند و من هم بطرف عروس و داماد رفتم و خواستم خداحافظی کنم که نفیسه با نگاهش مرا از رفتن باز می داشت. دستم را محکم فشرد و گفت : مهتاب من هنوز به شما احتیاج دارم ، نکنه تنهائیم بگذاری و من را از یاد ببرید.

لبخندی زدم و به شوخی گفتم : نه ، این را میدونم که تا آخر عمرم از دست تو خلاص بشو نیستم و بعد با هر دوی آنها خداحافظی کردم و با سارا راهی شدیم.

روز سیزدهم عید بود که نفیسه تلفن زد و گفت : کارهایمان را بکنیم تا ساعتی دیگر انها بدنال ما بیایند و به بیرون برویم. نگذاشتم خیلی ادامه دهد و با همان گفته اولش مخالفم را ابراز کردم و او خیلی سریع تلفن را قطع کرد و من هم گوشی را زمین گذاشتم.داشتم لباسهای سارا و خودم را می شستم که زنگ خانه را زدند ، در را باز کردم . نفیسه و مسعود پشت در بودند که نفیسه لبخند زنان با لحن مودبانه ای از کنارم رد شد و گفت :!... تو که هنوز هیچ کاری نکردی ، منکه گفتم زود آماده شوید.

گفتم نفیسه خانم ، من همان بار اول در جواب شما گفتم که نمی ایم . شما بروید و امیدوارم حسابی بهتون خوش بگذره ، تا اینجا هم که آمدید خیلی ممنون.

نفیسه با غضب گفت : باشه تو نیا ، ولی ما سارا را می بریم ، امروز آخرین روزیست که او پیش ماست و این ظلم است که تو بخواهی در خانه نگهش داری . خواستم حرفی بزنم که با گفته مسعود دیگر نتوانستم. حقیقتش دلیل مخالفت من فقط به این خاطر بود که نمی خواستم مزاحمتی برای آنها ایجاد کنم و با پافشاری آنها قبول کردم و داشتم خودم را آماده می کردم ، نفیسه هم لباسهای سارا را عوض می کرد و چهار نفری سوار شدیم و پس از یک ساعت تازه از شهر خارج شده بودیم و به جاده افتادیم . وضع هوا اصلا معلوم نبود گاهی ابری بود و گاهی افتابی ، اما خیلی خوب بود. خصوصا وقتی به ان باغ رفتیم ، زیباییش را افزون تر می کرد . همان باغی که دفعه پیش با تمام دوستان نفیسه آمده بودیم.

نفیسه و مسعود که داشتند با هم صحبت می کردند ، با بلند شدن من ، هر دو رو به من کردند ، نفیسه پرسید : مهتاب جایی می خواهی بروی؟

- می خواهم بروم بیرون و کمی در کوچه باغها قدم بزنم.

مسعود خطاب به نفیسه گفت : تو هم همراهش برو ، ممکنه که راه برگشت را گم کنه . من گفته آنها را شنیدم و نگذاشتم نفیسه بلند شود و گفتم : نگران نباشید ، یکبار دیگه هم این راهها را آمده ام ف فکر می کنم هنوز به خاطر داشته باشم و با گفتن زودی بر می گردم ، از آنها جدا شدم و راه افتادم . نیم ساعتی تنها در کوچه پس کوچه ها ، قدم زنان و اهسته رفتم و برگشتم. هنوز سفره نهارمان پهن بود که باران نم نم گرفت و یکدفعه انقدر تند شد که دیگه نتوانستیم بنشینیم و هر کدام برای رفتن اثاتی دست گرفتیم و به صندوق عقب اتومبیل منتقل کردیم و خودمان هم نشستیم و مسعود سریع ماشین را روشن کرد.

باران لطیفی بود و بویش همه جا را پر کرده بود و آدمی را از خود بیخود می کرد . اگر اختیار از خودم بود همانجا زیر باران می نشستم و این همه عجله و سراسیمه برای فرار از ام وضع را نداشتم. اما من که تنها نبودم که تنها نظر من اصل باشد. کنار شیشه نشسته بودم و آن را پایین کشیدم . با سرعت ماشین قطرات باران به صورتم پرتاب می شدند ولی باز هم از رو نرفتم و تا آخر راه همینطور بودم و لذت بردم.

هنگام بازگشت مسعود و نفیسه از اینکه باران بی موقع این روز را خراب کرده بود متعرضانه ، حرفهایی می زدند ، اما بر خلاف گفته های آنها ، به من خیلی خوش گذشته بود و دلیل ان هم تنها همین بارش باران و وضع دل انگیز هوا بود . سارا هم که سرش روی شانه من بود و کل راه رفتن و همینطور برگشتن خوابیده بود ، غافل از ان همه قشنگی.

صبح قبل از رفتن به مدرسه سارا را به بیمارستان برگرداندم و بعد به مدرسه رفتم ، ساعت یک و نیم بود که خانه بودم. ساعتی را عوض دیشب که بخاطر گریه های بلند سارا نتوانسته بودم بخوابم ، استراحت کردم . بعد دوش گرفتم و کمی غذا خوردم . بالاخره امروز بیکار شده بودم و می توانستم به دنبال گشتن نشانی ان کارت بروم با این خیال بیرون آمدم و دقیق یک ساعت تمام در راه بودم . راه زیادی بود اما در عوض سر راست بود و برای پیدا کردنش به گشتن زیادی احتیاج نداشت. جلوتر که رفتم ، بیاد اوردم که برای قرض گرفتن مقداری پول به خانه یکی از بچه های دانشگاه آمده بودم . تقریباً نزدیک به همین ادرس بود و فقط یک خیابان فاصله اش بود.

مقابل آپارتمان ایستادم ف با اینکه اسانسور بود اما من از پله ها بالا رفتم و بر اساس نشانی که در دست داشتم باید طبقه چهارم می رفتم. کم کم داشتم به رازی پی می بردم ، حال عجیبی داشتم ، از طرفی ذوق زده و از طرفی هراسان بودم ، مقابل در که ایستادم ، نفسم از شدت هیجان بند آمده بود ، یکی از افراد همین خانه برای من کارت فرستاده بود ، اخه چرا ، منظورش چی بوده ، شایدم...

دستم را روی زنگ گذاشتم و با کمی فشار زودی بر داشتم و منتظر شدم تا کسی در را به رویم بگشاید. دقیقه ای صبر کردم ولی گویی کسی در آن خانه نبود ، دلم نمی خواست امروز را هم که فرصتی پیدا شد تا بیایم و بدون اینکه نتیجه ای عایدم شود ، بر گردم.

پسر بچه ای حدوداً هفت هشت ساله از واحد روبرویی بیرون آمد. دیدگانش را به من دوخت ، جلوتر آمد و نزدیک من ایستاد و گفت : خانه نیستند آقای معصومی شب به خانه میاید . با شنیدن این نام ، مات و مبهون مانده بودم ، اصلاً باور کردنی نبود ، اخه چرا به من ، یکصد سوال ذهنم را مشغول به خود کرده بود و قدرت انجام هر عملی را از من سلب کرده بود.

می خواستم برگردم اما انگار پایم را به زمین بسته بودند و نمی توانستم به خود تکانی بدهم دستم را به دیوار گذاشتم و اهسته از پله ها پایین آمدم.

بدنم سنگین شده بود و یارای حرکت را نداشتم . چقدر عجیب بود ، با چه وضعی بالاخره خودم را به خانه رساندم . روی صندلی نشستم و ساعتها فقط اندیشیدم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم . دو روزی گذشته بود و من هنوز در فکر و خیال دست و پا می زدم. جدا که قبول کردنش بس دشوار بود.

باز هم نوشته داخل کارت را خواندم نه یکبار ، نه چند بار ، بلکه دقیقه به دقیقه و تازه متوجه شده بودم که چقدر ساده نوشته شده بود :

'مهتاب عزیزم تولدت مبارک'

حقیقتا من برای او عزیز بودم که اینگونه نوشته بود؟ اما ما که با هم برخوردی نداشتیم، کاش یکی پیشم بود و می توانستم خیلی راحت حرفهایم را بگویم و او هم سوالهایم را پاسخ می داد.

با این همه کلنجار رفتن و اندیشه کردن، هنوز حتی از خودم هم بی اطلاع بودم و نمی دانستم، باید خوشحال باشم و یا ناراحت.

فصل سیزدهم

بعد از ظهر به حیاط رفتم و قصد نوشتن داشتم اما نمی شد و نتوانستم حتی یک خط هم با این وضعی که من داشتم بنویسم و بیشتر وقتم را در خواندن و خط زدن صرف کردم و در آخر هم کلافه و عصبانی ورقها را به طرفی پرت کردم، سرم را به بالا گرفتم و چشمانم را بستم.

از صبح هوا ابری بود و بالاخره هم باران گرفت و دانه های ریز و درشتش را به سر و صورتم پرتاپ می کرد و من دقایق بسیاری بدون کوچکترین حرکتی در همان حالت بودم که با باز شدن در و ورود بابک سریع خودم را پشت تنه درختی پنهان کردم.

کمی وسط حیاط ایستاد و بعد با گامهایی آرام و آهسته به داخل ساختمان رفت: با رفتنش از فرصت استفاده کردم و با رفتنش از فرصت استفاده کردم و با شتاب خودم را به بالا رساندم. لباسهای خیسم را در آوردم و لباس دیگری بر تن کردم و همینطور موهای به هم چسبیده ام را خشک می کردم که با صدای او بر جایم میخکوب شدم.

هول کرده بودم و اصلا دلم نمی خواست با او روبرو شوم، حقیقتش بیشترین ترسم از خجالت بود. اما ناچار بودم که جوابش را بدهم، چون متوجه شده بود که من در خانه هستم.

سعی کردم که خونسر باشم و آرام آرام از پله ها پایین آمدم، نیم نگاهی به او انداختم و سلام کردم، او هم پاسخم را داد و در ادامه گفت: دو روز پیش شما بودید که به آپارتمان من امید؟ سریع و خیلی جدی گفتم: نه،... چطور مگه؟

لحن گفتارش تغییر کرد و آرام گفت: پس شما نبودید؟

گفته قبلی ام را باز تکرار کردم و او گفت: با مشخصاتی که پسر همسایه داده بود بیشترین حدسم روی شما بود.

در ادامه صحبت او ، سرم را تکان دادم و با لبخند تصنعی کوتاهی گفتم : برای چی من باید به ...

فرصت نداد سختم را تمام کنم و باز اهسته تر از قبل گفتم : چقدر خوش خیال هستم که گمان می کردم بالاخره بعد از این همه مدت یادی از ما کردی و در حین گفتن پشت به من کرد و به سمت در خانه به راه افتاد.

با رفتنش باز در جای قلم نشستم و با حرص تمام برگه هایی که زیر باران خیس خیس شده بود را مچاله کردم و به این طرف و آن طرف می انداختم. دلم گرفته بود منتهی فقط از خودم که همینطور دروغ می گفتم ، از اینکه ترسو بودم ، بزدل بودم ، بی عرضه بودم که حتی جرات بیان یک کلام حرف راست را هم نداشتم . مسبب این دروغها چه کسی بود ، ایا این خود من بودم و یا گذشته و افکارم مرا اینگونه کرده بود که از همه آدمها وحشت داشته باشم.

هنوز به دو ماه نمی رسید که من کارم را در آن مدرسه شروع کرده بودم و آنطوری مشخص بود اخلاق و روش تدریسم به گونه ای بود که در این مدت کوتاه تقریباً اکثریت بچه های هر سه کلاس احساس رضایت می کردند و این را از نامه هایشان به دفتر و خانم مدیر فهمیدم که بچه ها از اخلاق و رفتار خشونت آمیز یکی از دبیرها انتقاد کرده بودند و او را با من مقایسه نموده و همینطور چیزهایی از من نوشته بودند که لبخند رضایت را بر لب خانم اعلائی نشانده و این مرا به شغف انداخت که توانستم در این زمان کم با این سرعت در دل بچه های مدرسه نفوذ کنم تا این چنین از من تعریف و تمجید کنند.

روزهای آخر سال تحصیلی بود و تنها دو هفته به برگزاری امتحانهای نهایی باقی مانده بود که کتاب درسی را تمام کرده بود و در این مدت باقیمانده از اول کتاب هر بار چند صفحه ای را برای دوره می گفتم که می خواندند و من از هر کدام دو سه تایی سوال می کردم و یا اینکه از همه امتحان می گرفتم.

چند تایی از بچه ها با اصرار و خواهش شماره تلفن خانه را از من گرفته بودند و گهگاهی تماس می گرفتند و دقایقی حرف می زدند . این خوشحالم میکرد که تنها معلم آنها نبودم بلکه مثل یک دوست با تمامی آنها بودم و این عدم فاصله بین من و آنها سبب شده بود که صمیمیت بیشتری میان ما ایجاد شود و باز هم این گفته یکی از بچه ها بود که از زبان خیلی از بچه ها برایم پشت تلفن باز گو می کرد.

گاهی وقتها برای رفتن به کلاس خسته و بی حال بودم و از رفتن امتناع می کردم اما با پا گذاشتن به کلاس درس طور دیگری می شدم و دیگر خستگی و بی میلی در من وجود نداشت ، جو کلاس به گونه ای بود که مرا به ذوق می انداخت با آنها که صحبت می کردم به یاد سارا می افتادم ، دوران تحصیلی ما هر چند که آنقدر ها خوب نبود و خاطره انگیز

نبود ، اما همکلاسی بودن با آن دو زشتیهای آن روزها را برایم کمرنگ می کرد و تنها تصویر سه همکلاس را در ذهنم زنده می کرد.

اکنون تمامی این فکرها دلم را به درد می آورد چرا که دیگر به آنها نزدیک نیستم و بین من و هر کدامشان فاصله زیادی شکل گرفته بود ، شکل گیری فاصله به این بزرگی ، فقط در عرض این چند ماه اخیر بود . همه چیز بهم ریخته بود و با گذشت زمان بود که باعث فروپاشی این دوستیها و زیبائیها بود.

یکی از بچه ها بخاطر فارغ التحصیلی اش قصد برپایی مهمانی داشت. یک مهمانی با تمامی بچه های کلاس که مرا هم دعوت کرده بود . دعوتش را قبول کردم و قصدم بر این بود که حتما بروم. از روز قبل تمام کارهایم را کرده بودم و حتی از صبح به گل فروشی رفته بودم و سفارش یک سبد گل بزرگ را هم داده بودم . شاید بشه گفت اولین باری بود که برای رفتن به چنین ضیافتی میل و رغبت از خود نشان می دادم. اما ساعت سه بعد از ظهر بود که نفیسه تنهایی و بدون خبر قبلی به خانه آمد و گفت بخاطر مریضی پدر شوهرش آمده اند و تا حالا هم در بیمارستان بودند و مسعود او را به اینجا آورده تا خودش شب بالای سر پدرش باشد.

از مهمانی حرفی نزدم و هر دو تا ساعتی بدون استراحت همینطور می گفتیم و می شنیدیم و بعد هم با اصرار او به دیدار سارا رفتیم . با تاکسی رفتیم و بر گشتیم. با هم غذای ساده ای درست کردیم و بیشتر از فرصتمان استفاده کردیم و چون قبل ، از هر طرف و همه جا با هم می گفتیم.

فردای امروز نوبت کلاسهای خودم بود . تا ساعت سه بعد از ظهر کلاس داشتم ، وقتی به خانه آمدم بقدری بیحال بودم که بی آنکه لب به چیزی بزنم دراز کشیدم تا خوابم برد . نمی دانم چه مدت در خواب بودم که با صدای بلند زنگ خانه از جا پریدم و آن را باز کردم.

پشت در سوده بود یکی از همان بچه ها که میهمانی گرفته بود و من نتوانسته بودم دیروز به مهمانی او بروم . با اخم و ناراحتی سلام کرد ، من هم جوابش را دادم و با اصرار به داخل آوردمش اما در همان حیاط ایستاد و بالا نیامد ، با من سر سنگین شده بود و حتی نگاهم نمی کرد ، دستم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم و گفتم :

چی شده، چرا اینقدر گرفته ای ؟ پس از مکث کوتاهی با همان لحن جوابم را داد : بدقولیهای شما منو ...

با خنده ام گفته او را نا تمام گذاشتم و گفتم : فقط به خاطر همین اینقدر اخم کردی ، باور کن که می خواستم پیام ، اما نشد. خواهرم بعد از چند روزی بی خبری به خانه آمد ، بنظر تو خوب بود که بیرونش می کردم یا تنهایش می گذاشتم ؟

سوده گفت: چرا این را روز قبلش نگفتی. می توانستم مهمانی را به روز بعد بیندازم و یا منتظر نمیشدم که اینقدر عصبانی بشوم اما شما هیچی نگفتید.

- من که نمیدونستم میاد، گفتم که بی خبر آمده بود، که در همین اثنا در خانه باز شد. سوده که کنار من ایستاده بود کمی خودش را عقب کشید، هر دو نگاهمان به در خانه خشک شده بود که بابک وارد شد.

قلبم داشت از جا کنده می شد، هراسان مانده بودم، سوده سلام کرد و من هم همینطور. بابک نیم نگاهی به من انداخت و با سردی و خیلی کوتاه پاسخمان را داد و وارد ساختمان شد.

از نگاه پرسشگر سوده مجبور شدم بایک را به او معرفی کنم و بگویم که من در اینجا مستاجر هستم و او هم پسر صاحبخانه می باشد و باز حرفهای خودمان را از سر گرفتیم و ادامه دادم: حالا شما بخاطر بدقولی من را بخشیدید، یا اینکه باید خیالم ناراحت باشد، سرش را بالا انداخت و گفت: ایدا، شما من را پیش بقیه خیط کردید. تا آخرین لحظه چشمم به در بود و فکر می کردم که می آید.

دستش را گرفتم و گفتم: و اگر من علت نیامدنم را جلوی تمام دوستان تو بگویم و عذر خواهی کنم آنوقت چی؟ تو راضی می شوی؟

در جوابم لبخندی زد و گفت: نه، خواهش می کنم، ولی کاشکی می امید، خیلی بد شد. من مطمئن بودم که با وجود شما خیلی خوب میشه، حالا دیگه گذشت.

سوده همانجا ایستاده بود که من بالا رفتم و سبد گل را که بجای دیروز، امروز صبح تحویل گرفته بودم پایین آوردم و بسمت او گرفتم، دستش را به سبد گرفت و تشکر کرد.

من هم باز از او عذر خواهی کردم و تا دم در بدرقه اش کردم، هنوز داخل نشده بودم که بابک بیرون آمد و گفت: پس من نباید خیلی ناراحت باشم، این اخلاق شماست که همه را چشم انتظار بگذارید و برنجانید.

پرسیدم: من، من برنجانم، برای چی؟

و او بدون اینکه جوابی بدهد پشت به من کرد و راه افتاد و در خانه را محکم بست. از ناراحتی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سرم را از لای در بیرون کردم. او که داشت در اتومبیلش را باز می کرد، با دیدن من سرش را بلند کرد و با صدای آمیخته با بغض گفتم:

چرا شما با من اینطوری حرف می زنید، هر بار که می آید با چقدر گوشه و کنایه به من اینجا را ترک می کنید؟

پوزخندی زد و گفت : یعنی حق تلافی هم ندارم ؟

سرم را داخل آوردم و در را محکم بستم و با بالا رفتم . میان دو راهی مانده بودم . مردد و دو دل ، نمی دانستم با او حرف بزنم یا نه ، صلاح من چه بود ، هیچ کسی نبود تا کمک کند و اصلا هیچ کسی را ندارم تا از او کمک بخواهم .

چقدر حیران و کلافه بودم ، حال خوبی نداشتم ، ساعتی مقابل ایینه ایستادم و به تمام اتفاقیایی که تا به حال برایم افتاده بود می اندیشیدم . از این همه سردرگمی مانده بودم ، تا به حال اینقدر به وجود یک هم صحبت احتیاج نداشتم . یک عالم حرف در دلم سنگینی می کرد ، اگر شب نبود حتما پیش سارا می رفتم و باز درد و دل می کردم ، چه کسی جز او گفته های مملو از یاس و غمبارم را گوش می کند و چه کسی جز او دارم که برایش حرف بزنم .

هر بار که دلم می گرفت بهتر می توانستم بنویسم و آن شب هم بیشتر از همیشه نوشتم و بعد با خاطری اشفته و مستاصل به بستر خزیدم ، چهره بابک لحظه ای از ذهنم دور نمی شد و آرامم نمی گذاشت ، درست نمی دانم از من چه توقعی داشته که در انتظارش بوده و من زجرش داده و به گفته خودش رنجاده بودم .

صبح به طبقه پایین رفتم تا گلها را اب بدهم ، آقای معصومی با اینکه می دانست بابک هفته ای یکبار به خانه اش می آید باز هم برای اطمینان بیشتر کلید ساختمان را به من داده بود تا مرتب گلهای داخل اتاق را اب بدهم . او علاقه بیش از حد به گل و گیاه داشت و بجز حیاط تک تک اتاقها را از انواع گلها و سبزه ها پر کرده بود .

چشمم به تلفن افتاده بود . چند باری وسوسه شدم تا از داخل دفترچه تلفن پدرش شماره خانه اش را بردارم و با او تماس بگیرم و حرف بزنم . حتی گوشی تلفن را هم برداشتم و شماره گرفتم اما نگذاشتم بیشتر از دو زنگ بخورد و سریع قطع کردم ، حتی از اینکه فکرش را هم کرده بودم به خودم نهیب زدم و خوشحال بودم که این کار را نکردم ، تا دقیقه ای بعد پشیمان و دلخور باشم .

دو هفته ای بدون اتفاق خاصی گذشت و امتحانهای نهایی شروع شده بود و من هم مراقب بودم . هر روز امتحان بود صبح از ساعت هفت و نیم از خانه خارج می شدم و ساعت یازده بر می گشتم ، چند روزی هم با کلاسهای خودم تلاقی شده بود که به دیگری واگذار کردم و در کلاسهایم حاضر شدم ، تا امتحانهای خودم هم خیلی وقت نداشتم و اگر اینطور ادامه می دادم افتادن از چند درس حتمی بود .

با تمام شدن مدرسه ، فرصت بیشتری داشتم و تا جایی که می توانستم خودم را با درسها مشغول می کردم .

هفته ای سه بار به دیدن سارا می رفتم و هفته ای یکبار ان هم پنج شنبه یا جمعه نفیسه و شوهرش به اینجا می آمدند که مسعود او را می رساند و زودی می رفت و ما را تنها می گذاشت. کم کم موضوع بابک را به فراموشی سپرده بودم و با این کار چقدر احساس سبکی و آرامش می کردم . همان چند روزی هم که به او می اندیشیدم از سادگی و دیوانگی ام بود. او هر بار که به اینجا می آمد کارش را انجام می داد و سریع می رفت و من تنها از صدای در خان متوجه حضور او می شدم.

ان روز تا پایم را از خانه بیرون گذاشتم اتومبیل او را دیدم که داشت مقابل در پارک می کرد. طوری وانمود کردم که اصلا متوجه او نشدم ، سرم را به زیر انداختم و راهم را گرفتم ، خیلی دور نشده بودم که گویی نیرویی مرا به زور مجبور می کرد تا نگاهی به پشت سرم بیندازم ، بی اختیار به عقب برگشتم چند دقیقه ای گذشته بود و مطمئن شده بودم که او وارد خانه شده ، اما تا نگاهم را به عقب انداختم او را دیدم که به عقب ماشین تکیه داده و به این طرف چشم دوخته ، از نگاهش خنده ام گرفت و باز ادامه راهم را رفتم ، از همه زودتر وارد جلسه شدم . امتحانم را دادم و از همه هم زودتر از جلسه بیرون آمدم.

هر بار که یاد نگاهش می افتادم لبخندی روی لبانم می نست حتی در حین امتحان نگاهش با من بود. احساس گرسنگی می کردم برای خودم ساندویچی خریدم و به پیش او رفتم . اما بهم گفتند خوابیده و مجبور شدم روی نیمکت آنجا بنشینم و مثل همیشه این بار هم خودم تنهایی بخورم . هوا خیلی گرمش ده بود ، آن هم در این موقع ظهر.

می خواستم به خانه برگردم ولی به دلم افتاده بود که او هنوز آنجاست. به همین دلیل در همان حیاط بیمارستان ساعتی دیگر هم نشستم . پرستاری کنارم آمد و نشست و کمی با هم گفتگو کردیم . از حال سارا ازش سوال کردم که همان جواب تکراری و همیشگی را تحویلیم داد.

با رفتن ان خانم از پیشم ، من هم دیگر طاقت ماندن را نداشتم ، آفتاب صورتم را اذیت می کرد و حسابی خسته شده بودم و در آخر هم برخاستم و راه خانه را در پیش گرفتم ، چند ساعتی بیخود وقت خودم را تلف کرده بودم . از رفتن واهمه داشتم و امتناع می کردم . وقتی به کوچه پیچیدم اتومبیل او را دم در ندیدم ، نفس بلندی کشیدم و یا گمهای بلند تر خودم را به خانه رساندم.

شب بود . مقابل تلویزیون نشسته بودم و سریالی را میدیدم ، تنها فیلمی بود که برام جالب بود و هر هفته دنبال می کردم . با تمام شدن آن ، چراغها را خاموش کردم و دراز کشیدم. در این فکر بودم که این بار اگر بابک را دیدم دیگه مثل بچه ها فرار نکنم ، مقابلش می ایستم و می گذارم راحت حرفهایش را با من بگوید... که تلفن زنگ زد ، نگاهی به ساعت انداختم دقیق روی ۱۲ بود ترس برم داشته بود نمی دانستم در این موقع شب بردارم و یا اهمیتی ندهم ولی با خود گفتم

شاید نفیسه باشد و یا برای سارا اتفاقی افتاده ، بعد از چقدر زنگ خوردن گوشی را برداشتم ولی حرف نزد ، من هم بدون کلامی سریع گوشی را گذاشتم . اما دست بردار نبود تا اینکه بالاخره مجبور شدم تلفن را قطع کنم.

فردای انروز و همینطور روزهای دیگر ، هر بار که با هم روبرو می شدیم کنایه های او هم ادامه داشت و بعد از چقدر گوشه و کنایه زدن از کنارم رد می شد ، هر دفعه یه چیزی می گفت و من هر وقت که خواستم لب باز کنم و متقابلا جواب او را بدهم گویی کسی محکم جلوی دهانم را گرفته و فقط نگاهش می کردم تا او می رفت و باز هم پیشیمان از اینکه چرا هیچی نگفتم و فقط شنونده گفته های پر از نیش و کنایه اش بودم.

اما خوب ، وقتی که دقت می کردم و می فهمیدم که ته حرفهای دلش خواهش و محبت بود و همین بود که نمی گذاشت من هم در مقابل با خشم و عصبانیت جوابگوی او باشم.

آن روز تا وارد حیاط شدم و چشمم به او افتاد که روی صندلی نشسته بود و با ورود من جلو آمد ، توی دلم گفتم : کاش یکم دیرتر آمده بودم و یا کاشکی او متوجه من نمی شد و بر می گشتم اما این حرفها فایده ای نداشت و باز هم باید جلوی او می ایستادم تا او حرفهایش را و هر آنچه که در دلش سنگینی می کرد برایم بگوید.

به من نزدیک تر شد و بر عکس همیشه نه با عصبانیت بلکه مهربانی زودتر از آنکه من سلام کنم سلام کرد و حالم را پرسید و بی مقدمه شروع کرد و گفت : یک لحظه باهات کار دارم و با اشاره به اتومبیلش ادامه داد بیا سوار شو. متحیر و هراسان گفتم : متاسفانه ، من باید بروم به جایی .باشه بعدا.

- اما شما که همین الان از راه امیدید ، خیلی وقتتان را نمی گیرم واین جمله را طوری بیان کرد که خجالت زده بیشتر از این مخالفت را جایز ندانستم و در مدتی خیلی کوتاه بالا رفتم و تغییر لباس دادم و همزمان با او سوار شدم.

از گوشه چشم نگاهي به او انداختم ، او هم نگاهم کرد. تا بحال اینقدر نترسیده بودم . حرف من یا بهتر دروغ من او را خشمگین کرده بود ، با خودم گفتم : اینقدر عصبانی که معلوم نیست می خواد چکار کنه که بالاخره لب باز کرد و گفت : دو ماه تمام دنبال توام ، اصلا متوجه این موضوع شدی؟

هیچ جوابی ندادم و او هم پس از مکثی با فریاد ادامه داد : چرا با من اینطوری رفتار می کنی ، هان ، چرا ؟ سرش را به طرف من چرخاند و منتظر کلامی از من بود ولی من ساکت و خموش بودم و دستانم به وضوح می لرزید.

دلم می خواست من هم صدایم را بلند کنم و بهش یه چیزی بگم ، اما با این حالی که من داشتم سکوت را ترجیح دادم و فقط شنیدم ، گاهی آرام صحبت میکرد و گاهی صدایش را بالا می برد ...تا کی کم محلی و بی اعتنایی ، خانم آسا صدامو می شنوی یا باز هم سعی داری یه جوری از دست من فرار کنی و یا خودتو به اون راه بزنی.

گفته های توهین امیز او را بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم ، سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم : گر نیستم ، صدای شما به قدری بلند است که اگر هم دلم نخواد بشنوم ، شنیده می شود ، شما به چه جراتی با من اینطوری حرف می زنید و سرم داد می کشید ، اصلا هر بار که من را می بینید همینطور حرف می زنید.

صدایش را پایین آورد و گفت : بله حق دارید ، نمی خواستم اینطور بشود ولی کارهای شما من را به اینطور حرف زدن وادار می کند ، هر بار با دیدن شما عصبانی تر می شدم ، از کار و زندگیم زدم و منتظرت نشستم تا شاید به دلت یه روزی بیفته و در خانه ام را بزنی . نمی خوام منت بگذارم ولی فقط تو بودی که من را مجبور کردی ، به غیر از تو کی میتونه با من اینطور کنه ، یعنی حقیقتا برات بی اهمیت بود که حتی نخواستی فرستنده ان کارت را هم بشناسی.

سر به زیر انداختم و گفتم: نه ، اینطور نیستم ، من اصلا ... شما از من چی میدونید ؟ هنوز حرفم تمام نشده بود که گفت : همه چیز را می دونم ، یعنی هرچه که مربوط به شما باشه برام مهم بوده فهمیدم.

- نه ، شما اشتباه می کنید ، پدرتان از من حرفی به شما زدند؟

- نه ، چی باید می گفته ؟ من از پدرم چیزی نپرسیدم که بخواهد به من بگوید.

یک آن با خودم تصمیم گرفتم امروز کار را تمام کنم و با این فکر از او خواهش کردم مرا به جایی برساند که با موافقت او نام خیابان را گفتم و او هم با سرعتی که داشت ماشین را در خیابان دیگری انداخت و یکرعب ، بیست دقیقه ای در راه بودیم و هر دو هم در سکوت چشم به روبرو دوخته بودیم ، تا لحظه ای که بنا به گفتن من ماشین را نگه داشت پیاده شدیم.

کنارش ایستادم و منتظر شدم تا ماشین را قفل کند و بعد با هم راه افتادیم . بقدری مضطرب و عجول بودیم که یک قدم جلوتر از او راه می رفتم. با ورود به انجا نگاه پرسشگر را بر روی من انداخت ف بدون آنکه حرفی بزئم باز ادامه راهم را گرفتم و با تکان سر از او خواستم تا همراهم بیاید. با گفته من در گوشه ای منتظر ایستاد و من داخل رفتم.

دست سارا را گرفتم و بیرون امدم. با بغضی در راه گلویم را مسدود کرده بود نگاهم را به او انداختم و گفتم : می شناسیش ، میدونم که قبلا دیدیش و حتی باهش حرف هم زدی ، یادت میاد ؟

با شگفتی و حیرت به سارا زل زده بود . چند بار با همان حالت تعجب دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی باز هم مکث کرد و پس از دقایق کوتاه از من پرسید : چرا اینجا؟

کاش می شد گریه نکرد اما نشد و با همان لحن زار گفتم : دلم نمی خوام بیایم اینجا و وضع این را پیدا کنم. دوست ندارم یک روز بشوم مثل همین. زندگی من هر طوری هست باز هم راضیم ، تو را به خدا نگذار بدتر از این بشود . دست از سرم بردار ، سارا اشتباه کرد ، اما من نمی گذارم . من نباید مثل سارا بشوم . اون وقتها خیلی بهش گفتم مواظب باشه ، گول نخوره ، اما دیگه تمام شد. دیگه کار از کار گذشته . من می دونم ، من می دونم که این حرفها و کارها فقط برای مدت کوتاه و یا فووش چند سال اما بالاخره چی ، همتون مثل هم هستید ، یک روز میاید با چقدر حرفهای قشنگ و هنوز چند روزی نگذشته ، میروید.

پایین پای سارا نشستم و به او خیره شدم و دستان بی حسش را در دست گرفتم . سارا هم نگاهم می کرد و او هم مقابل و نزدیک من ایستاد و گفت : نمی فهمم ، برای چی باید بیایی اینجا ، به کم واضح تر تو ضیح بده.

گفتم : این دختر ده سال در یتیم خانه بود ، هنوز نفسی تازه نکرده بود که پایش به اینجا کشیده شد . می دونی چرا ؟ به او پیشنهاد ازدواج شده بود و تا فهمیدند کس و کار نداره و یک دختر پرورشگاهی است ، دیدند باعث ننگ و خجالتشون است که یک همچین عروسی پا به خانه آنها بگذارد و بعد تمام اون حرفها و نقشه هایی که یک روز قشنگ بود دور ریخته شد و همه چیز نقش بر آب شد . اینها را گفتم چون خود من هم وضعم مثل همینه ، منم مال همانجا هستم ، باورت همیشه ، نه، تعجب می کنی، بایدم تعجب کنی. خوب حالا که برات گفتم ، می خواهی چکار کنی ، حتما پشیمانی از اینکه دو ماه وقتت را تلف کردی ، نه؟

بعد دست سارا را گرفتم و به همراهش رفتم و از ان طرف هم خودم بی اطلاع او راه خانه را در پیش گرفتم.

این بار چقدر راه خانه طولانی شده بود و برای رفتن به خانه چقدر خسته بودم.

تمام حرفهایم راز ده بودم و حالا احساس سبکی می کردم ، اینها حرفهایی بود که بالاخره یک روز باید گفته می شد و من امروز تمامش را گفتم . نمی دانم او چه حالی دارد ولی خود من از شدت ناراحتی و درد اشکهایم قصد پنهان ماندن نداشت و تمام پهنه صورتم را پوشانده بود ، از بس نالیدم و گریستم چشمانم دیگر طاقت باز ماندن را نداشت و با یک عالم درد و غصه سر یر زمین گذاشتم.

فردا باز پیش سارا رفتم ، حرفهایی بود که باید بهش می زدم . حتما از دستم ناراحته ، باید از دلش در می اوردم.

گفتم : سارا بابک پسر آقای معصومی بود ، شناختیش ؟ از دستم ناراحتی که اونو به اینجا اوردم و تو را نشان دادم؟ باور کن من نمی خواستم ، اون بود که با حرفاش منو مجبور به این کار کرد. تو که نمی دونی چی به من می گفت و منو به چه صفتهایی متهم می کرد که اصلا به من نمی خورد ، تو بگو ، اخه من انسان خودخواه و بی احساس و بی محبتی هستم . آره!!

بابک مثل علی هیچی از ما نمی دانست و بی خبر از همه جا جلو آمد و وقتی از ما حرفهایی را فهمیدند رفتند که رفتند اما من مثل تو از رفتن او ناراحت نیستم ، اتفاقا خیلی خوشحال هستم که هنوز هیچی نشده رفت . حرفهایم را زدم و هم او را خلاص کردم و هم خودم را.

می دونی بهم می گفت : دوستم داره ، اما من فهمیدم که خواستنش طوریه که یک روزه مدفون میشه.

*** **

هراس از بیکاری مرا به فکر انداخته بود که این سه ماه تعطیلی را هم بیکار در خانه ننشینم در همان مدرسه کلاسهای تابستانی را گرفتم و چون نسبت به سال تحصیلی خیلی فشرده بود و روزها کمتر بود ، بجای دو روز در هفته ، چهار روز ، آن هم سه ساعت کلاس بود.

درصد بچه هایی که از درسهای خواندنی تجدید می شوند همیشه خیلی کمتر از درسهای یادگرفتنی است و بهمین خاطر کلاسهایی که تدریسش با من بود تعدادشان کم بود و خیلی هم خلوت.

داخل ساختمان بودم و داشتم گلهای آقای معصومی را اب می دادم چون گلدان ها در تمامی اتاقها پخش بود وارد اتاق خواب شدم و داشتم گلهای کنار پنجره را هم مرتب کرده و آب می دادم که متوجه او شدم. نتوانستم خودم را از دید او قایم کنم . بدون حرکتی همانجا سر جایم ایستاده بودم . سلام و احوالپرسی کوتاهی بین ما از طرق پنجره رد و بدل شد.

او از حیاط به داخل ساختمان آمد و من هم از اتاق خواب بیرون آمدم ، آب پاش را روی زمین گذاشتم و خواستم خارج شوم که او در حالیکه بر روی صندلی کنار تلفن می نشست صدایم کرد و گفت : یه سوالی از شما دارم.

گفته اش مرا لاجرم به نشستن وادار کرد ، با فاصله نشستم و نشان دادم که منتظر ادامه صحبتش هستم و هر دو سرمان به زیر بود ، سعی می کردیم از نگاه کردن به یکدیگر پرهیزیم.

بدون حرف دیگری بی مقدمه گفت : من کتابهای شما را خواندم ، حقیقتش بجز همین چند تا کتابی که از شما دارم و خواندم ، طرف این کتابها نرفته بودم و داستانهای شما این رغبت را در من به وجود آورد.سوالم هم در واقع یک انتقاد از

نوشته های شماست. داستانهای شما خوبه ، اما شخصیت های مرد نوشته هایتان همه هم شکل و مثل هم هستند. امیدوارم منو ببخشید اما راستی چرا؟

سوال او را باز من پرسیدم و گفتم : متوجه نمی شم.

او در پاسخ سوال من صحبتش را بیشتر توضیح داد و گفت : در داستانهای شما شخصیت های مذکر همه نقش منفی دارند ، چرا فکر می کنید تمام آدمها مثل هم هستند.

با تمام شدن سخنش به صراحت گفتم : اره ، درسته من همینطور فکر می کنم . می دونم طرز نوشتنم باعث شده موضوع داستانهایم در کل تکراری باشه . اما دوست ندارم دروغ بنویسم و دلم می خواهد همانطور که از آنها می دانم بنویسم و به خواننده ها هم این را بفهمانم.

بابک سعی داشت مرا از اینطور فکر کردن باز دارد و حالت دیگری به خود گرفت و گفت : تمام دختر ها و زنها مثل هم هستند که شما فکر می کنید تمام مردها هم یک خوی و اخلاق دارند . آدمهای بد زیادند اما آدمهای خوب هم پیدا میشه . نوشته های خود شما باعث شده که اینطور طرز فکر قوت بگیره و از همه...

من در ادامه سخنان او پریدم و گفتم : و از همه آنها متنفر و بیزار باشم و با پوزش برخاستم. هنوز پایم را از چارچوب در بیرون نگذاشته بودم که صدایش را از آن اتاق شنیدم که بلند می گفت : شما دارید اشتباه فکر می کنید و من این را یکروز بهتون ثابت می کنم.

فصل چهاردهم

سوده با من تماس گرفت و تلفنی مرا برای جشن تولدش دعوت کرد ولی باز برای اطمینان بیشتر به خانه آمد همان دم در با عجله گفت : آمدم باز تاکید کنم نکنه مثل دفعه پیش بشه . نفسش بند آمده بود و هن هن کنان با سختی حرفش را میزد.

گفتم: برای چی اینقدر عجله ، بیا تو و او گفت : ممنونم ، با برادرم آمدم .الانم سر کوچه ایستاده ، نمی خوام معطلش کنم وگر نه صدایش در میاد و دیگه به حرفم گوش نمی ده.

بهش گفتم : آخه برای چی این همه راه اومدی ، تلفنی که بهم گفته بودی ، اصلا راضی به زحمت شما نبودم سوده خانم.

با لبخند من او هم لبخندی زد و گفت : بله ، گفته بودم. اما به حرفهای شما همیشه خیلی هم اطمینان کرد ، ببخشید و بعد خداحافظی کرد و رفت.

آدرس خانه آنها را از قبل داشتم و دیگه نپرسیدم ، بعد از یک ساعت به انجا رسیدم ، زنگ خانه را فشار دادم. آقای جوانی در را برویم باز کرد و با سلام و خوش آمد گویی بسیار مرا به داخل تعارف کرد . چند قدمی بیشتر بر نداشته بودم که سوده را در ایوان دیدم که ایستاده بود و با آمدن من جلوتر آمد . هدیه ام را به دستش دادم ، او را بوسیدم و تبریک گفتم ، به اتفاق هم وارد شدیم ، خانمی هم کنار در ورودی ایستاده بود و سوده او را مادرش معرفی کرد ، بادیدن من در کنار دخترش ، احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت.

در سالن چند مرد جوان نشسته بودند و بغیر از دو سه تا از بچه هایی که از شاگردان خودم بودند چند دختر دیگر هم نشسته بودند که با وجود اینکه هیچ کدام همدیگر را نمی شناختیم اما با تک تکشان دست دادم و بالاخره بعد از مدتی سلام و احوالپرسی در صندلی کنار بچه ها نشستم . صدای نوار بقدری بلند بود که گوش را ازار می داد و صدا به صدا نمی رسید.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که یکدفعه همه با هم بلند شدند و در وسط سالن شروع کردند به رقصیدن ، در همان مدت کوتاه که انجا بودم از سر و صدا و شلوغی سرسام گرفته بودم اما ناچار بودم با تمام اینها تحمل کنم و بنشینم. برادر سوده همان آقایی که در خانه را برویم گشوده بود به من نزدیک شد ، مقابلم کمی خم شد ، دستش را دراز کرد و از من خواست که با او برقصم ، چقدر افتضاح بود.

سوده با دوست برادرش می رقصید و برادرش از من می خواست . دست او را رد کردم و فقط به نگاه کردن انها اکتفا کردم و در دل به تمامشان خندیدم. طاقت نشستم و تماشای حرکات مضحک و مسخره آنها را نداشتم و با بی اعتنائی به بقیه فقط با مادرش خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

مادر او با چقدر تعارف و اصرار از من خواست تا بمانم و من هم با یک عالم بهانه دروغین عذرم را خواستم و آنجا را ترک کردم که تازه گیر سوده افتادم که دستم را محکم گرفته بود و از من می خواست تا بیشتر از این بمانم .

با مهربانی به او گفتم : عزیزم ، آمدم چون نمی خواستم مثل دفعه قبل منو بد قول بخوانی . دلیل فقط همین بود وگرنه اصلا نمیشد بیایم.

سوده معترضانه گفت : شما هنوز کیک تولد من را نخوردید . تازه می خوام عکس بیندازم ، و باز در ادامه با لحن ملتسمانه ای گفت : خانم آسا ، خواهش می کنم ، فقط یکم دیگه و بجای اینکه خودتان بروید و اینهمه وقت در راه باشید ، میگم فرشاد شما را هر کجا که می خواهید برساند.

- نه ، نه ، اصلا خودم میرم. دیگه بیشتر از این هم اصرار نکن . باشه . خداحافظ عزیزم.

در راه همینطور با خودم سر و کله می زدم و سوال و جواب پس می دادم. از اینکه چرا آمده ام و چرا از بین آن همه دبیر فقط من آمده بودم ، نادم و پشیمان بودم.

من که تا به حال به اینجور مراسم شلوغ نرفته بودم و عادت نداشتم ، سرم خیلی درد گرفته بود.

*** **

حال سارا نسبت به روزهای اول خیلی بهتر شده بود و این کمی از ناراحتیمان کاسته بود و خیالمان را احت کرده بود . این روزها سعی می کردم بیشتر از همیشه پیش او بروم و باهاش صحبت کنم . از پرستارش درباره او سوالهایی کرده بودم که حرفهای امیدورا کننده ای تحویلیم می داد و با گفته هایش اطمینان پیدا کردم که تا چند روز آینده می توانم او را به خانه پیش خودم بیاورم. این جور فکرها که باز هم می توانیم با هم باشیم و زندگی کنیم و روزهای گذشته مان را از سر بگیریم ، بی اندازه خوشحال و ذوق زده ام میکرد و تا فرا رسیدن آن موقع همینطور لحظه شماری می کردم ، تا بالاخره زوی بیاید که از این عالم تنهایی نجات پیدا کنم.

نیمه های آخر فصل تابستان بود که آقای معصومی به خانه اش باز گشت ، با بدو ورودش خودم را به حیاط رساندم ، با کلی حال و احوال پرسى ، خواستم کمکش کنم تا چمدان کوچکی که در دستش گرفته بود بگیرم ولی نگذاشت و گفت : خیلی سنگین نیست ، خودم می توانم تا داخل بیاورم.

در نیمه باز بود . بطرف در رفتم تا آن را ببندم که آقای معصومی گفت : در را نبند ، بابک بیرون داره ماشین را قفل می کنه.

باز هم بابک ، باز هم بابک. با شنیدن اسمش حال عجیبی به من دست میداد ، خواستم بر گردم که آقای معصومی از سارا از من سوال کرد که من هم با شادی شروع کردم به تعریف که خدا را شکر که حالش بهتر شده و تا چند روز دیگه اجازه دارم که او را به خانه بر گردانم.

آقای معصومی لبخندی زد و گفت : حالا به حرفم رسیدی ، دیدی گفتم که ، ما بین گفته هایش با صدای بسته شدن در و داخل شدن او سخنان آقای معصومی نا تمام ماند.

مقابل هر دوی ما ایستاد اما دیدگانش را به من انداخت و هر دو با هم همزمان سر تکان دادیم و چون همیشه ساده و کوتاه سلام همدیگه را جواب دادیم.

از آقای معصومی حال همسر و دخترش را پرسیدم که در جوابم گفت : ممنونم دخترم ، آنها هم حالشان خوب بود. اتفاقاً سلام تو را هم خیلی خیلی رساندند و خواستند از قول آنها از تو تشکر کنم.

با تعجب سر تکان دادم و گفتم : تشکر برای چی ؟

- بخاطر همان داستانی که از زندگی من و فریال نوشته بودی ، کتاب تو را با خودم برده بودم و انها هم خواندند که البته خانم خیلی خوشش آمده بود . من گمان میکنم خواندن این کتاب خیلی روی فریال اثر گذاشته بود که موقع آمدن من گفت : دوست داره بیاید ایران. می دونی ، می گفت خیلی افسوس گذشته را می خورد که همیشه جدا از هم بودیم و اینگونه روزهایمان را گذرانیم تا حالا که پیر شدیم.

بابک رو به پدرش کرد و گفت : مادر برای همیشه میخواد بیاد یا اینکه...

آقای معصومی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمی دانم ، فریال هر لحظه به تصمیم می گیره. تو که خوب مادرت را می شناسی.

در حین بیان این جمله دستانش را به طرف بالا گرفت و گفت :

چقدر خسته شدم ، بیایید بریم تو.

بعد از جایش بر خاست و آهسته حرکت کرد ، من هم به دنبال او بلند شدم تا به اتاق خودم بروم که با صدای نجوا کنان بابک سرم را به طرف او چرخاندم تا حرفش را واضحتر بشنوم.

گفت : پدرم راست می گوید ، این کتاب شما بهتر از بقیه کتابهای شما بود و آن هم فقط به این دلیل که شخصیت ... که با صدا کردن آقای معصومی حرفش را نا تمام گذاشت . به گفته های او گوش کردیم که از ما می خواست همراه او داخل شویم . تشکر کردم و با هر دوی آنها خداحافظی کردم.

صحبت آقای معصومی میان صحبت بابک باعث شد حرفش را نصفه رها کند ولی من فهمیدم و تا آخر حرفش را خوب خواندم پس چه بهتر که ادامه نداد تا بیشتر از این حرص مرا در آورد.

آن شب پدر و پسر کنار هم بودند و من هم خوشحال بودم از اینکه بالاخره روزهای تنها بودن در این خانه تمام شد و آقای معصومی به خانه اش برگشت. حالا که گذشته می فهمم چه شهامتی داشتم که این همه مدت تنهای تنها در این خانه بودم. اما یادم نرفته روزهای اول با چه ترس و هراسی تا نزدیکیهای صبح بیدار می نشستم تا از خستگی و بیحالی خوابم می برد.

*** **

چهارشنبه نزدیکیهای ظهر درست دو روز بعد وقتی برای مقداری خرید از خانه خارج می شدم ، آقای معصومی صدایم کرد و ازم پرسید که بعد از ظهر به جایی نمی خواهم بروم و قبل از اینکه من لب باز کنم تا منظورشان را بپرسم ، ادامه حرفش را گرفت و گفت : دلم می خواهد حالا که سارا حالش بهتر شده بینمش ، البته اگر وقتش را داشته باشی و همینطور اگر خودت هم قصد رفتن داری ، خوشحال می شوم اگر من را هم صدا کنی تا همراهت باشم.

سرم را تکان دادم و با رضایت و خوشحالی پاسخ دادم : چشم ، حتما. هر وقت که شما بخواهید من آماده ام.

خریدم وقت چندانی نبرد و در عرض سه ربع خانه بودم و شروع کردم به پختن غذایی که مورد دلخواه سارا بود.

حول و حوش ساعت شش بود که با تک زنگ آقای معصومی ، من که از قبل خودم را آماده کرده بودم با عجله بیرون آمدم و دقایق کوتاهی در حیاط منتظرشان ایستادم تا آمدند و راه افتادیم.

سارا ، آقای معصومی را شناخت و جواب سلام ما را داد ، او حتی حرف هم با ما میزد ، ظرف غذا را جلویش گذاشتم و گفتم : غذایی که دوست داری برایت آوردم ، ببین.

او با نگاه و لبخندش مرا به بهبودیش امیدوارتر کرد.

چقدر ذوق زده بودم از اینکه آقای معصومی هم اینجا بود و می دید سارا چقدر تغییر کرده ، با بلند شدن من از کنار سارا ، آقای معصومی سر جایم نشست و دقایقی با او صحبت کرد و سارا هم گاهی در جواب او میخندید و یا جوابش را میداد.

وقتی از سارا جدا شدیم کل راه برگشتن ، آقای معصومی باهام حرف می زد ، حرفهایی که ... نمیدان ، شاید او هم متوجه شده بود که من چقدر از نگاههای سارا خجالت می کشم ، از اینکه او را به اینجا آوردم و در خانه نگهش نداشتم و برای خاطر همین آقای معصومی سعی داشت با گفته هایش به من بفهماند که در حق سارا کوتاهی نکردم.

- سارا بعدا می فهمه که من هر کاری کردم برای این بود که دوستش داشتم و ازم راضیه.

آقای معصومی می گفت: سارا باید خوشحال باشه که بجای هر کسی، یه دوست خوب داره، یه دوستی که با اندازه تمام دنیا دلواپشش است.

صحبتهای او دل نا آرام مرا قانع کرد و این اطمینان و امید را به من داد که در دوستیم کوتاهی نکردم و سارا هم این را میداند و می فهمد و از من دلخور نیست. وقتی هر دو کنار کنار در دوردی ساختمان ایستاده بودیم آقای معصومی قبل از اینکه من داخل شوم گوئی یکدفعه چیزی را به خاطر آورده باشد باز صدایم کرد، برگشتم و پاسخ دادم، که گفت: دخترم، احتیاج به کمکت دارم، در واقع می خواهم یک خواهشی بکنم و قبل از اینکه خواسته ام را باز گو کنم، می خواهم بدون رو در بایستی و یا تعارف، جوابم را بدهی.

با طرز صحبت آقای معصومی یکدفعه به حالی شدم، از هیجان زیاد قلبم داشت از جا کنده می شد، بی اختیار توی ذهنم تا به کجاها رفتم و چه خیالها در همین چند ثانیه نکردم.

تا اینکه با ادامه صحبتشان سعی کردم حواسم را متوجه گفته هایش کنم که گفت: برای فردا شب، دو تا از دوستانم را دعوت کردم تا بعد از مدتها باز در این خانه مهمانی داده باشم. فکر می کنم سه چهار سالی میشه که توی این خانه مهمانی نیامده، اول قصدم بر این بود که غذا از بیرون سفارش بدهم اما خودت بهتر می دونی ما پیرمردها دیگه معده هایمان با غذای بیرون سازگاری نداره. حالا تو بگو، کمکم می کنی، قبول دارم خودت خیلی سرت شلوغه، اما دست تنها نیستی و زیاد وقتت را نمی گیرم.

روبه او کردم و گفتم: من با کمال میل راضیم، اتفاقا فردا هیچ کاری ندارم و البته اگر هم کاری بود باز کمک به شما را ترجیح می دادم و... که بالاخره با چقدر صحبت و تعارف قرار بر این شد که من فردا ظهر برای پختن غذا به پایین بروم.

دوست داشتم فردا بتوانم غذاهای خیلی خوب و جدیدی درست کنم اما من به جز همان چند نوع غذای همیشگی و معمولی که تا بحال زیاد درست کرده بودم و جور دیگه ای بلد نبودم. بخاطر همین بالاخره با چقدر فکر کردن به این نتیجه رسیدم که فردا صبح به مدرسه بروم که همین کار را هم کردم و از کتابخانه ای که وابسته به انجا بود توانستم با کمی گشتن، کتاب آشپزی را بگیرم. به خانه آمدم و تا ساعتی، کتاب بر دستم بود و آنها را می خواندم و انتخاب می کردم و طرز پخت آن را حفظ می کردم.

دقیقا همان ساعتی که گفته بودم به پایین آمدم و به اتفاق آقای معصومی به آشپزخانه رفتیم که جای چیزهایی که لازم بود نشانم می داد و بعد هنگام خارج شدن گفت: بابک هم تا چند دقیقه ای دیگر میاد تا هر آنچه نیاز هست بخره.

در برگه ای کوچک هر آنچه که برای درست کردن لازم بود یادداشت کردم و قبل از اینکه اصلا بابک بیاید به دست آقای معصومی دادم تا به او بدهد و خیلی زود خودم را مشغول کردم ، تا حدی حواسم را جمع کارها کرده بودم که اصلا متوجه حضور او نشدم یک دفعه با صدایی که از پشت سرم آمد از ترس طرفی که بر دستم بود رها شد و به زمین خورد و شکست . او داشت چیزهایی که آورده بود را روی میز می گذاشت ، با شکستن ظرف به طرفم آمد ، خم شد و همینطور که تکه های خورد شده را با دستش بر می داشت گفت : متاسفم اگر شما را ترساندم ، فکر کردم متوجه آمدنم شدید.

با یک عالم شرمندگی و خجالت از این کارم ، سرم را به طرفش گرفتم و به سختی لب باز کردم و گفتم : من ... من متاسفم ، ببخشید.

نگاه مهربانش را به صورتم انداخت و با تبسمی که بر لب داشت گفت : فقط بخاطر یک ظرف شکسته ، اصلا مهم نیست. فقط شما کمی عقب تر بایستید تا من اینها را جمع کنم. خم شدم تا خودم هم در تمیز کردن انجا کمکش کنم که او نگذاشت حتی دستم را دراز کنم و به اطاعت از گفته اش طرف دیگری ایستادم و تنها به حرکات او نگاه می کردم که چگونه آهسته و با احتیاط انجام میداد.

با رفتن بابک از آشپزخانه باز مشغول شدم و با دقت و حوصله توانستم تا قبل از اینکه مهمانها بیایند ، تمام کارها را انجام دهم . تقریبا چهار - پنج ساعتی می شد که توی آشپزخانه بودم و توانستم توی این مدت دو نوع غذا و یک نوع دسر آماده کنم. از صبح زود ، تمام وقت راه رفتم و کار کرده بودم که تمام اینها از یک طرف ، جوش و ناراحتی آن که نکنه نتوانم خوب از عهده آن بر بیایم از طرف دیگر، دلیل بر خستگی ام شده بود و به دقیقه ای نکشید که بخواب رفتم . نمی دانم چقدر خواب بودم که با صدای مهمانها که از پایین بوضوح تا بالا می آمد مرا از جا بلند کرد.

چند باری خواستم به بالکن بروم اما باز صبر کردم تا آنها بروند و آخر شب به آنجا رفتم و بی حرکت در گوشه ای چمباتمه زدم . نمی دانم چرا یک دفعه باز هوس نوشتن به سرم زده بود ، دوست داشتم بنویسم اما برای شروع ترس داشتم.

فصل پانزدهم

بالاخره ان روز رسید ، روزیکه پزشک معالج سارا با من تماس گرفت و از من خواست که خودم را به انجا برسانم. دکتر عزیزی که یکی از روان پزشکان انجا بود تقریبا یکساعت تمام برایم صحبت کرد و از سارا گفت که حالش خیلی خوبه و دیگه جای نگرانی نیست و می توانم او را به خانه ببرم و بیشترین تاکید ایشان این بود که خیلی مراقبش باشم و حتی یک

لحظه ام تنهايش نگذارم. دکتر ، داروهای تجویز کرد تا در مواقعی که لازم است ، به او بدهم و هفته ای یکبار هم حضوری و یا تلفنی ایشان را از وضع حال سارا مطلع کنم.

همان شب با نفیسه تماس گرفتم و این موضوع را به او هم گفتم . هر دو از این خبر ذوق زده بودیم.

من که بقدری هول و عجول بودم که اگر دست خودم بود و می توانستم ، همین شبانه خودم را به آنجا می رساندم و او را همراه خود می آوردم. تا خود صبح از ذوق و خوشحالی پلک روی هم نگذاشتم . با روشن شدن هوا از خانه بیرون زدم ، هنوز در را پشت سرم نبسته بودم که با صدای آقای معصومی بر سر جایم ایستادم. آقای معصومی از باغچه دو شاخه گل چید و به طرفم گرفت و گفت :یکی برای تو و یکی هک برای سارا. پس از مکث کوتاهی با لبخندی که بر لبش بسته بود آهسته گفت : منم خوشحالم و بهت تبریک می گم.

موقع ترک آنجا ، دو تا از پرستارها که در این مدت با هم آشنا شده بودیم ، کنارمان ایستادند و پس از فشردن دستهای همدیگر خداحافظی کردیم و خارج شدیم. از پیاده رو می رفتیم که با صدای بوق اتومبیلی که نزدیک ما حرکت می کرد ایستادیم. با دیدند مسعود و نفیسه سوار شدیم. هنوز ننشسته ، نفیسه شروع کرد به گله و شکوه از من که چرا طبق قراری که دیشب گذاشته بودیم تا با هم بیاییم ، منتظر نشدم و خودم به تنهایی آمدم.

من که از دستپاچی زیاد همه چیز را فراموش کرده بودم ، از هر دوی آنها عذر خواهی کردم که اینهمه بخاطر من تا خانه رفته بودند.

طبق خواسته سارا تا موقع ظهر در خیابانها می گشتیم و بعد با پیشنهاد مسعود و نفیسه برای صرف نهار به رستورانی که حوالی خانه آنها بود رفتیم . آن غذا برای من از لذیذترین و بهترین غذاهایی بود که مدتها در جمع دوستانم و با خاطری راحت می خوردم.

توی این مدتی که سارا آمده بود هر روز بعد از ظهر با هم بیرون می رفتیم ، سارا پارک را به سینما و هر جای دیگر ترجیح می داد. من هم که مطیع خواسته های او بودم و خوشحال از اینکه او نظری می داد و حرفی می زد. رفت و آمد نفیسه هم بیشتر از قبل شده بود و گاهی اوقات با ما همراه می شد ، در واقع ما سعی مان را می کردیم تا او احساس دلگیری و خستگی نکند . من که نمی توانستم او را تنها در خانه بگذارم و یا همراه خود به مدرسه ببرم به همین دلیل برای یک مدتی مرخصی گرفتم و تمام وقت از پیش او جم نخوردم.

دو - سه هفته ای می شد که همه چیز طبق روال عادی پیش می رفت و دکتر هم با حرفهایی که من از سارا برایش می گفتم احساس رضایت و خوشنودی می کرد.

تا اینکه ... باز هم حرفهای عجیب سارا شروع شد و این فکر و خیال مرا به خود مشغول کرده بود و کلافه ام می کرد . نمی دانم و اصلا نفهمیدم که یک دفعه چی باعث شد که دو مرتبه فکر سارا به اتفاقهای قبل برگردد ، به گذشته تلخ و زشت و ناراحت کننده ای که تمام ذهن او را در بر گرفته بود و زجرش می داد . سعی می کردم حرفهایی بزنم که او را از اینگونه فکرها دور کنم اما خود او نمی گذاشت و تمام گفته هایم را به اتفاقها و روزهای قبل می کشاند و ربط می داد .

هر روز فاصله اش با حال بیشتر می شد و در عوض به گذشته اش نزدیک و نزدیک تر می شد . یکروز می رفت به دوران کودکیش و از اون وقتیایی می گفت که پدرش دعوا می کرد و مادرش را می زده و همینطور از کتک خوردنها و دعوای بچه های پرورشگاه حرف میزد .

با دکتر عزیزی تماس گرفتم اما برعکس من که انقدر نگران و آشفته بودم ، دکتر از وضع حال سارا راضی بود و می گفت : این خیلی خوبه که او سعی می کند تمام اتفاقهایی که مربوط به او بوده ، به یاد بیاره و باعث میشه بهتر خودش را بشناسه و در بهبودی کامل او تاثیر بسیاری دارد .

دکتر از من خواست من هم پای گفته های او بنشینم و تنهایش نگذارم و در یادآوری هر آنچه بوده کمکش کنم ، به گفته ایشان بجای نگرانی باید خوشحال می بودم که او بعد از مدتها دوری از خودش ، اصرار داره تا از خودش حرف بزنه ، سفارشهای دکتر را پذیرفتم ولی مگه می شد با دیدن او پریشان و دلواپس نبود .

شی دست سارا گرفتم و با هم به بالکن رفتیم . نشستیم و به در تکیه دادیم . آقای معصومی باغچه ها را اب داده بود و بوی خوش آن همه جا پخش شده بود و با نسیم خنکی که می وزید شب را زیباتر کرده بود . صورتم را به بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم ، سارا هم همین کار مرا تکرار کرد .

روبهش کردم و خندیدم ، او هم خندید . ارزش پرسیدم : می خواهی همین جا پیش هم بخوابیم و پیش از آنکه منتظر جوابش باشم سریع داخل رفتم و رختخواب بر دست بیرون آمدم و داشتم جای او را پهن می کردم که سارا با همان لبخندی که بر لب داشت نگاهم کرد و گفت : مثل اون وقتها که من و مادرم به پشت بام می رفتیم . با هم جاها را می انداختیم و کنار هم می خوابیدیم . یک دستش را لای موهایم می کرد و آنقدر با موهایم بازی می کرد تا من خوابم می برد .

من باز به داخل رفتم تا رختخواب خودم را هم بیاورم که با صدای بلند او به بالکن پریدم ، سارا بلند گریه می کرد و او را به اتاق آوردم تا آقای معصومی صدایش را نشنود .

چشمانش را به طرف من زل کرده بود و می گفت : اون شب رفتیم بالا تا بخوابیم . خوابم برده بود که مادرم جیغ زد ، دستش را گرفته بود و می خواست از بالا پرتش کند. من خیلی ترسیده بودم ، گریه می کردم ، مادر فقط جیغ می کشید و پدر همینطور فحش می داد و او را کتک می زد . انقدر مامان را زد تا بابای منصوره اومد و من و مادرم را به خانه خودشون برد. مادر تا صبح گریه می کرد ، من هم پهلویش نشسته بودم و گریه می کردم.

دلم بر اش تنگ شده ، نکنه با هم دعوا کنند ، می خوام برم پیشش.

روبروی او نشستم و همینطور که خودم اشک می ریختم، حرفهایی می زدم تا کمی آرامش کنم و بخوابد.

صبح که از خواب بیدار شدم او را دیدم که لباس بیرون پوشیده بود . از جا پریدم و جلویش ایستادم و گفتم : کجا می خواهی بری ؟

سارا جوابم را نداد . می دانستم اصرار کردن فایده ای ندارد و فقط گفتم : صبر کن تا منم آماده بشم و او بی اعتنا به حرفم از پله ها پایین رفت . لباسهایم را دست گرفتم و با عجله و در حرکت به تنم کردم و به دنبال او از خانه خارج شدم و بدون اینکه هیچ کدام چیزی بگوییم راه می رفتیم.

نیم ساعتی می شد که همینطور راه مستقیم را گرفته بود و می رفت و من هم به همراه او ، نمی خواستم سر به سرش بگذارم اما باید می فهمیدم چکار می خواد انجام بده و آخر لب گشودم و آرام و با مهربانی پرسیدم : سارا جان ، عزیزم ما الان کجاها داریم میریم ، این را بهم می گی ؟

سرش را تکان داد و گفت : یادم نمیاد کجاها بود ، اون خونه... اون خونه...

پرسیدم : کدوم خونه ؟ همانجا که قبلا بودیم ، آره ؟!!

او باز بعد از چقدر مکث گفت : مادرم را میارم اینجا ، دوست داره بیاد پیش ما بمونه ، بیا با هم بریم ، باشه.

قرص سارا که از خانه همینطور توی دستم مانده بود را خواستم بهش بدم که دیدم خراب شده بود آن را زمین انداختم و با چقدر حرف زدن و التماس و سختی توانستم او را به خانه برگردانم.

از بس باهانش حرف زده بودم سرم درد گرفته بود و چشمانم داشت از کاسه می زد بیرون ، خسته شده بودم و عین بچه های کوچک که هیچ حرفی را نمی فهمند و فقط روی گفته های خودشون پافشاری می کنند.

مثل همان اوایل مریضی ، ساعتها گریه میکرد و سر و صدا راه می انداخت ، دکتر داروهایش را تغییر داد و بجای یکروز در میان گفته بود هر شب به او بدهم . اما تاثیر هر کدام محدود به چند روز بود و باز کارهای او شروع می شد ، انگاری اصلا خوب نشدنی نبود . گذشته از اینها ، از طرفی دیگه سختی و مشکل من بخاطر پنهان کاریهایی بود که نمی خواستم کس دیگه ای بخصوص آقای معصومی متوجه بشه تا باز مجبور باشم و او را به آسایشگاه ببرم و ای کاش خود سارا این را می فهمید.

گفته ها و تعریفات سارا برای من مثل یک کتاب قصه بود که با زدن هر برگ و گذشت هر روز به زمان حال نزدیکتر می شد و امروز افکار او به آن موقعی کشیده شده بود که برای کنکور می خواندیم و بعد از چقدر انتظار در رشته مورد دلخواه خود قبول شده بود . با خاطره آن روز های از دست رفته باز هم افسوس و غصه و گریه.

من به کارهای هر روزی او عادت کرده بودم که اول اندیشیدن به آن زمانها و آخر تمام آنها هم ختم میشد به گریه و بعد با اصرار و التماس من با خوردن چقدر قرص می خواید و باز هم یک روز بعد.

سخن دکتر در این باره صحیح بود که می گفت : سارا تلاش می کنه تا با فکر زیاد لحظه به لحظه گذشته اش را به خاطر آورد و ای کاش گفته دیگر ایشان هم درست بود که می گفت : در آخر با اندیشیدن به تمام آن روزها ، سارا همه چیز را می فهمد چه جور باید با زندگی تازه خود کنار بیاد و عادت می کنه و من تنها به این امید بود که صبر می کردم و باز هم تحمل.

با همین حال با او کنار آمدم و هر آنچه که در خاطر داشتم به او می گفتم اما از این به بعد دیگه نمی توانستم هر چی سارا جلوتر می آمد وحشت من هم بیشتر می شد . دلم نمی خواست آن روزهای دانشگاه و آشنایی با علی باز در خاطر او زنده شود. از عکس العمل سارا در برابر یاد اونوقتها می نرسیدم . خیلی می ترسیدم ، اما...

اما چه کاری از دست من بر می آمد و آیا من قدرت این را داشتم تا جلوی او را بگیرم و تا همین جا که آمده بود متوقف کنم.

شبی نفیسه تلفن زد و از من خواست تا فردا را به آنجا برویم . ولی سارا قبول نکرد و من مخالفت او را گفتم و خواستم تا بجای ما آنها بیایند تا همه دور هم جمع باشیم. آن روز صبح سارا حساسی باهام دعوا کرد ، از اینکه تمام وقت هوش را داشتم و حتی هنگام خواب باز در کنار او می ماندم ، ناراحتش کرده بود و سر این موضوع سرم داد کشید که چرا رفتارم با او اینطوری شده و این اجازه را نمی دهم تا خودش به تنهایی کارهایش را انجام دهد و بعد از کلی داد و قال راه انداختن از خانه بیرون زد پیش از آنکه فرصتی به من بدهد تا همراهش بروم.

با رفتن او فقط کاری که توانستم انجام دهم تا کمی دلم خنک و آرام شود گریه بود که این اجازه را هم آقای معصومی از من سلب کرد و با صدایش مرا به پایین کشاند و مجبور شدم هر آنچه که می پرسید پاسخ دهم ، اما اینبار دیگه نمی شد مخفی کرد و دورغ گفت ، لاجرم باز دورباره مریضی او را گفتم که با این همه ترس من ، آقای معصومی هیچی نگفت ، حتی از بردن سارا هم سخنی نگفت ولی من از خجالت و ناراحتی در حین حرف زدن سرم را زیر انداخته بودم و از نگاه کردن به ایشان پرهیز می کردم ، چقدر دلم گرفته بود وای خدایا ، چقدر دلم گرفته.

یکساعتی از ظهر گذشته بود و هنوز از او خبری نبود ، دلشوره من بحدی بود که آرام و قرار را از من گرفته بود و یک پام در آشپزخانه بود و یک پام دم در خانه. بقدری این پله هل را بالا و پایین رفته بودم که دیگه طاقت ایستادن نداشتم. از صبح ساعت ده رفته بود و تا الان که حدودا پنج بعد از ظهر بود هنوز نیامده بود .

همینطور کنار در ایستاده بودم و چشم به خیابان دوخته بودم ، اتومبیل مسعود را دیدم که هر دویشان با دیدن من ان هم با آن حالت ، ترسیده بودند. نفیسه به عجله خودش را به من رساند و با شتاب و ترس پرسید : مهتاب سارا کجاست ؟ چی شده ، برای چی اینجا ایستادی ؟ هان ؟

سعی کردم آرام و خونسرد جوابش را بدهم . گفتم : چیزی نشده ، سارا رفته بیرون و من هم منتظرم تا ... او که حتی فرصت نداد تا من سختم را تمام کنم ، دیدگان متعجب و عصبانیش را به من انداخت و گفت : یعنی چی ، تو هم گذاشتی تا او تنها بره .

صدایم را از صدای او بلند تر کردم و گفتم : نفیسه تو چی می گی ، سارا هر کاری که بخواهد انجام می دهد و اصلا به حرفها والتماسهای من اهمیتی نمیده . من که حریف او نمیشم تا بخوام جلویش را بگیرم ... که مسعود با گفتن من با ماشین میرم دنبالش هر دوی ما را از ادامه دادن بحث باز داشت و خود سوار شد . منتهی هنوز ماشین را روشن نکرده بود که با صدای من که سارا را از آن طرف کوچه دیدم که آهسته آهسته قدم بر می داشت و به سمت ما می آمد ، متوقف شد . هر سه بی حرکت نگاهمان را او انداخته بودیم.

از انها خواستم تا هیچ حرفی در این باره به او نزنند چرا که اخلاق سارا را خوب می شناختم که هر وقت توجه ما را به خود می دید عصبانی میشد و بیشتر لجبازی می کرد.

از اینکه نگرانیم بی مورد بود و حال ، او برگشته و صحیح و سالم مقابلم ایستاده بود از شادی می خواستم صورتش را غرق بوسه کنم و از طرفی وقتی یادش می افتم که از صبح تا حالا چقدر من را حرص و جوش داده از دستش عصبانی می شدم .

با آنکه از نفیسه خواسته بودم تا سر به سر سارا نگذارد ، اما آخر او نتوانست طاقت بیاورد و تا مدتی با سارا جر و بحث می کرد ولی من بیشتر حرص می خوردم ، می ترسیدم که آخرش به دعوا کشیده شود .

چون غذا آماده بود و بخصوص اینکه سارا هیچی نخورده بود خیلی هم گرسنه بود و خواستم غذا را بکشم که نفیسه هم بالاخره از حرف زدن دست کشید و برای کمک کردن من به آشپزخانه آمد.

زودتر از همیشه غذا را آوردیم و بعد از خوردن و جمع کردن ، نفیسه و مسعود یکساعت دیگر هم پیش ما نشستند و بعد با اشاره مسعود و بلند شدن او ، نفیسه هم بلند شد . چقدر اصرار و تعارف کردم تا امشب را هم بمانند و فردا بروند . نفیسه حرفی نداشت و حاضر بود ، اما مسعود مصمم بود که همین شبی راه بیفتند تا فردا به کارهایش برسد.

با رفتن آنها ، من هم به آشپزخانه رفتم و آنجا را تمیز کردم و خواستم رختخوابها را بیاورم که دیدم سارا ، رختخواب مرا پهن کرده . اما نه در اتاق خودش ، بلکه جدا از هم . با این حال تشکر کردم و او فقط به لبخندی کوتاه اکتفا کرد و بعد برای خواب به اتاق خودش رفت.

من هم چراغ بالای سرم را خاموش کردم و در جایم دراز کشیدم که یکدفعه با صدای زنگ خانه ، با هول و هراس از جا پریدم . اول به طرف چراغ رفتم و نگاهی به ساعت انداختم ، تقریباً یک ساعتی می شد که خوابیده بودم و ساعت روی یک و نیم بود . سارا هم با صدای زنگ بلند شده بود ، کنار در ایستاده بود و مرا نگاه می کرد . بعد از چقدر معطلی به طرف بالکن رفتم ، سرم را خم کردم . اما توی تاریکی نمی توانستم چیزی تشخیص بدهم . بخصوص اینکه چشمانم هنوز تار و خواب آلود بود . به داخل برگشت و آخر با ترس و تردید خیلی اهسته پایین امدم و در حیاط را کمی باز کردم که از لای در مسعود را مقابل خود دیدم . از جلوی در کنار رفتم و آن را بیشتر باز کردم . نفیسه هم کنار مسعود ایستاده بود . مات و مبهوت به آنها زل زده بودم و تا خواستم لب بگشایم و چیزی بگویم نفیسه با خنده سلام کرد و با شوخی گفت : ادم که اینقدر مهمانش را پشت در نگه نمی داده.

- چی شده ، چرا برگشتید ؟ و مسعود بجای جواب به من گفت : از خواب بیدارتان کردیم؟

باز همان پرسش را تکرار کردم که نفیسه با اعتراض لب گشود و گفت : منکه یک لحظه دیگه طاقت ایستادن ندارم و همینجا مینشینم . با کنجکاوی زیاد و سوال بی جواب مانده به بالا آمدم که بالاخره مسعود گفت : انگاری قسمت ما بوده که شبی همینجا می خوابیم . تا نصفه های راه رفته بودیم که ماشین خراب شد و دیگه هم روشن نشد ، تا چقدر راه هل دادیم ولی فایده ای نداشت و آخر هم همان کنار خیابان قفلش کردم و خودمان پیاده تا اینجا آمدم . نفیسه گفت : منکه اینقدر پاهام درد گرفته که تا سه روز دیگه هم نمی تونم از جام تکون بخورم.

مسعود خندید و گفت : اینهم بهانه خوبی برای تو شده که تا فردا هم پیش خواهرت باشی.

همانطور که آنها حرف می زدند و به کارهای خودشان می خندیدند من بلند شدم تا برای آنها هم رختخواب بیندازم که مسعود از جا بلند شد و گفت : شما برید بخوابید و من رختخواب خودمان را پهن میکنم و ...

ساعت سه شده بود که دیگه همگی خوابیدیم . با اینکه خیلی دیر خوابیده بودم اما صبح صدای باران نگذاشت دیگه بخوابم : راستش حیفم امد از اینهمه قشنگی چشم پوشی کنم و سراسیمه خودم را به بالکن رساندم . انقدر برای تماشای آن حریص شده بودم که خیال می کردم اگر یک دقیقه دیگر معطل کنم تمام میشه و دیگه نمی توانیم ببینم ، منتهی فقط دیدن قانعم نمی کرد و هوس کرده بودم بزخم بیرون و پا به پای باران قدم بزنم.

نفیسه که هنگام خارج شدن مرا دیده بود با ضربات محکمی که بر پنجره اتاق وارد می کرد نگاه مرا به خود جلب کرد و بلند گفت : کله سحر کجا داری می روی ؟

سرم را به طرف بالا گرفتم و با خنده گفتم : دارم می روم هوا خوری . گفت : توی این باران ؟

گفتم : تنها بخاطر همینه که ذوق دارم.

نفیسه گفت : دختر بیا تو ، باز احساساتی شدی؟

و من دستم را برای خداحافظی بالا بردم و بی انکه دیگه این گفتگو را ادامه دهم ، از خانه خارج شدم ، تا انتهای آن خیابان رفتم . برعکس همیشه ، خلون خلوت بود و هاز گاهی اتومبیلی با سرعت زیاد می گذشت.

حظ کرده بودم ، با خودم گفتم : کاش همیشه باران بیاد و هوا همیشه اینطوری بود . سر راهم به ناوایی رفتم و چون تازه برای پخت اول آماده می شد زیاد معطل شدم و بعد از دقایق بسیاری که آنجا ایستاده بودم باز راه افتادم ، اگر به اختیار خودم بود دوست داشتم باز هم می رفتم . اما با این فکر که به خانه برگردم و قبل از آنکه آنها بیدار شوند صبحانه مفصل را آماده کنم راه خانه را باز هم چپاده اما با قدمهای بلند و تندتر امدم .

هنوز تا خانه فاصله داشتم اما در را دیدم که باز ، گمان کردم مسعود باز گذاشته و می خواهد برود بیرون و با این خیال راه مانده را با سرعت دویدم.

مقابل در که رسیدم داخل حیاط را دیدم که غلغله از جمعیت بود پاهام سست شده بود و حتی قدرت بر داشتن یک قدم دیگه هم نداشتم . ضربان قلبم به شدت میزد ، وحشت داشتم از اینکه جلوتر بروم. چشمم به چشم نفیسه افتاد که با

صدای شیون او جمعیتی که جلوی من ایستاده بودند کنار رفتند و نگاهم تنها جنازه ای دید که روی سنگفرش ها افتاده بود.

کشان کشان خودم را به ان نزدیکتر کردم. روی زمین نشستم و با دستان لرزان پارچه ای که روی صورت آن بود کنار زدم ، اما ترسیدم نگاه کنم و سرم را به بالا گرفتم . مسعود جلوی چشمان نفیسه را گرفته بود و خودش هم سرش را برگردانده بود ، بقیه هم همینطور و تنها من بودم که دیدم.

چشمان من ثابت و مات روی صورت مانده بود ، صورتش له شده و غرق به خون بود ، تازه وقتی او را از جلوی دیدگانم بردند من فهمیدم که آن صورت وحشتناک ، آن صورت زشت که هیچ شباهتی با سارا نداشت ، خود سارا بود.

هر بار که چشم باز کردم باز تصویر وحشتناک صورت او را می دیدم . از ترس جیغ می کشیدم ، گریه می کردم اما فایده ای نداشت ، چشمانم فقط او را می دید . سعی می کردم فراموشش کنم و بخوابم اما تا چشم روی هم می گذاشتم با دیدن کابوس از جا میپریدم که هر بار نفیسه را کنار خود می دیدم که خود با دیدگان ماتم بار و اشک آلودش سعی در آرام کردن من داشت.

- نفیسه تو هم دیدی ، چقدر زشت شده بود ، خونابه های جنازه سارا را روی زمین دیدی . هر کاری می کنم از جلوی چشمانم دور نمیشه ، نفیسه من می ترسم.

نفیسه دستش را توی دستم قفل کرد ، نزدیکتر به من نشست و چشمانش را توی چشمانم انداخت و با لحن محزون و مهربانی گفت : چرا اینقدر فکرشو می کنی ، چرا با خودت اینطوری می کنی .

گفتم : هیچ کسی اون را ندید ، حتی تو هم ندیدی . اما خیلی خوب دیدم . ولی اصلا شکل سارا نبود.

یک هفته از مرگ او گذشته بود و من اصلا بر سر خاک او نرفتم . هر کسی که من را می دید ، سعی می کرد به نحوی آرامم کند ، آنروز هم آقای معصومی به اتاقم آمد و چقدر باهام حرف زد و اصرار کرد که همین امروز من هم به همراه بقیه به گورستان بروم.

آقای معصومی می گفت : این را باید باور کنم که سارا مُرده . با گفته های او سرم را زیر انداختم و با بغض و گریه و صدای که تو گلوم مانده و خفه شده بود ، گفتم : من هیچ جا نیام و هیچی هم نمی خوام باور کنم . چقدر با من از این حرفها می زنی.

دلم نمی خواست باور کنم که راستی سارا از پیشم رفته و اونی که حالا زیر خروارها خاک مدفون شده سارای بینوای منه . سارا همیشه زجر کشید و هیچ وقت راحت نبود ، حتی ... حتی یک لحظه هم احساس خوشبختی نکرد . من می خواستم خ. شبختش کنم ، من خیلی فکرها برای خودمان داشتم ، اما او همه چیز را خراب کرد ، سارا فرصت بهم نداد . از همان موقعها که کوچک بودیم به هم قول داده بودیم تا باد پیش هم باشیم ولی حالا دیگه هیچ کس روی قولش نمی مونه و می زنند زیر همه چیز ، همه ادمها اینطور شدند . آخه چرا همه منو تنها می دارند.

آقای معصومی گفت : مگه خودت نمی گی خوشبختی اون را می خواستی ، پس الان باید خوشحال باشی ، سارا الان راحت شده ، باید برای مرگ کسانی دل سوزاند و اشک ریخت که هنوز برای بودن امید زیادی داشتند و لی اجل این فرصت را از آنها گرفت . اما سار چی ؟ دل خوشیش چی بود ؟ دخترم بلند شو ، پایین منتظر تو هستند ، پاشو برویم خاک سرده و مهر و محبت را با خودش می بره ، پاشو . گفته های آقای معصومی توانست تا کمی قلب شکسته و غصه دارم را آرام کند.

با رفتن بر سر خاک و نشستن کنار سنگ مزار او و گریه ها و دعا خواندن تمام خاطرات مرگ مادر را برایم زنده کرد.

کم سن بودم و نمی فهمیدم ولی حالا که گذشته خوب به یاد دارم چشمهای خانم جان بسته بود و من کنارش نشسته بودم و با سر و صدای زیادی می خواستم بیدارش کنم ، دستمو روی پلک چشمانش گذاشته بودم و به این صورت آنها را باز نگه داشتم ، ولی هر کاری می کردم باز چشمانش را باز نکرد ، این کار خانم جان عصبانیم کرده بود و به گریه افتاده بودم تا اینکه بعد از یکی دو ساعتی با صدای فریاد من زندهای همسایه آمدند و دور ما جمع شدند.

یاد اون وقتها که می افتم دلم از غصه و درد می خواد بترکه ، از تمام اون روزها و حالا بدم میاد و دلم می گیره . دوست دارم همه چیز زودتر تمام بشه و همه این روزها به اخر برسه . یعنی این روزهای زشت لحظه های آخر عمر منه یا بازم باید ماند و صبر کرد.

*** **

نفیسه بیشتر از این نمی توانست پیش من بماند بخاطر همین اصرار داشت تا من را همراه خود ببرد . لحظه رفتن وقتی می خواستم سوار ماشین بشوم بابک مقابلم ایستاد و گفت : سعی کن هر چه زودتر خوب بشی و برگردی ، من اینجا منتظر تو می مانم تا برگردی ، چقدر دلم می خواست خودم پرستارت می شدم اما ... مهتاب من تنهام ، بخدا منم مثل تو تنهام ، نگذار طولانی بشه و به روزهای زیادی کشیده بشه ، خیلی زود برگرد . بعد از گفتن این حرفها ، چند قدمی به عقب رفت و کنار ایستاد.

نمی توانستم اینجا بمانم اما گفته های او ، رفتن را برایم مشکل کرده بود و با سوار شدن آنها روبه نفیسه کردم و گفتم که من نیمام خودتان بروید ، من پیاده می شوم.

نفیسه که از حرف من تعجب کرده بود سرش را تکان داد و پرسید : آخه برای چی ؟ تو که تا یک دقیقه پیش راضی بودی . بعد دستش را بر روی دستگیره در گذاشت و نگذاشت ان را باز کم و با تندی گفت : مهتاب ، بچه نشو ، تو باید بیایی ، من نمی گذارم تو تنها باشی و اصلا دلم نمیاد که تو اینجا باشی و من برم.

مسعود که تا آن لحظه ساکت نشسته بود ، سرش را به طرف من کرد و گفت : هر وقت خسته شدی و خواستی که برگردی من شما را می اورم . اما چند روزی باش . بنظر من ، این آمدن بی تاثیر هم نیست و در دنباله سخنش بی اینکه منتظر حرفی از من باشد ، ماشین را حرکت در آورد . با راه افتادن ماشین ، سرم را به عقب چرخاندم و او را دیدم . او هم وقتی متوجه نگاه من شد ، دستش را بالا آورد و بار دیگر خداحافظی کرد . من هم کار او را تکرار کردم و هر دو به هم خندیدیم.

دو - سه باری که به اینجا آمده بودم ، دلم می خواست کاری نداشتم و می توانستم بیشتر بمانم و از این همه زیبایی و آرامش لذت ببرم اما حالا دیگه نه و اگر خجالت نبود از آنها می خواستم قبول کنند همین حالا برگردم.

یکروز از آمدنمان می گذشت که صبح زود نفیسه برای رفتن به سر کلاس داشت خود را آماده می کرد. من هم با او بلند شدم و همینطور که به حرکاتش نگاه می کردم ، سوال کردم : داری میری؟

او با تکان سر گفته او را تصدیق کرد و گفت : بیدارت کردم ؟

از جا بلند شدم و گفتم : خیلی وقته که بیدارم ، دیشب خیلی زود خوابیدم و نفیسه در دنباله حرف من گفت : امیدوارم که خوب هم خوابیده باشی.

صداش کردم و گفتم : می تونم همراهت پیام؟

لبخند کوتاهی زد و گفت : اگر دوست داری بیا ، اما خسته ات می کند .

گفتم : برای چی خسته ؟ چقدر دلم برای مدرسه تنگ شده ؟ چه مرخصی طولانی !!؟

از بیرون آمدن ما تا رسیدن به آنجا هفت - هشت دقیقه ای بیشتر طول نکشید . مدرسه کوچک و تازه سازی که از ظاهرش مشخص بود چند کلاسی بیشتر نداشت . با ورودمان به آنجا ، دوستهای نفیسه را هم بعد از مدتها دیدم که همگی

از آن دیدار شاد بودیم و دقایقی فرصت داشتیم با هم احوالپرسی کردیم و حرف زدیم تا اینکه همه آنها به سر کلاس رفتند و من هم بیرون از آنجا پشت ساختمان و درسه روی زمین و کنار جوی آب نشستم و اطرافم را تماشا می کردم .

اینجا قشنگ بود اما فکرهای زشت من تمام زیباییها را برایم کمرنگ کرده بود .

دلم می خواست شاد باشم ، راحت باشم و بتوانم حرفهای خوب بزنم ، اما چرا نمیشد !؟

در افکارم غوطه ور بودم و اصلا گذشت ساعت را نفهمیدم که با صدای نفیسه از جا بلند شدم و به پیش آنها رفتم کلاسهای آنها تمام شده بود . همگی با هم راه افتادیم . مسیر ما کوتاه بود و خیلی زود از هم جدا شدیم .

بعد از روزهای بسیاری ، امروز گرسنگی را حس کردم و با اشتها غذایم را خوردم نفیسه خندید و گفت : چقدر خوب شد که آمدی ؛ بین توی همین یک روز چقدر فرق کردی ، حتی فکرش را هم که می کنم اگر حریف تو نمی شدم و در خانه تنها می ماندی اعصابم خورد میشه ، چون اونوقت تو هم می شدی مثل سارا و بعد از ... دستانم را روی سر گذاشتم و با صدای بلند او را از دنباله حرفش باز داشتم و با خاطر او گریستم . به یاد اون روزی افتادم که سارا از شدت ناراحتی و عصبانیت دستانش را به زمین زده و بدجوری زخم کرده بود و با زاری و التماس می گفت منو بکش ای خدا منو از این دنیا نجات بده . آخر هم طاقتش را از دست داد و خودش این کار را کرد .

عصری هم که دوستان نفیسه پایین آمدند ، هر کدام از سارا حرفی می زدند و حال او را از ما می پرسیدند هیچ کدام نمی دانستند و با سوالهایشان زجرمان می دادند که نفیسه با گفته هایش به آنها فهماند و آنها با تمام شدن حرفهای نفیسه گریان و اندوهگین تسلیت گفتند و خیلی زود بلند شدند و رفتند .

پنج روزی مانده بودم و دیگه تعارف و در خواست آنها مرا به بودن راضی نمی کرد و می خواستم بروم اما مجبور بودم تا یک روز دیگر هم بمانم تا پنج شنبه با آنها برگردم .

فصل شانزدهم

از آمدنم چند ساعتی نمی گذشت که غروبی با صدایش مرا می خواند باز هم با همان حال و احساس همیشگی در وقت رویایی با او ، با کمی معطلی و یک دنیا تردید به حیاط امدم و با چند قدمی فاصله از او ایستادم و پس از سکوت کوتاهی خیلی اهسته همزمان با هم سلام کردیم و او حالم را پرسید و بعد باز هم سکوت .

منتظر بودم تا او حرفش را بگوید اما انگار قصد ادامه دادن نداشت و دقیقه ای می شد که هر دو مقابل هم اما بی صدا و حرفی ایستاده بودیم ، تا اینکه بالاخره من لب گشودم و پرسیدم ؟ عذر می خوام آقای معصومی ، شما با من کاری داشتید؟!

با گفتن این حرف نگاهم را بصورت او انداختم و خیلی زود برگشتم که تنها لبخند او را دیدم و لحن صمیمی و مهربانش را شنیدم که گفت : بله ، امدم ... حقیقتش می خواستم حال شما را بپرسم . از گفته اش خنده ام گرفت و سرم را بالا گرفتم که او دیدگانش را به چشمان دوخت و گفت : خیلی خوب شد که امید و اقا ممونم.

لحن کلامش تا اعماق قلبم نفوذ میکرد و وجود تنها و همیشه غمگینم را امید و نوری بود که مرا به سوی خود می کشاند و روح خسته و کسلم را برای دوباره زیستن تحریک می کرد.

حرفی در دلم مانده بود که آزارم می داد و تا نمی گفتم خیالم رحمت نمی شدم . باید از اشتباهم به او می گفتم و معذرت خواهی می کردم . با امروز سه روزی است که امدم و حتی لحظه ای هم از خانه بیرون نرفتم و همینطور چشم به در دوخته بودم تا از امدنش با خبر شوم ، تا اینکه روز چهارم بود که سر ظهر صدایش را شنیدم که با پدرش در حیاط گفتگو می کردند . خدا خدا می کردم که اینبار بتوانم حرفم را به او بگویم اما تا لحظه آخر پدر و پسر با هم بودند و با رفتن بابک بود که آقای معصومی هم داخل امد.

یکروز دیگر هم گذشت ، اما دیگه نتوانستم صبر کنم و طاقتم تمام شده بود ، با درونی پر تشویش و دستانی لرزان شماره شرکت او را گرفتم ، خانمی برداشت و گفت : آقای معصومی جلسه دارند و اصرار داشت تا خودم را معرفی کنم که من تنها با گفتن بعدا تماس می گیرم ، تلفن را قطع کردم.

یک تلفن چند ثانیه ای ساعتها مرا به اندیشه واداشته بود . دودل بودم.گاهی از این تصمیم عجولانه ای که گرفته بودم خودم را ملامت می کردم و خوشحال بودم از اینکه بهر دلیل نشد و گاهی هم ناراحت و عصبانی از اینکه این بار هم که خودم را برای صحبت کردن با او آماده کرده بودم به این صورت نشد.

غروب جمعه از فشار گرفتگی و دلتنگی باز بی اراده به طرف تلف رفتم و بدون معطلی و مکثی پشت سر هم شماره ها را گرفتم هنوز زنگی نخورده بود که صدایش را از ان طرف گوشی شنیدم.

اول اهسته گفت : بفرمائید و بعد با سلام من و حتی بیش از انکه خودم را معرفی کنم تن صدایش را بلندتر کرد و خیلی گرم و صمیمی با من احوالپرسی کرد.

قبل از شروع هر حرف دیگری گفتم : انگار شما منتظر تلفن کسی بودید که هنوز تک زنگی نخورده برداشتید ، نکنه من ... که او گفت : نمی دونم باید بگم منتظر بودم یا نه ، حقیقتش انتظار کشیدنهای من فقط مال امروز و دیروز نیست و مدتهاست که با منه ، حالا هم باورم نمیشه که شما تلفن خانه مرا گرفتید ، دلم میخواد فکری که الان ذهنم را مشغول کرده واقعی باشه و حقیقتا دلهای ما اینگونه باشه.

من که از حرفهای او سر در نیاورده بودم پرسیدم : می بخشید آقای معصومی ، اما من منظور شما را از این گفته آخری متوجه نشدم.

میدانی ، همین الان گوشی تلفن را به دست گرفتم و قصدم این بود که تلفن شما را بگیرم و یک عالمه باهات حرف بزنم. این دم غروبی بدجوری حالم گرفته ، که درست همان لحظه ، شاید بشه گفت بر حسب اتفاق و یا شایدم ... ، دقیقا نمی دونم چی باید بگم فقط یک کلام می گم ، متشکرم.

حرفهایش را با گوش جان شنیدم و وقتی او سکوت کرده بود آنچه را من می خواستم بگویم منتهی نه با تردید ، بلکه با اطمینان کامل بر گفته هایم و خوشحال از این فرصت ، گفتم :

من می خواستم از شما عذر خواهی کنم ، می خواهم اعتراف کنم که اشتباه کردم . می خوام بگم ، راستش من حالا فهمیدم که همه آدمها مثل هم نیستند ، دلم می خواهد تمام فکر و خیالهای قبل را دور بریزم و درست فکر کنم . شما ، شما راستی کمکم می کنید؟

با تمام شدن حرفهای من ، نامم را برای اولین بار از زبانش شنیدم که با همان صدای بلند گفت : مهتاب حرفمو باور کن تا بحال آنقدر هیجان زده نبودم ، کاش الان پیش تو بودم ، اونوقت حضورا صدایت را می شنیدم و تمام حرفهایی که الان برایم گفتمی را باز هم تکرار می کردی.

*** **

بالاخره ماه اول پاییز هم امد . چون بچه های کوچک برای رفتن به کلاس و شروع درسها ذوق و هیجان زیادی داشتم و دل توی دلم نبود تا زودتر فردا بیاید و از طرفی هم دلشوره داشتم و نگران بودم . از دانشکده که بیرون آمدم اتومبیل بابک را دیدم که در همان خیابان اصلی پارک کرده بود و خود بیرون از ان تکیه داده بود و روبرو را می نگریست . نگاهش را به صورتم انداخت و هر دو به روی هم خندیدیم . به ان طرف خیابان رفتم . در ادامه پاسخ سلامم سوار شد و با اشاره از من خواست تا سوار شوم.

تشکر کردم و گفتم : مزاحم شما نمی شوم ، من باید از این طرف بروم در صورتیکه مسیر شکا از آن طرف است و راه شما خیلی طولانی میشه.

بی توجه به گفته های من ، پیاده شد و در کناری را گشود و گفت : خان اسا ، خواهش می کنم.

با نگاهش تسلیم به اطاعت شدم و من هم با او سوار شدم . در حالیکه ماشین را روشن می کرد روبهم کرد و گفت : یک سوال کوچولو ، اجازه است؟

به لحن کلامش خندیدم و با تکان دادن سر سوال او را پذیرفتم که گفت : شما از کجا می دانید که خانه من از آن طرف است و تا اینجا هم خیلی راه؟

خودم خودم را لو داده بودم و با حرفی که زده بودم متوجه شده بود که ادرس منزلش را خوب می دانم و برای اینکه از زبان خودم بشنود ازم خواست تا سوالش را جواب بدهم.

گفتم : حقیقتش من بخاطر کنجکاوی که داشتم تا دم خانه شما هم آمدم که...

دنباله گفته مرا گرفت و گفت : که من بد اقبال نبودم تا در را بروی تنها مهمان عزیز بگشایم.

*** **

کلاسهای من سه روز در هفته بود و هر بار غروب را با تعطیل شدنم او را روبروی در خروجی دانشگاه می دیدم.

بابک هر بار برای امدنش یک جوری توضیح می داد و حرفی میزد ، بار اول گفت : چون مسیرش این طرف بوده و در این خیابان کاری داشته خواسته تا من را هم برساند . دفعه دوم گفت : تصادفی مرا دیده و همینطور روزهای دیگر ... که خود او در حین گفتن از اینکه پشت سر هم دلیلهایی می آورد می خندید.

آن روز از او پرسیدم : این موقع باید شرکت باشی اما ...

با نگاهش مرا از ادامه حرفم باز داشت و گفت : آنها همه فرزند ، ادم باید هدف و اصل زندگیش را بفهمد و تنها آنها را بچسبند.

با اعتراض گفتم : من حاضر نیستم و دلم نمی خواهد کوچکترین لطمه ای به کار شما وارد شود . من خودم می تونم بروم ، باور کن...

قاطع و جدی روی حرفم گفت : اما من دوست دارم و خیلی هم دلم می خواهد و با طرز گفتارش بحث در این باره را خاتمه داد.

نرسیده به خانه ، اتومبیل را کناری زد و از گل فروشی یک شاخه گل سرخ خرید و به دستم داد . نه باری می شد که مرا رسانده بود و به تعداد روزها ، نه گل سرخ خرید هم به من داده بود که گلدان بالای سر تختم را پر کرده بود.

آن روز بابک از من خواست تا هفته بعد در مهمان ایی که چند تن از دوستان قدیمی اش را دعوت کرده بود شرکت کنم و کمکی هم برای او باشم.

با گذشت هر روز آشنایی ما هم بیشتر می شد و صمیمی تر می شدیم ، تمام خیال و امالم فقط شده بود بودن با او و تمام لحظات تنهاییم را به نگاههای او می اندیشیدم که هر بار یک عالم با من حرف می زد و مرا به زیستن امید می داد و به شغف می انداخت . دیگر آن مهتاب نیستم ، مهتاب تنها و همیشه غمگین ، مهتابی که اکنون از دنیای گذشته اش کوچ کرده و در آسمانها و ابرها سیر می کند که هر روزش را و تمام لحظاتهش را دوست می دارد و دیگر برای سپری کردن آنها عجول نیست . یک روز منتظر بود و روز بعد سر آمدن انتظار و رفتن بی تابی ها و ای کاش... و ای کاش که همیشگی بود.

یک ساعتی به پایان کلاس مانده بود ، دل توی دلم نبود تا این دقایق هم بگذرد و به سوی او بشتابم . چشم از ساعت برداشتم و برای هر یک دقیقه جانم به لبم می رسید تا می گذشت . انگار فقط ساعت من بود که حرکت خسته اش کرده بود و آسوده و بی خیال قدم بر می داشت ، به همین قانع نبودم و از بغل دستی ام ساعت را پرسیدم با این امید که شاید ساعت من خراب باشد و زودتر تمام شود.

با رفتن استاد ، منم طاقت نیاوردم و بیرون آمدم . در جای همیشگی که او اتومبیلش را پارک می کرد ایستادم. در این چند وقتی که به دنبالم آمده بود دقیق سر ساعت و گاهی وقتها هم زودتر می آمد و منتظر من می ایستاد و اینک بار اولی بود که من در انتظارش چشم به خیابان دوخته بودم و از دور ماشینها را با دقت می دیدم که با نزدیک شدنشان نا امید باز منتظر بودم.

بیست دقیقه ، نیم ساعت و باز دقایق دیگر صبر کردم اما هیچ کدام اتومبیل بابک نبود . پریشان و اندوهگین راه خانه را پیش گرفتم ، هوا تاریک شده بود و بیشتر از این هم ماندنم فایده ای نداشت . از اینکه از کارش می زد و به دنبال من می آمد ناراحت می شدم و هر بار هم به او می گفتم ولی امروز هم بی خبر دقایق بسیاری مرا در انتظار گذاشت و در آخر هم نیامد.

رنجانده و ملولم کرده بود خسته و کوفته خودم را رساندم که ماشین او را مقابل در دیدم . داخل شدم و هر چه به ساختمان نزدیک می شدم صدای گفتگوی آنها را بیشتر می شنیدم. کلید را به در ورودی انداختم و بالا رفتم ، بی آنکه تغییر لباس دهم یا کاری انجام بدهم خودم را روی صندلی انداختم و افکار مغشوشم را انطور که به نفعم بود و آسوده ام می کرد مرتب کردم . اما با اینحال باز از جایم تکان نخوردم ، دو ساعتی گذشت و صحبت‌های آنها هنوز ادامه داشت و من از حرف‌های آنها فقط این را متوجه شدم که هر چه هست ارتباطی هم به من دارد چون اسم خودم را در میان گفته های آنها می شنیدم . چقدر دلم می خواست کل حرف‌هایش را می فهمیدم.

از شدت گرسنگی بلند شدم و غذای خیلی ساده و سریع آماده کردم ، مختصری خوردم و بعد به بستر رفتم و نصفه های شب که صدای آنها خوابید و چراغها را خاموش کردند منم چشم بر هم گذاشتم . عصری آقای معصومی مرا به پایین خواند ، در حیاط روی صندلی نشسته بود و من را هم به نشستن در مقابلش دعوت کرد.

اول صحبتش کی من ، من کرد سپس گفت : حقیقتش ازت خواستم بیایی تا حرف‌هایی را باهات در میان بگذارم ، می خواهم از بابک برایت بگویم . مدتی بود که رفت و امدهای زیاد او به اینجا و از حرفها و کارهایش حدسهایی می زد که خاطر خواه تو شده تا اینکه دیروز آمد پیشم و اعتراف کرد و ساعتها از تو برایم حرف زد . کل حرف‌های بابک این بود که به خواستگاری تو بیاید اما من قبول نکردم . مخالفت من برای خاطر هر دوی شماست ، این وصلت به صلاح هیچ کدامتان نیست . من از دل بابک خبر دارم اما از تو نه و نمیدانم چگونه هستی اما بابک نباید تو را ببیند ، من هم نمی توانم جلوی او را بگیرم که اینجا نیاید پس...

- منظورتان را خوب می فهمم ، باشد من می روم.

- دخترم قبول کن که من اصلا راضی به رفتن تو نیستم ، خودت که متوجه هستی.

سرم را پایین آوردم و تنها به همین اکتفا کردم . آقای معصومی در یک ساعت همه حرف‌هایش را زد و با پایان یافتن گفته هایش از جا بلند شدم و اجازه ترک آنجا را خواستم.

هنوز نرفته بودم که دو مرتبه صدایم کرد و گفت : دخترم مرا ببخش ، مهتاب مجبور شدم.

به زور لبخندی کم رنگی زد و گفتم : خودتان را به خاطر من ناراحت نکنید و من اینجا یک مستاجر هستم و یک سال هم بیشتر از وقت قراردادمان هم مانده ام و از اینکه این همه مدت بودن مرا تحمل کردید ، خیلی متشکرم.

- شما همگی مثل دختر خودم بودید و من که دور از دخترم هستم با بودن شما در کنارم کمتر دلتنگی او را می کردم.

- شما لطف دارید.

و بعد بدون مکثی خداحافظی کردم و بالا رفتم و آرام از نه دل اشک ریختم . تازه خودم را خوشبخت احساس می کردم آنقدر خوشبخت که کسی را همپای خودم نمی دانستم اما این سعادت چقدر کوتاه بود . می دانستم شادی ها و خوشی های من کم بوده و کوتاه است و باز سادگی کردم که به این وضع خیلی زود خو گرفتم که مثل امروز این چنین مستاصل و پریشان به حال زار خود بگیریم.

باز همان حال همیشگی ، همان احساس ندامت و خستگی ، مایوس ، گرفته و نا امید.

آقای معصومی که اینگونه با من حرف می زد روزی خود عاشق بوده ، چرا حال که نوبت ما رسیده همه چیز را از خاطر برده و اینقدر اسان از رفتن و فراموش کردن سخن می گفت.

ایا می توانم به همین راحتی گفته های ایشان ، بابک را فراموش کنم ، چگونه حرفهایش را از خاطر پاک کنم ، دل از او بکنم و بروم. چرا آقای معصومی عشق جوانی خود را بزرگتر از عشق ما می پنداشت و اینگونه دوست داشتن ما را نابود می کرد . آه و ناله ها من با اندیشیدن به لحظه های با او بودن افزون تر می شد و اشم می زد.

گلهای بالای تختم پژمرده شده بود و سرخی و زیبایی اش را از دست داده بود . ولی برای من به همان اندازه روزهای اول با طراوت و قشنگ بود . آنها را بر دست گرفتم و به تک تک آنها بوسه زدم ، تمامشان خشک و تیره و بی بو شده بودند و حتی با نوازشی خرد می شد و بر زمین می ریخت مثل خود من که خرد شده بودم اما نه فقط با گفته های آقای معصومی بلکه با دیدن بی تابی ها و کم طاقتی های خودم که چگونه از اوج سعادت و خوشبختی نزول کردم و اکنون با این ضربه سهمگین و عظیم شکسته شده بودم . وای بر من که خیال می کردم بالاخره دعاهایم مستجاب شده و به ارزویم رسیده ام.

سارای عزیزم : یعنی تو مرا می بینی که حالا شدم عین خودت ،دیگه فرقی هم که می گفتی بین من و تو وجود داره ، حالا از بین رفته ، شدم مثل تو . منم دلم می خواد خودم را از این بالا پرت کنم تا دیگه نباشم و نفس نکشم . کاش می شد این بغضی که گلویم را سفت گرفته خیلی زود مرا از بودن نجات می داد و پیش تو می امدم . ما موجودات خاکی فنا پذیریم و روزی می رویم ، خواه یا نا خواه . دیر یا زود . باید رفت ، بالاخره باید رفت دلم می خواهد جزء آن دسته افرادی باشم که اجل زودتر به سراغم بیاید و اینجا را رها کرده و با کوله باری بر دوش به سرزمین دیگر کوچ کنم.

آن روز کل کلاسهایم را غیبت کردم و فقط به این دلیل که او را نبینم. از صبح تا غروب خودم را در خانه حبس کردم و برای رفتن از این خانه وسایلم را جمع و جور کردم . می دانستم که به این سرعت نمس توانم خانه ای پیدا کنم به خاطر همین قصد کردم فعلا چند روزی پیش نفیسه بروم تا جایی را پیدا کنم. بعد از ظهر مقابل ساعت چمباتمه زدم و او را

تصور می کردم اکنون که من بی جان و نا امید اینگونه دست و پا می زنم ، او روبروی در ورودی دانشگاه به انتظار آمدن من ایستاده . حتی خیال او هم احوالم را تغییر می داد و به شور و شغف می انداخت . ولی او هم باید مرا از یاد می برد و بنا بر نصیحتهای پدرش آنچه را که به صلاحش بود انجام می داد و مرا که باعث و بانی شکست و بدبختی او می شدم رها یم می کرد.

ساعت هفت ، هفت و نیم ، نه و حتی یازده تلفن زنگ زد که هر بار هم بیشتر از هفت هشت زنگ می خورد و قطع می کرد و با تک تک صدای زنگها قلب من هم به صدا در می آمد و مرا به لرزه می انداخت . مطمئن بودم که خود اوست و برخلاف همیشه که گوش به زنگ و منتظر کنار تلفن می نشستم این بار در اتاق دیگر و دور از تلف نشسته بودم ، جشمانم را بسته و گوشه‌هایم را محکم گرفتم تا صدای آن اخر مرا به برداشتن مجبور نکند.

بابک دلواپس من بود و من نگران آینده او . یک روز به اندازه عالمی پر از اندوه و درد سپری کردم . چه روز زجر آور و طولانی ایی بود. هوا روشن شده بود که تازه به بستر خزیدم و از فشار خستگی از هوش رفتم که یک دفعه با صدای زنگ خانه از جا پریدم ، گیج و منگ بودم و با چه سختی توانستم قدم بردارم و در را باز کنم . از پنجره نگاهی به بیرون انداختم که متوجه بابک شدم که داخل حیاط شده بود و به سمت ساختمان قدم بر می داشت . با ضربه های بلند او به در باز هم پایین نیامدم و با بالکن رفتم . از همان جا سرم را به طرفش گرفتم نه سلام کرد و نه حتی به من این اجازه را داد. سریع و با لحن محکم و قاطع پرسید :

تو کجایی ، چرا دیروز دانشگاه نرفتی ؟

شانه هایم را بالا انداختم و خیلی خونسرد جواب دادم : حوصله نداشتم.

- چرا تلفن را جواب نمی دی ؟

- دیشب خانه نبودم.

- یعنی تا ساعت دوازده شب تو بیرون بودی ؟ تن صدایش را بلندتر کرد و گفت : مهتاب ، چرا درست جوابم را نمی دی ؟ تو چته ، انگار حالت خوب نیست.

از جذب و صدای او رعشه به تنم افتاد و با اعتراض پرسیدم : چرا اینقدر سوال می کنی ؟ کلاس نرفتن من اینقدر پرس و جو داره ؟

صدایش را پایین آورد و گفت : معذرت می خوام ، تو راست میگی. اما من نگران شده بودم و پس از مکث کوتاهی گفت : مهتاب قولت را که فراموش نکردی ، گفته بودی امروز میایی کمکم میکنی ، یادت هست ؟!!

سرم را تکان دادم و جواب دادم : منکه گفتم حال خوب نیست و امروز هم نمی توانم بیایم . ببخشید و با یک خداحافظی کوتاه و سرد سریع برگشتم و به داخل اتاق آمدم.

از همان جا هم صدایش را می شنیدم که با عصبانیت می گفت : این جواب من نبود فقط یادت باشه...

اگر یک دقیقه دیرتر به داخل می امدم در مقابل دیدگانش طاقت را از کف می دادم و جلوی او زار زار گریه می کردم و آنوقت تمام سختیها و زحمات دیروز م بی ثمر می شد. از دیشب تا حالا دعایم این شده بود که صبر داشته باشم و بتوانم تحمل کنم . کاش بابک ، تو دیگه اینطوری نمی گفتی . تو دیگه بیشتر از این آزارم نمی دادی . تو که نمی دونی دیشب چه جور برایم گذشت ، تو که از هیچی خبر نداری . بخدا یک کلام حرف تو برایم سخت تر از تمام آزار و اذیت های بقیه است. نمیدونی که دیگران چه تصمیماتی برای ما گرفته اند و چه جور می خواهند ما را از هم جدا کنند. من مجبور شدم اینطور جوابت را بدهم. حتما عصبانی هستی و چقدر دلخور.

از رفتن بابک دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که آقای معصومی صدایم زد. بیرون امدم و گفت : داشتم می آمدم اتومبیا بابک را دیدم که پیچید در خیابان و در ادامه حرفش پرسید : آمده بود اینجا ، نه ؟

- آمده بود اما خیلی زود رفت.

- با تو هم حرف زد ؟

- اما من باهاش حرف نزدم ، این را باور کنید.

- باور می کنم.

- نگرانیهای شما هم تا همین امروز است و فردا ، دیگه من از اینجا میرم و شما هم دیگه از نگرانی در می آئید.

آقای معصومی گفت : از روز برایم روشن تر است که اگر بروی پشیمان می شوم . من تنهای تنها در این خانه بزرگ ، باز هم خیالم راحت بود که بجز من دیگری هم در اینجا زندگی می کند و خیلی احساس تنهایی نمی کردم . ولی خوب بابک با بودن تو هر روز بیشتر از روز قبل ...

گفتم : شما حق دارید که دلواپس باشید.

با این خانه هم باید وداع می کردم ، در این مدتی که اینجا بودم اتفاقات زیادی برای هر سه ما پیش آمده بود . مرگ سارا ، ازدواج نفیسه و همینطور برای خود من .

*** **

چهاردهم فروردین روز آشنایی ما . روزی بیاد ماندنی که هرگز تا آخر عمر نمی توانم از خاطرم محو کنم . می دانم برای او هم سخت است اما ناچاریم تا جدا زیستن و دوری از همدیگر را قبول کنیم . آنجا را ترک کردم و تنها قطرات اشک بود که مرا برای رفتن همراهی می کرد .

حالا دیگه تنها شدم و باز روزها تکراری و بیهوده شده بود . کسل آور و خسته کننده ، همان مهتاب آشفته و درمانده راستی حق با ماست یا با انهایی که از دور افتادن ما از همدیگر خوشحالند؟!

فصل هفدهم

پنجشنبه و جمعه را خانه نفیسه بودم ، صبحها از خانه به قصد پیدا کردن خانه ای بیرون میزدم و غروب بر می گشتم که فایده ای نداشت . مسعود هم کمی کمک میکرد که اخر هم با چقدر این طرف و اون طرف رفتن دو تا خانه پایین تر از خانه آنها اجاره کردم . کوچه بن بست بود و این آخرین خانه ای بود که در انتهای کوچه واقع شده بود . من بیشتر پیش نفیسه بودم چون او حامله بود و روزهای اخر را می گذراند و بقدری سنگین شده بود که حتی نمی توانست به تنهایی بلند شود و یا راه برود . با آزمایشهایی که انجام شده بود ، دکترها تشخیص داده بودند که سه قلو حامله است و لی موقع وضع حمل یکی از آنها مرده به دنیا آمد و نفیسه و مسعود صاحب یک پسر و دختر ناز شدند . با به دنیا آمدن بچه ها نفیسه نزد پدر شوهرش ارج و قرب بیشتری پیدا کرده بود ، بطوریکه هر بار به انجا میرفتم از کارهای پدر مسعود خنده ام میگرفت که چگونه با او سخن میگفت و چقدر عزتش می کرد و عزیز بود .

در این مدت روزهایی که خودم کلاس داشتم با چقدر دردرس و نقشه کشیدم هر بار به یک طرق از دانشگاه خارج می شدم تا همدیگر را نبینیم . با تمام اینها سه هفته ای از آخرین روزی که او را دیده بودم می گذشت . ان روز از دلتنگی بسیار طاقتم را از دست داده بودم . چند روزی می شد که به این فکر افتاده بودم تا به طریقی بتوانم او را ببینم و اخر با چقدر خیال و نقشه کشیدن به این نتیجه رسیدم که به ساختمان روبروی دانشگاه که مجتمع پزشکان بود بروم . بدون آنکه وارد مطب شوم ، در راهروی ما بین طبقه دوم و سوم کنار پنجره ایستادم یک ربعی می شد که همانجا سر پا ایستاده بودم و چشمان منتظر و خسته ام را به خیابان دوخته بودم تا اینکه بالاخره بابک آمد و من او را دیدم . ضربان قلبم از شدت

هیجان تندتر شده بود و تا موقعیکه بابک ایستاده بود من در همان بالا ماندم و با فاصله او را نگاه می کردم . چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

یک هفته دیگر هم گذشت و من او را هنگام بیرون آمدن از دانشکده جلوی خودم دیدم. ترس داشتم از اینکه چشمانم را به او بیندازم ، خواستم راهم را ادامه دهم ولی طرز نگاهش مرا بر جایم میخکوب کرده بود.

آهسته سلام کردم اما او بجای جوابم گفت : مهتاب چرا فرار؟

چقدر حرف برای جواب دادن با او داشتم ولی اجازه گفتن نداشتم و فقط به گوشه و کنایه های او گوش دادم . باهام دعوا می کرد و من از اینکه بعد از مدتها صدایش را می شنیدم احساس آرامش می کردم بی آنکه گفته هایش ازارم دهد. با غضب و بر افروخته سخن می گفت و من خاموش فقط می شنیدم اما گویی این عمل من هم حرص او را در آورده بود و بیشتر عصبانیش می کرد که بالاخره گفت : خوب تو هم به چیزی بگو ، دیوان کردی چرا هیچی نمی گی . اصلا بگو حرفی داری که بگی .

دیدگان پر از اشکم را به او دوختم ، او هم نگاهم می کرد اما نه چون لحظه پیش و با خشم ، آرامتر شده بود و پس از مکثی ازم خواست تا همراه او سوار ماشین شوم ، پس از آنکه هر دو در ماشین جای گرفتیم به طرف من چرخید و گفت : خواهش می کنم سوالهایم را جواب بده ، نمی دونی چقدر کلافه ام. تا قبل از اینکه ببینمت انقدر عصبانی بودم که دلم می خواست اگر روزی دیدمت فقط... حرف قبلش را نا تمام گذاشت و باز تکرار کرد ، فقط بگو چرا ؟ ما که قبلا حرفامون را زده بودیم . مهتاب جوابم را بده.

- قبلا اشتباهی کرده بودم و حالا دیگه پشیمانم. خواهش می کنم دیگه با من کاری نداشته باش .

- یعنی چی ؟ من منظورت را نمی فهمم.

- فکر می کنم حرفم را زده باشم . می خوام راحت باشم.

همانطور که چشمان غمگین و بهت زده اش را به من دوخته بود گفت : تو اینها را جدی نمی گی . من میدونم مهتاب مگر نه ؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم : نه ، بخدا دارم دروغ میگم . بابک ، بابک ، بابک ، اخه چه جوری ، هر کاری کردم ئیگه نشد . کمکم کن ، دلم خیلی گرفته ، من را مجبور کردند تا با تو اینطوری حرف بزوم ، مجبور کردند تا فرار کنم و خودمو گم و گور کنم .

- کی از تو خواسته ، چی بهت گفتند ؟

- همان هایی که نگران تو هستند ، اونهایی که دوستت دارند و به فکر ت هستند.

- و تو هم حرفاشون را گوش دادی و بدون اینکه حتی به من بگی ، رفتی . مهتاب من چی ! تو نیابد با من اینطوری میکردی . میدونی با چقدر امید به دیدنت ادمم و هر بار مایوس برگشتم.

- بخاطر تو ، بخاطر خودت . خیلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم ، این به صلاح توست.

با حرف من پوزخندی زد و گفت : آنهایی که دلواپش من هستند ، صلاح من را در این می دانند که با یک دختر بی قیافه لوس که صحبت کردن هم بلد نیست و حتی بزرگتر از من است ازدواج کنم ، تو فکر می کنی این وصلت به صلاح من است . ان دختر الان سوئد قرار گذاشتند با تمام شدن درس او همگی بریم ترکیه و همانجا مراسم ... وای که حتی گفتنش هم حالم را بد میکنه تو کمک می کنی یا تو هم مثل بقیه فکر می کنی.

گفتم : من قول دادم.

- اگر یادت باشه تو به من هم قول دادی.

- می ترسم ، من خیلی می ترسم ، اخه هیچ کس راضی نیست.

- خود تو چی ، تو راضی هستی ؟ تو با من ازدواج میکنی ، مهتاب آره؟

مثل روزهای قبل همان تکرارهای قشنگی که آرزویم شد بود و با یادآوریشان سرشک حسرت را به دیدگانم جاری می ساخت و قلبم را می سوزاند.

باز با تعطیل شدنم شتابزده به خیابان کناری رفتم و در همان جا و قرار همیشگی می ایستادم با آنکه دقایقی کوتاه با هم بودیم اما بقدری خوب و قشنگ بود که شبها هنگام خواب ساعتها خیالم را مشغول می کرد.

آن روز هنگام خداحافظی گفت : فردا صبح زود می یام دنبالت تا برویم بیرون.

گفتم : باشه اما حالا چرا صبح زود !

بابک گفت : خیلی وقته که هوای کوه کردم ، تو هم دوست داری با هم بریم اون بالا بالاها.

گفتم : منکه تا حالا کوه نرفتم اما از حالا مطمئنم که روز خیلی خوب و لذت بخشی در انتظار ماست . امیدوارم همین طور باشه . بعد خداحافظی کرد و رفت.

حتی فکر فردا ذوق زده ام کرده بود و شب را با این ذوق بیدار ماندم . صبح علی الطلوع با صدای زنگ خانه برخاستم و آماده بیرون آمدم و همراه با او سوار شدم ، بابک ماشین را راه انداخت.

بعد از مکث کوتاهی از من پرسید : خوابت که نمیاد ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : اصلا . و در ادامه از او پرسیدم : خودت چی که خیال میکنی منم کسل و خواب آلودم !!

با خنده گفت : باور می کنی این اولین باری است با اینکه شب را تا دیر وقت بیدار بودم صبح حتی قبل از اینکه صدای زنگ ساعت بلند شود خودم از جا پریدم.

تا جایی که ماشین رو بود رفتیم و بعد پس از قفل کردن ماشین راه افتادیم . هوای آنجا بقدری خنک بود که دندان هایم از سرما و لرز بهم می خورد . بابک از داخل کوله پشتی اش لباسی در آورد و روی کتفم انداخت.

بعد از کمی استراحت روی تخته سنگی ، باز راهمان را ادامه دادیم . چند ساعتی آنجا بودیم و صحبت می کردیم . در واقع بابک بود که از خودش می گفت و از روزهای بعد از با هم بودنمان حرف می زد.

پایین آمدن از کوه مشکل تر از بالا رفتن بود و با نگاه انداختن به پایین چشمانم سیاهی می رفت و حسابی ترسیده بودم که او با دیدن حال من بلند بلند می خندید و سر به سرم می گذاشت.

با اخم گفتم : من دارم می افتم و تو همینطور مسخره ام می کنی و می خندی ؟

بابک میان خنده گفت : مسخره چیه ؟ فقط با دیدن رنگ پریده تو خنده ام می گیرد.

رویم را از او برگرداندم و گفتم : اصلا از جایم تکان نمی خورم و همین جا می مانم . هر چی باشه بهتر از خنده ها و مسخره کردنهای جنابعالی.

بابک گفت : چه بهتر ، دور از همه آدمها من و تو زندگی جدیدمان را آغاز می کنیم.

حرفش را تایید کردم و گفتم : راستی چقدر خوب می شد ، یک کلبه کوهستانی دور از همه و بی هیچ ترس و نگرانی ، یک زندگی ساده و مملو از عشق و صفا.

بابک گفت : تو هنوزم نگرانی ؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم : نمی دانم و تا لب باز کرد که حرفی بزند نگذاشتم و گفتم : این بحث را ادامه نده ، دلم نمی خواهد با این حرفها امروزان تباه بشه. درست که من نگران هستم اما نه همیشه و نه آن وقتهایی که تو پیشم هستی.

بابک با چشمان نافذ و جذابش به صورتم خنده ای کرد و منم در پاسخ او خندیدم.

به رستورانی در همانجا رفتیم ، ساده اما قشنگ . همان بیرون روی تختی نشستیم و بعد از خوردن چای داغ ، بابک باز حرف کوه را پیش کشید و گفت : داشتم به پیشنهاد تو فکر می کردم . راستی فکر خوبی . فقط تنها عیبی که داره اینه که حتی توی تابستان هم اون بالا یخ می زنیم چه برسه به زمستان.

همینطور که به حرفها و شوخی های بابک می خندیدم گفتم : فکر نمی کردم تا این حد آینده نگر باشی.

بابک در جوابم گفت : هنوز کجاهاشو دیدی.

فاصله بین رستوران تا اتومبیل را خیلی آهسته قدم برداشتیم. بعد از کلی دور زدن و گشتن مرا دم خانه پیاده کرد و جدا شدیم. هنوز در خانه را باز نکرده بودم که مسعود را دیدم که او همچون من پشت در ایستاده بود و قصد باز کردن داشت . عجیب نگاهم کرد و با تکان دادن سر پاسخ سلامم را داد و داخل شد . حتی فرصت نداد تا حال نفیسه و بچه ها را پیرسم . مطمئنا او مرا در اتومبیل بابک دیده بود و حتما فکر و خیالهایی در همین چند دقیقه درباره من کرده بود و خدا می داند چه حرفهایی از من به نفیسه خواهد گفت . می دانستم با نگفتمنم به آنها برای خودم دردسر درست کرده بودم و باید قبل از هر فکر و رف عجولانه ای بابک را به آنها معرفی می کردم و از خودم و او مختصر چیزهایی می گفتم.

خسته بودم اما بدون تغییر لباس سریع به خانه آنها رفتم ، مسعود در را برویم گشود و خیلی سر سنگین مرا به داخل تعارف کرد . وارد شدم و به پیش نفیسه رفتم . بچه ها کنار هم خواب بودند . خم شدم و پیشانی هر دوی آنها را ارام بوسیدم و بعد رو به آنها کردم و بی مقدمه خیلی سریع و شتاب زده از خودمان برایشان تو ضیحاتی دادم که با تمام شدن گفته هایم نفیسه که متعجب به من زل زده بود پرسید : بابک ، پسر آقای معصومی را می گویی؟

به علامت تایید حرفش ، چشمانم را بر هم زدم و تنها به همین اکتفا کردم . نفیسه که هنوز در حالت تعجب بود و باور نمی کرد ، جلوتر آمد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت و گفت : پس حتما آن کارت هم فرستاده خود او ...هنوز حرفش تمام نشده بود که یکدفعه قیافه اش تغییر کرد و با ناراحتی گفت : تو حالا باید به من بگویی ؟ واقعا ممنون!

گفتم : ه خاطر صحبت‌های آقای معصومی بود که به اینجا پناه اوردم به تو چیزی نگفتم چون نمی خواستم ناراحت کنم. خیال می کردم با امدنم به اینجا همه چیز تمام شده.

نفیسه گفت : بگذریم ، شوخی کردم. اما مهتاب خیلی خوشحالم کردی. خوشحالم بخاطر اینکه تو هم داری سرو سامان می گیری. باور کن هیچ خبری تا این اندازه شادم نمیکرد.

فصل هجدهم

آن روز هر سه زنگ با سومی ها کلاس داشتم . ساعت دوم بود با خوردن زنگ به دفتر رفتم که خانم اعلائی مدیر دبیرستان صدایم کرد و گفت : دقایقی اقبایی تلفن کردند و شما را خواستند. وقتی گفتم سر کلاس هستید گفتند مجددا تماس می گیرند و قطع کردند.

با تمام گفته های خانم اعلائی پرسیدم : شما اسمشان را نپرسیدید و یا خودشان هم چیزی نگفتند ؟

- راستش تا خواستم بپرسم فرصت نداد و تماس را قطع کرد. بعد از یک ربع ساعتی با خوردن زنگ کلاس دبیرها یکی یکی از جا بر خاستند و دفتر را ترک کردند و به کلاسهایشان رفتند اما من همچنان منتظر صدای تلفن نشسته بودم که خیلی هم طول نکشید که مرا برای تلفن صدا کردند . با عجله و سراسیمه خودم را به آنجا رساندم و گوشی را که کنار آن میز گذاشته شده بود بر دست گرفتم. سریع سلام کردم که با شنیدن صدای آقای و عصومی بزرگ رعشه بر تنم افتاد ، با ترس جواب دادم :

آقای معصومی بفرمایید ، مهتاب هستم . پس از کمی احوالپرسی و توضیح اینکه به چه طریقی شماره اینجا را گیر آورده گفت : غرض از مزاحمت خواستم بگویم که اگر می توانی یک سر بیا اینجا ، باهات کار دارم.

بریده جواب دادم : شما بفرمایید من گوش می دهم.

آقای معصومی در ادامه حرفم گفت : تا اینجا که راه زیادی نیست یعنی حتی برای دقیقه ای هم حوصله دیدن قیافه ما را نداری.

خیلی خوب می دانستم از اینکه با این همه زحمت نام مدرسه و شماره اینجا را پیدا کرده ، چه کاری می تواند داشته باشد لاجرم خواسته اش را پذیرفتم . این مکالمه کوتاه چند دقیقه ای حالم را به کل تغییر داده بود و با افکاری متزلزل و غصه دار به کلاس باز گشتم.

کتاب را جلویم باز کردم و درس را توضیح می دادم اما حقیقتش خودم حتی کلمه ای از توضیحاتم را نفهمیدم ، حواسم همه جا بود به غیر از محیط کلاس. بچه ها هم که متوجه بی حالی من شده بودند بیشتر شلوغ می کردند و حسابی کلاس بهم ریخته بود . راضی بودم ساعتها همینطور در کلاس بمانم اما مجبور به رفتن نباشم.

آقای معصومی در را برویم باز کرد و با گشاده رویی از من استقبال کرد و با هم به داخل رفتیم. تا دقایق اول حرف نفیسه بود که گفتگویمان را گرم کرده بود و من ار دوقلوها برایش می گفتم.

آقای معصومی گفت : با تعریفهای تو واجب شد که یک روز حتما مرا ببیری تا ببینمشان . معلوم بود از گفتن حرف اصلی طفره می رفت و همینطور حرف روی حرف می انداخت و منم که دیگر حوصله صبر کردم را نداشتم ، پرسیدم : شما با من کاری داشتید ، اینطور نیست !

دستانش را بهم مالید ، نگاهش را به من انداخت و گفت : خودت خوب می دانی که برای چه صدایت زدم و ازن خواستم تا به اینجا بیایی.

سرم را تکان دادم و بی کلامی به همین اکتفا کردم و منتظر دنباله صحبتهایشان شدم.

دخترم ملتسانه ازت می خواهم که با بابک حرف نزنی ، بهش بی اعتنایی کن ، با کم محلی هایت از خودت دورش کن . بابک نمی فهمه که داره چکار می کنه. اصلا هیچ حرفی را قبول نمی کنه.

چند ماهه دیگه نامزدش میاد و ما از اینجا میریم و اونوقته که همه چیز به ضرر تو میشه. خودت باید به داد خودت برسی و از حالا جلویش را بگیری. قبول دارم که الان بابک به دنبال دوست ولی بعدا تویی که باید التماسش کنی تا بماند . تو کسی را نداری تا ایتن حرفها را رک و راست برات بگه و چشم و گوشت را باز کنه ، قصد من هم فقط موعظه و نصیحتنه. بابک نامزدش را خودش انتخاب کرده و خیلی هم دوستش داره ، اون پسر فقط از دلتنگی شراره میاد پیش تو و باهات حرف می زنه من فکر نمی کنم که اون قصد ازدواج با تو را داشته باشه به خودت رحم کن و از او فاصله بگیر.

آقای معصومی همینطور حرف میزد و حرف می زد اما من دیگه هیچی نفهمیدم . بدون خداحافظی و با گریه انجا را ترک کردم . مغموم و پر درد راه خانه را در پیش گرفتم . گیج و منگ بودم و عقلم کار نمی کرد ، نمی فهمیدم درست می روم یا خطا. گفته های آقای معصومی همینطور توی سرم می چرخید و جگرم را می سوزاند. چقدر راحت بدون جوش و عصبانیتی هر آنچه تو دلش بود بر زبان آورد و تحویل داد . تمام حرفهای بابک را بارها در ذهنم مرور ردم. حرفهای آقای معصومی هم لحظه ای از یادم نمی رفت و برایم تکرار می شد. راستی چقدر حرفهای آن دو فرق داشت . آقای حق داره ، اما بابک چی ؟ اون که به من دروغ نگفته ، در گفته هایش صادق و پاک بود . حرفهایش به دلم می نشست و زلالی

چشمانش حقیقت گفتارش را بیان می کرد. چه باید می کردم بین دو راهی این وسط گیر افتاده بودم و هر گونه تصمیمی را به طریقی از من سلب می کردند.

اقای معصومی اصرار داشت تا خودم را پنهان کنم ولی این غیر ممکن بود چرا که خیلی زود مرا پیدا می کرد. پس بهتر این بود که بدون مخفی کاری همه حرفها را به او بگویم. ان شب فکر و خیال ، خواب را از من ربوده بود و با این افکار مغشوش شکنجه ام میداد . از بس گریه کردم صدایم گرفته بود و بسختی بیرون می امد . با یک عالمه درد با خدایم راز و نیاز کردم . حرف زدن با خدا عجیب در ادبی تحول ایجاد می کرد و با پایان گرفتن کل حرفهایم همانجا به خواب رفتم.

*** **

تا ظهر همینطور با خودم کلنجار می رفتم و سر و کله می زدم تا با بابک تماس بگیرم یا نه ، که اخر هم به این نتیجه رسیدم که به شرکت بروم و حضورا با او به گفتگو پردازم. ساعت دوازده و نیم بود که خودم را در عرض نیم ساعت به انجا رساندم . خانم منشی نامم را پرسید و با تلفن بابک را از امدنم طلع کرد و هنوز ثانیه ای نگذشته بود که او در اتاقش را باز کرد و به طرفم امد. خیلی نزدیک به من ایستاد و منم از روی صندلی بلند شدم.

نگاه مهربانش را به صورتم انداخت و با تبسمی که بر لب داشت گفت : خوش امدی نمی دانی با امدنت چقدر خوشحالم کردی. در ادامه لحن کلامش را تغییر داد و گفت : یک لحظه صبر کن . الساعه میام.

گفتم : مزاحم کارت نمی شوم ، همین جا منتظر می مانم تا هر وقت که کارت تمام بشه. او با گفتن اتفاقا خوب موقعی آمدی رویش را از من برگرداند و به اتاقش رفت که باز به سمت من برگشت و با لحن پرسشگرانه گفت : چرا ناراحتی !؟

در مقابل سوالش لبخند کمرنگی زدم و سر جایم نشستم تا برگردد. نمی دانستم باید از کجا شروع میکردم و چه جوری می گفتم . کاش بغض جلویم را نگیره و این اجازه را به من بده که بتوانم خیلی از حرفهایم را بزنم ، ولی مگر می شد مقابل نگاههای او صحبت از رفتن و جدایی کرد. درسته که دل من را شکستند اما من نامهربان نیستم که بخواهم دل او را بشکنم . اگر ناچارا و به خواسته دیگران حرفهایی زدم که در آخر صفتهایی را به من نسبت دهد چگونه تحمل کنم ، چگونه می توانم طاقت بیاورم. الهی تو به او بگو ه مجبورم کردند و خودم ناراضیم.

با امدن او و دادن سفارشهایی به منشی با هم خارج شدیم در سمت خودش را باز کرد و خطاب به من گفت : مهتاب تو چته ؟ یه چوری هستی.

با لبخندی گفتم : مثلاً چه جوری؟

- کمی اخمو ، ناراحت ، همینطور عصبانی.

در جوابش گفتم : چرا امروز اصرار داری که حال من اینجوری باشه.

دستش را زیر چنه اش گذاشت و به من خیره شد. پس از سکوت کوتاهی لبخند زد و گفت : راستش را بگو ، من تو را می شناسم . از همان اول که نگاهم به جشمان تو افتاد دیگه تا آخرش را خواندم. از چی دلخوری ؟

با صدای بوق پی در پی اتومبیلی که با سرعت زیاد و نزدیک به ما حرکت می کرد ، سرم را به طرف شیشه برگرداندم و خطاب به او گفتم : بابک نگاه کن ، انگاری با ما کار دارند که او با یک نظر به ان طرف شروع کردند به سلام و احوالپرسی . هر دو اتومبیلشان را متوقف کردند و پیاده شدند و بعد از دست دادن و روبوسی رو به من کرد و گفت : عرفان ، دوستم.

خواستم یکجوری خودم را از نگاه او پنهان کنم که آن آقا متوجه من نشود که با صدای بابک مجبور شدم سرم را بالا بگیرم و ادای احترام نمایم و با اشاره دست به من گفت : مهتاب ، نامزدم.

آن مرد جوان نیم نگاهی به صورتم انداخت و پس از تبریک و شاد باش به هر دوی ما رو به بابک کرد و شروع کرد به گله گذاری و دقایق بسیاری با هم گپ زدند و شوخی کردند. در آخر هم هر کدام نشانی از همدیگر گرفتند و خداحافظی کردند . کنارم نشست و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت : شرمنده ام خیلی معطل شدی ، نه ؟

- آره از دستت عصبانی هستم اما نه به خاطر معطل شدن . بابک ناراحتی من به این خاطر که هنوز هیچی نشده تو همه جا را پر کردی که ما نامزدیم.

- بنظر تو من چی می گفتم ، درست بود که می گفتم این خانم هیچ نسبتی با من نداره و من همینطوری او را کنار خود نشاندم.

- نه ، نمی دانم ، بابک اما آن طوری هم نباید معرفی می کردی.

- حالا مگر چی شده ، چه اشکالی داره ، من که دروغ نگفتم ، در ثانی مگه فقط...

سخنش را قطع کردم و گفتم : می دانی اگر به گوش پدرت برسه چقدر ناراحت میشه.

- باز پدرم با تو حرفی زده؟

- نه ، اما من می دانم که هیچ کس از شنیدن خبر نامزدی ما شاد نمیشه.

با عصبانیت و صدای بلند گفت : برام مهم نیست که بقیه را خوشحال ببینم. آنها باید بفهمند که ما هستیم که می خواهیم با هم زندگی کنیم و فقط نظر خودمان اهمیت داره ، نه اینکه تمام عالم برای وصلتی راضی باشند و امثال ما ناراضی و غصه دار.

با تمام شدن حرف بابک هر دو سکوت کردیم ، یک سکوت طولانی نمی دانم او به چی فکر می کرد. اما من غرق در گفته های او شده بودم و سعی می کردم از لا به لای حرفهایش آنچه را که می خواستم پیدا کنم تا کمی از دلشوره همیشه خودم بکاهم.

- بابک پس تکلیف او چی میشه . طوری حرف میزنی انگار به جز ما دو تا هیچ کس دیگه این وسط وجود نداره ، در صورتی که هست.

-منظورت پدرم؟

- نه ، فکر و غصه من تنها نامزد توست که بکروز میاد ، اونوقت...

این حرف من انقدر عصبانیش کرده بود که بر افروخته سرم داد کشید : انقدر حرف اون را نکش وسط و ما را بهم ربط نده.

با گریه گفتم : تو اصلا فکر کردی که چه جوابی بهش بدی؟

- نه ، من فکر نکردم ، به خدا من به کسانی که به فکر من نیستند فکر نمی کنم . من به هیچ احدی جز خودمان فکر نمی کنم.

- اما تو دوستش داشتی.

- یادم نیاد که هیچ وقت احساس خاصی نسبت به او داشته باشم ، نه دوست داشتن و نه نفرت. اون هم مثل بقیه.

- پدرت می گفت تو خودت انتخابش کردی.

- اصلا اینطور نیست ، فقط حرفی بوده که چند ماه پیش بین دو خانواده زده شده بود ، نه قول و قرار هیچی ، الکی الکی تا حالا هم کشش دادند.

مهتاب اگر حرف دلم را می خواهی بدونی پس گوش کن : دلم میگه انتخابش را کرده ، یک انتخاب درست که برای آن به خودم می بالم و خوشحالم ، دلم می خواهد اون وقتی بیاد که از بابت عشقم مطمئن باشم که دیگه مال خودمه و دیگه هیچ حرف زشت و تلخی بین ما زده نمیشه ، تو فکر میکنی میشه این خیال و خواب خوش را خیلی زود عملی کرد ؟ آره میشه ، اگر فقط تو حاضر باشی و بخواهی.

- بابک من نمی خواهم ناراحتت کنم ، دست خودم نیست ، من فقط از دردسری که برای تو درست میشه می ترسم ، من فقط نگرانت هستم.

نگاه مهربانش را به صورتم انداخت و گفت : دردسرم بخاطر بودن تو قشنگ و ارزشش را دازه ، من که از حالا خودم را آماده کرده ام. آماده و حی و حاضر. تو فقط من را باور کن، دیگه فکر هیچی را نکن. نمی خواستم فکر و غصه تو را بیشتر کنم اما انگار ناخواسته این کار را کردم. بیا دیگه تمامش کنیم . ما داریم فرصت را از دست می دهیم . تا کی صبر کنیم ، اصلا معلوم است که ما منتظر چی هستیم ، مهتاب قبول کن که توی همین فردا...

با ناباوری و مبهوت از این سخن غیر مترقبه بابک ، چشم به او دوختم . او هم نگاهش را به چشمانم انداخته بود و هر کدام در سکوت و بی کلام حرفهایی را زدیم که تا به حال جرات بیاننش را نداشتیم.

سر کوچه در کنری ماشین را نگه داشت . کیفم را در دست گرفتم و تا خواستم در را باز کنم گفت : پس مهتاب فردا میام دنبالت تا بریم.

مخالفت کردم و گفتم : نه ، بابک بذار چند روز دیگه هم بگذره.

- آخه برای چی ، تو خیال میکنی بالاخره با این عقب انداختن ما کار درست میشه.

- باید فکر کنم.

- باشه ، فکر کن . ولی بیشتر به گفته من فکر کن. من حرف نا حساب نمی زنم. من میگم تا کی منتظر باشم تا یه خبری بشه.

- نمی دونم.

- مهتاب

- چیه !؟

- هر وقت که فکراتو کردی بهم زنگ بزن حتی اگر نصف شبم شد من بیدارم . یادت نره ، منتظرم فعلا خدانگهدار.

بی آنکه به خانه بروم یگراست پیش نفیسه رفتم و حرفهای بابک را برای انها هم گفتم . هر دوی آنها گفته های او را قبول داشتند. نزدیک به دو ساعتی می شد که بحث ما در این باره ادامه داشت و بعد به خانه آمدم. خواستم فردا به او زنگ بزنم ، اما دل نا آرامم طاقت صبر نداشت و شب ساعت یازده بود که تلفن زدم. سریع گوشی را برداشت و تا صدای من را شنید بی حرف دیگه ای پرسید : چی شده ، فکراتو کردی ؟

با مکث من او گفت : جان مهتاب حرفی بزن که خوشحالم کنی.

آن شب تماس ما طولانی ترین تلفنی بود که تا به حال داشتیم . چقدر حرف زدیم و چقدر خوشحالی کردیم. منتهی با تمام اینها وحشت و نگرانی برای دقایقی همه چیز را بهم می ریخت و پشت سر هم سوالها که آخرش چی میشه ، کار ما درستیه ، نکنه ...

از وقتی که بابک این حرف را زده بود ، دائم خواب آقای معصومی را می دیدم که با غضب نگاهم میکرد و چیزهایی می گفت که وقتی از خواب می پریدم اصلا به یاد نمی آمد. دلشوره من جا و حالی برای ذره ای خوشحالی نگذاشته بود. از نفیسه و مسعود هم خواسته بودم تا پنج شنبه صبح با ما بیایند و همراهان باشند. آن شب لرز عجیبی بهم دست داده بود و فقط دقایقی که بابک تماس گرفته بود و با من حرف میزد احساس امنیت و راحتی می کردم. او طوری از فردا صحبت می کرد که لحن گفتارش مرا هم به شعف می انداخت. اما با قطع تماس باز همان حالت.

این خانه بالکن نداشت ، پنجره رو به حیاط و یا کوچه هم نداشت. فقط یک حیاط خیلی کوچک داشت که مثل یک دالان باریک و تنگ بود با این حال تا صبح بیدار روی پله نشستم . از اضطرابی که داشتم دلم نمی خواست صبح شود تا من باز هم فرصت برای فکر کردن داشته باشم ، اما مگر این ذهن مغشوش و آشفته من این اجازه را میداد.

ساعت هشت و نیم نفیسه و شوهرش آمدند ، من هم که از نیم ساعت پیش آماده شده بودم پیش آنها نشستم. نفیسه که فهمیده بود حال خوبی ندارم شروع کرد به صحبت از خودش و به یاد آوردن آن روزها. یادم است که چقدر باهوش حرف زدم و حالا نوبت خودم شده بود و احتیاج به کسی داشتم تا برام حرف بزنه ، کمک کنه تا از این حالت نجات پیدا کنم.

هنوز چند دقیقه ای به ساعت نه مانده بود ، قلبم به سختی میزد ، تمام تنم سرد شده بود . از طرفی نگاهم به ساعت بود و از طرفی به در خیره شده بودم . ساعت از نه هم گذشت اما هنوز بابک نیامده بود. چند باری سرم را از در خانه بیرون کرتم ولی خبری نبود . با گفته مسعود شماره خانه اش را گرفتم اما گوشی را بر نداشت.

مسعود که دو ساعتی از مدرسه مرخصی گرفته بود با دیر کردن بابک و دو ساعتی معطل شدن به اصرار زیاد من به سر کارش رفت. از نفیسه هم خواستم که برگردہ پیش بچه هایش، ولی نرفت و پیشم ماند.

برای ان بد قولی بابک هیچ فکری نمی تواستم بکنم. عصبانی و ناراحت بودم ولی گریه نکردم. راستش از حرص و ناراحتی اصلا گریه ام نمی آمد. نفیسه حرف نمی زد و می دیدم که زیر چشمی نگاهم می کرد که یعنی بابک هم عین علی رفته که بر نگرده. ولی من او را خوب می شناختم. بخاطر همین در این باره حتی ذره ای هم ناراحت نبودم.

ظہر شده بود و نفیسه هنوز پیش من بود. ازش خواهش کردم که برگردہ که نفیسه زد زیر گریه و پشت سر هم به بابک ناسزا می گفت، گفته های او که از سر دلسوزی بود و بیشتر من را عذاب می داد.

بہش نزدیک شدم دستش را گرفتم تا بلندش کنم، بہش گفتم: بابک اینطور نیست، چرا آنقدر زود قضاوت میکنی. حتما کاری برایش پیش آمده که نتوانسته بیاید.

نفیسه با پزخند گفت: چقدر تو ساده ای، کار از این مهمتر دیگہ چیه. یعنی اینقدر برایش بی اهمیت بوده، مہتاب تو که خودت ما را نصیحت می کردی، چی شد که گول خوردی؟

- آہ، نفیسه بس کن دیگہ، تو را به خدا بس کن، این حرفها چیه که می زنی. بینم تو اصلا نگران بچه هایت نیستی، می دونی چند ساعته که آمدی اینجا؟

- من اینجا پیش تو می مانم یا اگر بخوای بوم، تو هم باید باهام بیایی. من تو را تنها نمی گذارم تا بعد یہ عمر خودم را ملامت کنم.

- نفیسه دست بردار، یعنی چی، مگہ من بچه ام، چقدر حرفات خنده داره، من اصلا ناراحتیم از بابک نیست چون می شناسمش، باور کن اون با بقیہ فرق داره و بالاخرہ با چقدر حرف زدن از بابک برای او توانستم متقاعدش کنم تا به خانه اش برگردد.

مطمون بودم که امروز تا هر وقت که شده باشہ باهام تماس می گیرہ. از بس منتظر شدم عصبانیتیم را از یاد برده بودم و خدا خدا می کردم تا زنگ بزنه. بیشتر از صد بار طرف تلفن رفتم و شماره اش را گرفتم ولی چه فایده، وقتی که گوشی را بر نمی داشت.

یک روز تمام در انتظار بہ سر بردم، دیگہ کم کم داشت حرفهای نفیسه باورم می شد. یعنی نتوانسته یک تماس تلفنی کوچک بگیرہ، یعنی بابک...

و بجای او نفیسه بود که دقیقه به دقیقه زنگ می زد تا از حال من با خبر شود . بقدری جوش آورده بودم که تمام تنم مثل یک گلوله آتش داغ شده بود و می سوخت. تب و لرز شدیدی گرفته بودم و نفیسه اصرار داشت تا من را به دکتر ببرد . تمام ساعات ، روز و شب کار من شده بود گریه و زاری.

یکروز دیگر هم با چقدر زجر کشیدن بالاخره تمام شد ، دیگه نتوانستم بیشتر از این صبر کنم ، از خانه بیرون زدم و یکرست به خانه اش رفتم. باید باهاش حرف می زدم ولی رفتن و ایستادنم پشت در بی ثمر بود. خواستم به شرکت بروم اما انگاری کسی جلوی راهم را سد کرده بود.

امروز هم عین روز قبل در بی خبری و یک عالمه غصه سپری شد . رز بعد صبح زود بی اراده به سمت تلفن رفتم و شماره شرکت را گرفتم. با شنیدن صدای خانم منشی بی مقدمه و سریع سراغ بابک را گرفتم که اول با گفتن آقای معصومی تشریف ندارند خاتمه داد ولی بعد که اصرار مرا دید گفت :

متاسفانه آقای معصومی تصادف کردند و در بیمارستان بستری هستند اما اگر شما...

انگار دنیا روی سرم خراب شده بود گوشی تلفن را قطع کردم و سراسیمه از خانه بیرون زدم و با یک تاکسی خودم را به بیمارستان رساندم. اصلا حال خودم را نمی فهمیدم . حتی نمی فهمیدم چکار می کنم. شماره اتاق را پرسیدم و با قدمهای بلند راه می رفتم . اینقدر دلشوره داشتم که شماره اتاق را فراموش کرده بودم و در تک تک اتاقها را باز می کردم و به داخل ان سرک می کشیدم. عقلم کار نمی کرد تا نوشته های روی آن را بخوانم . از بس به این طرف و آن طرف رفته بودم دیگه خسته شده بودم و باز به پایین آمدم و یکبار دیگه شماره را پرسیدم. در نیمه باز بود تا خواستم داخل شوم نگاهم به آقای معصومی طوری خشک شده بود که حتی نتوانستم صورت بابک را ببینم. سریع خودم را عقب کشیدم و با بغض و گریه بیمارستان را ترک کردم.

به پیش نفیسه رفتم و آنچه را اتفاق افتاده بود را برای او هم گفتم. من گریه می کردم و نفیسه هم ناراحت و پشیمان از گفته های خود با من همدردی می کرد.

آن سه روزی که گذشت بد بود و از آن بدتر امروز بود که از حال او با خبر شدم ، ساعت هشت شب بود که با صدای تلفن بلند شدم . فکر می کردم باز هم نفیسه است بخاطر همین حال برداشتن نداشتم اما به اجبار برای اینکه او را بیشتر از این نگران نکنم گوشی را برداشتم. با شنیدن صدای بابک از پشت خط فقط خدا می داند چه حالی شدم ، کم مانده بود از ناباوری پس بیفتم. با صدای او که مرتب نامم را صدا می کرد ، عجلانه پرسیدم ، بابک حالت چطوره؟

- متشکرم . مهتاب جان تو خوبی . تا قبل از اینکه زنگ بزنگ می ترسیدم باهام حرف نزن و توی این فکر بودم که چه جویری قانعت کنم اما حالا خوشحالم که تو با من خوب حرف می زنی . جان تو من بد قول نیستم . می خواستم زودتر باهات تماس بگیرم اما نمی شد.

- بابک این حرفها را تمام کن ، فقط بگو حالت خوبه ؟

- تو چرا اینقدر حال مرا می پرسی؟

- هنوز هم تو بیمارستانی ، من آمدم ولی نتوانستم ببینمت ، راستش را بگو ، حالت خیلی بد؟

- اصلا ، فعلا که حال خوبه ، نگران نباش.

با صدا و حرفهای او بود که بغض مانده در گلویم سر باز کرد و با گریه گفتم ، بابک من را ببخش.

- عزیزم این حرفها چیه که میزنی. من باید عذر خواهی کنم که بخاطر بی احتیاطی اینقدر تو را اذیت کردم ، اگر اینطور نمی شد الان چند روزی می شد که دیگر خیالمان راحت شده بود ، اما انگار ما باید همیشه نگران باشیم ، دلم برایت تنگ شده ، می خواهم ببینمت. اما دست و پایم بسته است و نمی توانم وگرنه یک لحظه هم صبر نمی کردم.

درسته که او از بیمارستان مرخص شده بود منتهی برای من که از دیدن او محروم بودم چه در بیمارستان و چه در جاهای دیگر ، نه فرقی داشت و نه فایده ای. چرا که او حداقل به پانزده روز استراحت نیاز داشت و آقای معصومی هم او را پیش خود برده بود ، در این مدت هر شب بین ساعت هشت تا یازده با چقدر انتظار من ، بالاخره تلفن میزد و حرف می زدیم. اما با زنگ او حال من بدتر می شد. چرا که بعد از این همه وقت دیگه دلم تنها به شنیدن صدا و حرفهای قشنگ او قانع نبود و ندیدنش حال مرا دگرگون می کرد.

گاهی وقتها پشت تلفن یک مرتبه لحن صدایش عوض می شد و حتی مرا با نام دیگری خطاب می کرد من هم متوجه می شدم که حضور آقای معصومی او را به اینگونه صحبت کردن مجبور کرده.

به او گفتم : دلم می سوزه از اینکه اینطور باید روزها را بگذرانیم.

- فکر حالا را نکن ، به بعد فکر کن که در عوض این روزها ، هر روز و هر ساعتان پیش هم هستیم. من که دلم روشن و با این خیالات و تصمیمات قشنگی که دارم از حالا ذوق زده ام کرده ، مهتاب جان صبر کن بالاخره نوبت ما هم میرسد.

دوباره یک شب دیگر ، دوباره تپش این دل بیقرار ، دوباره سایه حرفهای او که بر روی دیوار مقابلم می افتد ، دوباره ذهن آشفته و نگرانی که هزاران حرف و درد برای گفتن دارد اما...

دوباره یاد توست که این دلها تنها را بیدار نگه داشته است. دلم می خواهد دیوارهای روبرویم همه پنجره شوند و من تو را در چشمانم بنشانم. چشمهایی که انتظار تو را کشیدند و برای دوری از تو و نبودنت گریه کردند و بسیاری از دردها و غمها را دیدند و حرفی به زبان نیاوردند. باز غمگین از نبودن تو در کنارم در گوشه ای همیشه خلوت و گرفته کز کرده و به تو می اندیشم ، از اینکه تنها نشسته ام افسوس می خورم . کاش می توانستم تنهایی ام را برایت معنا کنم و از گوشه به گوشه شهر و کوچه های غریب و غم گرفته برایت زمزمه کنم و بخوانم.

بگذار دردهایم را فقط با دستهای تو درمان کنم و حرفهایم را فقط با چشمان تو در میان بگذارم . بگذار که تا باد این چشمان من انتظار تو را بکشند ، این چشمها را رد نکن که برای دیدنت عجیب مشتاق و بی تابست.

امشب هم چون شبهای دیگر با این دعا به خواب می روم ، "خدایا زندگی مرا از مهربانیهای او خالی نکن . خدایا کسی را که روزی به من هدیه دادی ، هیچوقت از من نگیر ، خدایا اگر روزی او بار سفر را از دل من بربست و راهی دیاری غریب شد ، عمر مرا هم بگیر . الهی لحظه ای مرا بی او ، بدون اندیشه او و خیال او زنده نگه مدار . خدایا کمکم کن هر روز شاهد هر چه بیشتر وسعت عشقمان باشیم ، الهی به امید تو"

فصل نوزدهم

هر چه روزها می گذشت بیتابیهای دل من هم بیشتر میشد و برای دیدنش حریص تر می شدم ، اما خب من که جز صبر ، چاره ای نداشتم . در واقع کاری هم نمی توانستم انجام بدهم و تنها انتظار برای آن روزی بود که در یکی از تماسهای تلفنی حرفی از دیدن بزند و جایی را برای قرار مشخص کند. با لایحه بعد از سه هفته دلم به آنچه که می خواست و تا آن لحظه فقط صبر کرده و به رو نیاورده بود ، رسید. بابک در تماس آخری ، قبل از خداحافظی ، وقتی که دیگه نا امید شده بودم حرف فردا را وسط کشید و قرارمان را گفتیم.

خوشحال بودم ، فکر فردا تحولی عظیم در من به وجود آورده بود ، دیگه خسته و بی حوصله نبودم ، از درون می خندیدم و خوشحالی می کردم ، تمام آن کارهایی را که در این مدت برای انجام دادنشان همیشه بی رمق و بی حال بودم و روی هم انبار شده بود با میل و رغبت تا هر چند ساعتی که وقت برد انجام دادم. جزوه های نانوشته و نا مرتب و کارهای خانه که خود بیشتر از دو ساعت وقتم را گرفت. همان شب لباس چرک ها را شستم و لباسهایی که برای فردا احتیاج داشتم

را آماده کردم . بعد به اتاق خواب رفتم. خوابم که نمی آمد ولی خواستم دراز بکشم . دوست داشتم باز به خیالاتم پناه ببرم ، خیالهای قشنگ و خوبی که چند روزی از من دور افتاده و فاصله گرفته بودند ، اما انگار تازه پا به این اتاق گذاشتم و آنجا را می دیدم.

همه جا ، حتی روی تختم پر بود از ورق ، نشستم تا آنها را جمع کنم ، ورقهایی داستان ، برگه های امتحانی بچه ها ، جزوه های خودم و همینطور نوشته هایی که موقع دلتنگی برای خاطر خودم ، برای سبک کردن دلم ، برای شناختن و حتی از عصبانیت وارد کاغذ می کردم.

همه آنها را مرتب کردم و نوشته های قدیمی خود را بی آنکه حتی یکبار پس از نگارش در آن حال زار و اندوه بخوانم ، پاره و خورد کردم و بعد به بستر رفتم. صدای رعد و برق و بعد از آن بارش باران ، افکار قشنگم را متلاشی کرد . من که باران را دوست داشتم ، من که قشنگترین صدا برایم آهنگ دل نواز باران بود حالا دیگه هر وقت که باران می آمد ، دلم به شور می افتاد ، انگار منتظر شنیدن خبر ناگواری باشم. آخرین باری که از صدا و ریزش باران لذت بردم ، آن روز سیاه و وحشتناک بود . از همان روز تعمیم ذهنم برای هر روز بارانی و خبرهای بد به همراه آن شکل گرفت.

لذتبخش که نبود ، تازه بیشتر زجرم میداد و احیاء آن خاطرات تلخ و وحشتناک روزهای گذشته ام بود . گوشه‌هایم را دو دستی محکم گرفتم ، چشمانم را به هم فشردم ، نمی خواستم باز آن روزها جلوی چشمانم را بگیرد. دلم می خواست از یاد بروم و فراموش کنم ، ولی نشد.

بی خوابی من دیگه از ذوق و هیجان نبود و این وحشت بود که تا پاسی از شب بیدار نگه‌م داشت. برخورد باران با شیشه های نور گیر در آن موقع شب آمیخته با رعد و برق هراس و وحشتم را افزون تر می کرد.

چشمانم را که باز کردم اتاقم تاریک بود ، فکر کردم هنوز صبح نشده و باز خوابیدم . دوباره که پلک گشودم ، چیزی به ظهر نمانده بود ولی هوا آنقدر گرفته و تیره بود که گویی خورشید هنوز طلوع نکرده ، بیشتر به سحر می خورد. باران هم هنوز می آمد ، گاهی تند و گاهی نم نم . از اتاق بیرون آمدم ، چاه حیاط گرفته بود . اب به اندازه لب پله اول جمع شده بود ، مثل یک حوض آب و یا استخری که چند برابر این حیاط کوچک باشد. با چقدر گشتن ، توانستم از آشپزخانه و پشت ظرفشویی میله ای بلند و باریک پیدا کنم . باز به حیاط برگشتم و با چه سختی توانستم با آن میله در چاه را بردارم . پا و دستم بخاطر تماس با آن آب خنک و زمینهای یخ ، کبود و بی حس شده بود و تمام تنم می لرزید. با شتاب خودم را به داخل رساندم و به رختخواب خزیدم ، دقایق بسیاری طول کشید تا لرزش تنم افتاد و تازه داشتم حالت عادی می گرفتم که با صدای تلفن مجبور شدم بلند شوم . بابک بود ، اصلا نه صدای زنگ او را تشخیص دادم و نه صدای خود او را از پشت گوشی شناختم.

پرسید : حالت خوبه ، مهتاب صدات خیای آهسته است و در ادامه حرفش گفت : هوا خیلی سرده ، می خوام امروز ...
من که از تلفن او ناراحت شده بودم و می ترسیدم قرار امروز را بر هم بزند ، با عجله در جواب او قبل از اینکه فرصت بدهم تا گفته اش را تمام کند ، گفتم :

نه بابک ، برای من هیچ مشکلی نیست و می تونم بیایم.

بابک گفت : پس من می آیم دنبالت ، خوب بعد از کمی دیگر حرف زدن تلفن را قطع کردیم.

به ساعت پنج خیلی مانده بود و من داشتم لباسهای مرطوب و نیم خیس را که دیشب هنوز خشک نشده بود اتو می کشیدم.

ده دقیقه به پنج صدای زنگ بلند شد ، قبل از آنکه من توانسته باشم آمدن او را از صدای اتومبیل تشخیص دهم . چرا که بارش تند باران جای هر صدایی را می گرفت. همینطور ایستاده بود ، با اینکه می توانست زیر طاق دم در و یا در اتومبیلش منتظر شود.

بارانی سیاه بر تن داشت ، موهایش خیس شده بود و به سر و پیشانیاش چسبیده بود و ساهتر از همیشه به نظر می رسید. پس از این همه مدت باز نگاههای او برایم سنگین و سخت بود و خجالت می کشیدم ، عین روزهای اول. نه او و نه من هیچ حرفی به غیر از پرسیدن حال همدیگر نزدیم. چقدر دلتنگی کرده بودم و برای بودن با او حرف داشتم و اکنون که کنارم نشسته ، هر دو ساکت و خاموش بودیم و فقط در پاسخ به نگاههای رثوف و دلنشین او نگاه می کردم . پیاده روها و خیابانها عاری از جمعیت بود انگار که فقط ما بودیم.

برف و باران مخلوط بود و لایه نازک سفیدی همه جا را پوشانده بود . رو به من کرد و گفت : سردت که نیست ، اگر می خاهی بخاری را زیاد کنم ! و این حرف آغاز گفته های او بود. از آن روزها برایم گفت ، از خودش حرف زد ولی حرفهای دلخواه مرا نگفت و در آخر هم موقع خداحافظی و لحظه آخر بودنمان ، وقتی به خانه من رسیده بودیم و خواستم پیاده شوم با گفتن برای دیدار بعدی مشتاق و بی صبرانه منتظرم پایش را بر پدال گاز گذاشت و از پیشم رفت و دور دور تر شد.

از آن روز به بعد هر موقع که او را می دیدم و یا تلفنی با هم حرف می زدیم ، اصلا از قرار قبلی چیزی نگفت . حتی کوچکترین اشاره ای هم به آن حرفها نمی کرد. این فکر که نکته های آقای معصومی در این مدت که بابک آنجا بوده رایش را زده و تمام قول و قرارهای قبلی را بر هم زده ، بدنم را به لزره می انداخت و تا دقایق زیادی حالم را دگرگون

می ساخت. با خودم گفتم اگر این طور باشد ، پس چرا هنوز رفتارش با من تغییر نکرده ، چرا هنوز ... یعنی تا حالا داشته منو بازی می داده ، اما نه ، بیشتر که فکر می کنم ، می بینم از بابک محاله . کاش می شد تا می توانستم خودم را از این خیالات پوچ آسوده کنم. چقدر دلم سیاه شده که حتی به عزیزترین کسم در خیالات خودم خیانت می کنم. مهتاب ، مهتاب ، این بار دیگه برای توجیه خودت می خواهی تقصیر را به گردن کی بیندازی ، این افکار زشت به گردن من است یا انهایی که تا به امروز که بوده ام و شاهد کارهایشان شده ام اینگونه مرا بار آورده اند. کاش می توانستم بفهمم که آیا همه آدمها مثل من هستند و یا من از همه جدا شدم. و باز پرسشی دیگر که دلیل این جدایی چیست ؟؟؟...

از صبح که از خواب بلند شدم به دلم افتاده بود که امروز هم او را می بینم ، اما تا ظهر که خبری نشد ، با این امید که حتما او آمده ، با تمام شدن کلاسهایم از دانشکده خارج شدم ولی به هر طرف که نگاه کردم او را ندیدم.

هنوز در فصل پاییز بودیم ، روزها کوتاه بود و هوا خیلی زود تاریک می شد ، بیشتر از این منتظر نشدم و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم که با شنیدن صدایی آشنایی از کنار گوشم ، سرم را برگرداندم. خوشحالی من در آن لحظه بی اندازه بود و شادیم زاید الوصف.

چشمانم فقط او را می دید و هیچ توجهی به اطرافم نداشتم . سوار که شدم بابک با اعتراض گفت :

با صداهای بوق اتومبیل و طرز رانندگی من همه ملت به حرف آمده بودند اما شما هیچ توجهی نداشتی.

من که از حرفهای او سر در نیاورده بودم ، پرسیدم ؟ چطور مگه ؟

- چند دقیقه است که همین طور از کنار و پشت تو آهسته حرکت می کنم ، هر چی هم بوق می زنی و صدایت می کنم انگار نه انگار .

گفتم : پس شما بودید که پشت سر من ... و با خنده حرفم را نا تمام گذاشتم و گفتم : بی توجهی من تنها به این خاطر بود که فکر می کردم مزاحم است و قصد اذیت دارد. آخه قبلش هر چی نگاه کردم اتومبیل شما را ندیدم.

به محض تمام شدن حرف من گفت : می چی ، می توانم مطمئن باشم که برای شما مزاحم نیستم ؟ و منکه برای این گفته اش در دلم هزار تا حرف ، اما برای جواب دادن به او هیچی نداشتم ، سکوت و تنها نگاه کردن را ترجیح دادم و پاسخ سوالش را به اختیار خود او گذاشتم.

دوست داشتم همانی که توی دلم است و من قدرت بیانش را نداشتم متوجه می شد . آیا فهمید و یا مثل خیلی حرفهای نا گفته باید بماند و با گذشت زمان کهنه و محو و فراموش شود.

پس از سکوتی سنگین که تا دقایقی میان ما حاکم شده بود از متوجه اتومبیل شدم که عوض شده بود ، آن اتومبیل شیک و گران قیمت جای خود را به ماشینی معمولی که در مقابل آن بی ارزش و بی قیمت بود ، داده بود.

- ماشین خودت کو ؟ این ماشین کیه ؟ که او در جوابم تنها با گفتن فروختم و این را خریدم دیگر ادامه نداد. نمی دانم چرا ؟ عروسک کوچک و قشنگی روی داشبورد خودنمایی می کرد ، دستم را دراز کردم و آن را برداشتم ، نگاهم به عروسک خشک شده بود که گفت :

آدمم ، چون می خواهم باهات حرف بزنم .چشم به او انداختم و منتظر شنیدن ادامه حرفهایم شدم. سرعت اتومبیل را کمتر کرد و پس از نیم نگاهی به طرف من گفت : مهتاب ، ببین من....

و همان حرفهایی را زد که چند روزی نگفتنش نگرانم کرده بود ، لحن کلامش جدی و قاطع و گفته اش صریح و راحت بود.

دیگر دلهره دفعه پیش را نداشتم ، در اتاق بودم و داشتم هنوز کارهایم را می کردم که صدای اتومبیل او را شنیدم ، سریع آماده شدم و بیرون آمدم . هم زمان با خارج شدن من ، نفیسه و مسعود هم آمدند و هر چهار تای سوار ماشین شدیم .

چند دقیقه ای که در راه بودیم مسعود و نفیسه صحبت می کردند ، من ساکت بودم ، بابک هم حرفی نمی زد و فقط هراز گاهی با تکان سر گفته های آنها را تایید می کرد. با جاری کردن خطبه عقد ، دست کردن حلقه و امضای ما ، از امروز زندگی ما هم یکی شد ، فاصله میان ما از بین رفت و ما با هم یکی شدیم . آره ، ازدواج ما به همین سادگی بود.

نفیسه به طرفم آمد و صورتم را بوسید ، جعبه ای کوچک در دستم گذاشت و با گفتن تبریک و شادباش به هر دوی ما ، کنارم ایستاد . مسعود هم دست بابک را گرفت و صورت او را بوسید و بعد در گوش ا و ارام حرفی زد که هر دو به روی هم خندیدند.

با انجام شدن کارها به پیشنهاد بابک به کافه رفتیم . نزدیک همان خیابان دانشکده بود ، همگی اولین بار بود که به اینجا می آمدیم. تازه راه افتاده بود ، چون آن راه را بسیار آمده بودم و تا به حال آنجا را ندیده بودم . با تعارف زیاد اول نفیسه ، بعد من و به دنبال ما مسعود و بابک وارد شدند. جای قشنگی بود و هر چیزی که در آنجا به چشم می خورد ، به رنگ سبز بود. تمام دیوارها و حتی سقف و پنجره ها را درختان پیچک پوشانده بود . چراغها ، میز و صندلی ها و حتی دستمالهای روی میز همگی به رنگ سبز بود ، سبزی ملایم و خوش رنگ. جای خیلی خلوتی بود . شاید هم به گفته مسعود ، چون مدت کمی است که باز شده ، هنوز نتوانسته مشتری های خودش را جمع که . در کنار ستون زیر چراغهای

شمعدانی و چسبیده به آن نشستیم ، بعد از کمی سکوت و بعد سفارش دادن ، باز آنها گفت و گو را شروع کردند ، به آنها نگاه می کردم اما متوجه گفته های هیچ کدام نبودم. حتی صحبت های بابک را هم نمی فهمیدم ، نه به خاطر فکر کردن و مشغول بودن ذهنم نه دیگه تمام شده و تا حالا هم بس بود.

پس از سه ربعی با اشاره نفیسه و بهانه بچه ها ، مسعود هم برخاست و باز پس از ابراز خوشحالی و تبریک مجدد آنجا را ترک کردند . حالا من ماندم و بابک ، او که تمام مدت هوای مرا داشت و نگاهم می کرد ، دقایقی بعد از رفتن آنها بلند شد و آمد و کنار من نشست . اما باز خم شد و صندلی اش را تا حد امکان نزدیکتر به من کرد. فاصله بین ما شاید به پنج سانت هم نمی رسید ، امروز حال من با روزهای دیگر خیلی فرق کرده بود طور دیگه شده بودم ، قلبم تند تر از همیشه در سینه ام می زد ، به یاد شخصیتهای داستانهایم افتاده بودم که در روز اول ازدواجشان با هم چگونه رفتار می کردند و امروز پرداخته های ذهنم به واقعیت تبدیل شده بود. خودم را می دیم که بی هیچ قید و بند و فاصله ای کنار مردی نشسته ام که خودم خواسته ام . ته دلم هنوز کمی از عاقبت این کار واهمه داشتم اما شادیم بیشتر بود. می خواستم به او تکیه کنم و در عوض آنهمه تنهایی ها و غریبی ها حالا تلافی کنم ، می خواستم این ذره نگرانی را هم نداشتم و بیشتر از این خوشحالی می کردم . سرم را به صورت او چرخاندم ، چشمانش مهربان تر از همیشه می نمود ، دستش را بروی دستانم گذاشت. سکوت بود ، همه جا بی صدا و تنها صدای زیبایی که به گوشم می خورد ، نفس او بود. دقیق تر نگاهم کرد و پس از دقایقی نفس بلندی کشید که انگار مدتهای زیادی در سینه اش سنگینی می کرد و محبوس بوده.

سرش را کمی به طرف بالا برد و گفت : خدای من ! چقدر خوشحالم . مهتاب... تو چی ؟ تو هم همین حال مرا داری؟

چشم در چشم هم خیره شده بودیم که باز با همان لحن و صدای نرم و آهسته ادامه حرفش را گرفت و گفت : کاش مثل من بودی ، کاش خوشی تو هم به اندازه من بود آنوقت خیالم راحت می شد.

حرکتی به دستم دادم و دستانش را محکم فشردم . با گوشه لب به رویم لبخند زد و دستم را به طرف لبهایش برد. بیشتر از دو کلام حرف نزدیم و بیشتر نگاههای ما بود که غافل و بی خبر از گذشت دقایق در هم قفل شده بود که وقتی به اطرافم نگاه انداختم متوجه میزها شدم که تمامشان پر شده بودند. کیفم را از روی صندلی کنار برداشتم و به دستم گرفتم . من جلوتر رفتم و او پس از حساب کردن کمی دیرتر از من خارج شد . به اتومبیل تکیه داده بودم تا او آمد و در را گشود و هر دو سوار شدیم.

بیست دقیقه ای بود که در راه بودیم ، هر دو ساکت بودیم که من با مشاهده خیابنهای نا آشنای آنجا پرسیدم ؟ کجا داریم می رویم؟

نیم نگاهی انداخت و سرش را حرکت داد و گفت : چی فکر می کنی؟

- مگه خانه تو نمی رویم؟!!

- خانه من...نه.

- می دانم چون نه مسیر خانه تو از این طرف است نه من ، بابک کجا...

که با گفته اش حرفم را قطع کرد ، الان می فهمی چیزی نمانده.

در مقابل ساختمان بزرگ و زیبایی اتومبیل را متوقف کرد . پس از مکتی باز حرکت کرد و به داخل پارکینگ رفت. هم زمان با پیاده شدن او من هم پایین امدم . کنارش ایستادم تا در را قفل کرد و راه افتادیم.

با قدم گذاشتن به پله اول رو به او کردم و پرسیدم ؟ حالا اینجا کجاست ؟

دستش را به پشتم گرفت و گفت : شما بفرمایید دیگه رسیدیم.

از سه طبقه به جز همکف بالا رفتیم ، ماهیچه های پایم درد گرفته بود و تیر می کشید . بالاخره مقابل دری ایستاد و آن را باز کرد. از همان بیرون و دم در فقط راهروی کوچکی پیدا بود که با پرده زرشکی رنگی داخل ساختمان را پوشانده بود. با حرکت سر و چشمانش از من خواست تا داخل شوم من هم اطاعت کردم و بدون حرفی پا به داخل گذاشتم و آن پرده باریک را کنار زدم . از همان بیرون با زدن کلیدی تمام چراغهای سالن را روشن کرد و خود کنار آمد و ایستاد.

سالنی مربع شکل بود ، خیلی بزرگ نبود اما شیک بود و اثاثیه منزل زیبا چیده شده بود. همان سر جایم دور و اطرافم را برانداز کردم ، حواسم نبود که او در زا باز کرده و منتظر بودم تا کسی جلو بیاید که بابک گفت : نمی خواهی اتاقهای دیگه را هم ببینی؟!!

آهسته قدم برداشتم و خودم را به انتهای سالن که راهروی دیگری بود رساندم. سمت راست چپ و مقابل آن سه در بود که دو تای آن باز بود و یکی بسته. به سمت راست رفتم و از همان بیرون نگاهی انداختم ، ولی فقط روبرو دیده می شد و چیزی مشخص نبود . جلوتر رفتم و ایستادم . تخت خوابی در وسط که بالای آن چسبیده به دیورا بود و روبروی آن میز آرایشی قرار داشت که در تاج و بالای آنها بسیار چشمگیر و زیبا منبت شده بود. منبت بزرگ دو حوره که بالهایشان را گشوده و همیدگر را در اغوش گرفته بودند. روی میز آرایش پر بود از لوازم آرایش و در قسمت پایین ادکلنهای بسیار با شیشه های رنگین و مختلف. پنجره ای در کنار تخت قرار داشت که با پرده های تو بلند و پرچین ، زیبایی بیشتری به اتاق خواب بخشیده بود. یک میز عسلی کنار تخت قرار داشت که روی آن چراغ خوابی با پایه های نفره ای به شکل

دستی که حباب کوچکی گرفته بود و در کنار آن ساعت و همینطور میز عسلی دیگری که با فاصله بیشتری قرار داشت و روی آن قاب عکس مینیاتوری که زیر آن خط کمرنگی نوشته بود که من نتوانستم انها را بخوانم . در گوشه اتاق خاتم کاری با تابلوی معرق با طرح لیلی و مجنون بصورت ایستاده گذاشته شده بود.

به طرف او برگشتم که در چارچوب در اتاق ایستاده بود ، پرسیدم : اینجا خانه توست؟!!

و او در پاسخ سوالم چند باری سرش را تکان داد و گفت : خانه من؟! نه ... نه اینجا مال توست . برای ما ، زوج خوشبختی که همای سعادت روی شانه هایشان نشسته و از امروز دیگه هیچ وقت رنگ غم و غصه را نخواهند دید.

لبخندی زدم و گفتم : خیلی قشنگ و به دنبال گفته ام بی آنکه منتظر حرفی از او باشم بیرون امدم.

می خواستم قبل از دیدن اتاقهای دیگر باز نگاهی به سالن بیندازم ، اول از همه به طرف پنجره ها رفتم. عجله داشتم تا چشم انداز بیرون را ببینم ، چهار پنجره بزرگ و تقریبا نزدیک به هم در بالای سر مبلمان بود که توانستم از میان دو مبل کنار هم خودم را به آن نزدیک کنم و دو پرده ها را با هم کنار بزنم . این قسمت به محوطه پشت ساختمان می خورد و تا چشم کار می کرد تنها اسکلت ساختمانهای بزرگ دیده می شد و آنچنان منظره زیبا و جالبی نبود . برگشتم و نگاهم به تابلوهای نصب شده بر دیوار افتاد که طرح انها ساده ولی بسیار قشنگ بود . همینطور اثاثیه های تزئینی دیگر که هر کدام به نوعی خودنمایی می کردند.

در آخر هم آشپزخانه را دیدم که تقریبا نزدیک به راهروی در ورودی بود ، دو پله به بالا می خورد و ارتفاع آن به خاطر همین دو پله کمتر از قسمتهای دیگر خانه بود.

نزدیک تر به او شدم تا سوالی بپرسم اما متوجه شدم که زیر چشمانش سرخ شده و اشک در آن جمع شده ، به صورتش خیره شدم و با نگرانی پرسیدم ؟ بابک چیه؟!!

لبخند تلخی تحویلیم داد و گفت : چیزی نیست.

گفتم : بابک دلت نمی خواهد به من بگویی ؟

باز با همان لبخند و با لحن غمگینی گفت : دلم می خواست برایت جشن بگیرم به طوری که همه عالم شاهد این سرور و شادی ما باشند. می خواستم آنچنان جشنی بگیرم که ...

مهتاب دوست داشتم کاری کنم تا خودت ببینی که چقدر برای من با ارزشی.

گفتم : به خدا من اصلا حسرت چنین مراسمی که تو می گویی را توی دلم ندارم ، من به آنچه که می خواستم رسیدم و از خدای خودم ممنونم و دیگه هیچی نمی خواهم.

بابک حرفهام رو باور کن ، اما این رو خوب می دونم که اگر من در زندگی تو نبودم یکی از همان جشنهای باشکوه برای تو بود . عروس تو در لباسی زیبا مثل یک فرشته ها و خود تو بابک...

او مرا از ادامه سخنم باز داشت و گفت : البته اگر عشق و علاقه ای وجود داشته باشد وگرنه هیچ ارزشی ندارد و به جای آن عروسی باید مجلس عزاداری برپا کنند که دو نفر با پای خود دنیایشان را سیاه کردند و به جهنم پا گذاشته اند . به خدا این عشقی که بین من و توست به تمام اینها می ارزد . نه مهتاب ؟؟

با این حرف او بود که سکوت سنگینی بین ما حاکم شد . همینطور که چشم در چشم هم دوخته بودیم لب گشود و آهسته گفت : به خدا با تمام دنیا هم عوض نمی کنم.

فصل بیستم

نمی توانم باور کنم ، بخدا باور کردنش حتی سخت تر از انجام هر کار مشکل دیگه ایست ، من گنجایش قبول این سعادت را ندارم . این خوشبختی عظیم حتی روزی در آرزوهایم هم نبود چرا که جرات چنین آروز کردنی را حتی در دل هم نداشتم حالا چطور ممکنه توی یکروز تنها یکروز وضع آدمی مثل من تا این حد تغییر کند.

می بینی چطور روزها گذشت ، تو همانی بودی که خیال می کردی سرنوشت تو برای همیشه و تا اخر عمرت یک جور است سیاه و تیره.

فکر می کردی بختت از دنیا برگشته و جز قبول آن چاره ای نداری. بین فصلهای سرد و تلخ تو هم گذشت درسته که سخت بود ، درسته که آهسته گذشا اما دیگه رفت دیگه تمام شد. حالا باید استفاده کنی باید در عوض آن همه سال زندگی کردن را بفهمی و لذت ببری . یادت است چقدر بیتابی کردی ، غصه خوردنها و گریه ها را که فراموش نکردی تو را به خدا یادت نره مثل همه آدمها . راستی چرا ما آدمها اینطور هستیم ، خدای خوب من ، چرا بنده های تو اینطور هستند.

چرا وقتی چیزی می خواهیم و آروزی داریم تا قبل از اینکه به ان برسیم آنقدر برای ما عجیب و باور نکردنی است آنقدر بزرگ که گویی هرگز قابل دسترسی نیست انگار فقط جایگاه آن دلهای ماست و فقط باید حسرت آن را داشته باشیم

منتهی وقتی برآورده شد دیگه عادی می شود ، نمی دانم اینطور هستیم یا اینکه با گذشت روزها ما را عادت داده ، چرا دیگر عجیب نیست ؟را قشنگی اش را از دست می دهد ؟ ذوق و زیبایی آن وقتها کجا می رود عین تمام اتفاقات معمولی دیگر ، من چکار کنم من که اینطور دوست ندارم چکار کنم.

خدای من کمک کن که بیشتر از همیشه محتاجم ، الهی مرا دریاب.

صبح دیر از خواب بیدار شدم خیلی دیر ، بی معطلی بلند شدم و بابک را هم صدا زدم اما بیدار نشد . به اسپزخانه رفتم تا صبحانه را آماده کنم و در حین آماده کردن از همانجا با صدای بلند صدایش کردم . با عجله ای که در کار داشتم در عرض یک ربع میز را خیلی مرتب با صبحانه مفصلی چیدم. به اتاق خواب برگشتم و باز صدایش کردم ، بابک بابک ، ولی انگار نه انگار ، روبرویش نشستم با دست تکانش دادم اما بدون آن که چشمانش را باز کند غلتی زد. با توجه به این بی خوابی که داشت دلم نیامد بیدارش کنم اما چاره ای نداشتم ، به صورتش خیره شده بودم با نگاه به چهره او روزها و صحنه های قبل یکبار دیگر برایم زنده شد ، لجبازیها و بحث کردنهای ما که هر کدام خیلی خوب حقیقت را از دلهای هم می فهمیدیم ولی باز بحث را ادامه می دادم حتی حالا هم که پیشش نشستم و چشم به او دوختم باز باورم نمیشود . با گشودن پلکهایش خاطرات قشنگم را به جایگاه همیشگی خود فرستادم و به حال برگشتم.

- بالاخره بیدار شدی!

به رویم خندید و با صدای خواب الود و در حین حرکتی به خود گفت : با نگاههای تو دیگه آدم دلش نیامد بخوابه.

- درست نیم ساعت است که دارم صدات می زنم نمی دانستم اینقدر خوابت سنگین است.

- اما از صدات بلند نشدم و بعد دستت را لای موهایم کرد و سرم را به طرف صورتش گرفت و بوسید.

خواستم چای های سرد شده را عوض کنم که او نگذاشت و بجای من بلند شد و این کار را انجام داد و بعد با سینی بر دست ، مقابلم نشست خیلی خونسر و آهسته صبحانه اش را می خورد در صورتیکه ساعت نه بود. خواستم چیزی بگویم که گفت : آماده شو با هم برویم.

گفتم : اما من امروز کلاس ندارم یادت رفته!

سرش را چند باری تکان داد و گفت : نه، یادم است ولی می خواهم همراهم بیایی تا حالا که اینقدر دیرم شده دیر رفتنم را موجه کنی و در کارها کمک کنی. لحن گفتارش اصلا به شوخی نمی خورد اما از حرفها و طرز گفتنش خنده ام گرفت و گفتم : چقدر خونسردی ! دیرت شده و تازه شوخیت گرفته.

اما بابک باز با همان لحن ادامه داد : نه دارم جدی صحبت می کنم ، کارهایت را بکن.

گفتم : بابک جدی بلند میشم و میام ها.

با صدا خندید و گفت : میخواهی من را بترسانی ، مطمئن باش که من حاضرم حتی اگر آمدنت به ضررم باشد و نتوانم اصلا امروز کاری انجام بدهم.

با هم سوار شدیم من که حرفهای او را باور کرده بودم در نیمه های راه با تغییر مسیر پرسیدم : پس چرا نمی ریم . نکنه پیشیمان شدی که حین صحبت کردن نگاهم به آن خیابان آشنا افتاد که خانه آقای معصومی در آنجا بود . یکدفعه دلم از جا کنده شد و با نگرانی گفتم :

بابک نکنه می خواهی...

که با لبخند او حرفم را برید و با تکان سر خیالم را راحت کرد و گفت : مگر عقلم را از دست دادم ، در این خیابان پارکی است که به چشم من قشنگ تر از تمام پارکهاست.

فاصله آنجا تا خانه آقای معصومی چندان زیاد نبود اتومبیل را در کوچه ای پارک کرد و پیاده شد و در سمت من را هم گشود و با هم رفتیم . تا در اصلی پارک حدودا پنج دقیقه ای راه بود.

ازم پرسید اینجا آمدی ؟

- نه ، من نیامدم اما فکر می کنم همان پارکی باشد که نفیسه و سارا می آمدند . آره حتما همان پارک است.

- در عوض تو من زیاد می امدم ، آن وقتیایی که با بابا زندگی می کردم دو سه باری به بچه ها آمده بودیم چند باری هم خودم تنهایی امدم دو ساعتی می نشستم و یا قدم می زدم ، اینجا را خیلی دوست دارم خیلی آرام و ساکت است.

راست می گفت در این موقع روز بر عکس همه جا پارک خلوت بود جلوتر که رفتیم گفت : ان قسمت را می بینی ، لُژ خانوادگی.

کنجکاو شده بودم و دوست داشتم من هم به انتهای پارک بروم با خودم فکر می کردم آن قسمت حتما بسیار زیباتر از این طرف است و خطاب به من گفت : می خواهی با هم برویم حالا دیگه اجازه داریم.

با تایید و اظهار خوشحالی من به آنجا رفتیم. نرده های بلند چوبی با ترکیبی از رنگهای سبز و قهوه ای آن قسمت را جدا کرده بود و با علامتی که در بالای آن نصب شده بود، در ورودی را مشخص کرده بود و روی آن نوشته شده بود (لُژ خانوادگی)

قشنگی آنجا همچون قسمتهای دیگر پارک بود و از این لحاظ امتیاز خاصی نداشت. درختانی همیشه سبز و سمبل استقامت دور تا دور آنجا را احاطه کرده بود و در سمتی دیگر در حصارهای گلهایی مملو از گل‌های رنگارنگ سفید، زرد، بنفش، و نارنجی و... قرار داشتو تقریباً در وسط هم آبراهی قرار داشت که تا جایی که ما قدم زدیم آن هم ادامه داشت بسیار طویل بود ولی خشک بود و حتی قطره ای آب در آن نبود.

بر روی دو تنه درخت که روبروی هم قرار داشت نشستیم. با اینکه سوز تندی می آمد اما هیچ احساس لرز و سرما نکردم بابک هم همینطور چون پالتویش را در دست گرفته بود و از وقتی که از ماشین پیاده شده بودیم هنوز بر تن نکرده بود.

با خنده گفتم: حقیقتاً که محل کار تو خیلی سرسبز و قشنگه. ا هم در جواب من فقط لبخندی زد و همینطور که چشم در چشمان دوخته بود گفت: چند روزی شرکت نمی روم و در ادامه طرز گفتارش عوض شد و پرسید: مهتاب تو کجا دوست داری برویم، هان؟ برای ماه عسلمان می گویم.

- حالا؟!

- آره، اصلاً همین امروز

- بابک بهتر نیست بگذاری برای چند وقت بعد. تو یکماه بود که بخاطر تصادف شرکت نرفته بودی بگذار برای بعد، باشه.

سکوت کرده بود نمی دانم ناراحتش کرده بودم و یا این سکوت از پذیرفتن حرف من بود. خودم هم نمیدانم رد کردنم برای چه بود و ایا واقعا نگران شرکت و کارها بودم شاید هم هنوز به این وضع عادت نکرده بودم و شک داشتم و می ترسیدم آقای معصومی بویی ببرد.

ظهر شده بود و این را از روی ساعت فهمیدم چون هوا طوری بود که به ظاهر وقت دیگری را نشان می داد.

در سمت ورودی پارک رستورانی بود که در همانجا ناهارمان را خوردیم.

فصل بیست و یکم

هر روز صبح که من کلاس داشتم یا می خواستم به مدرسه بروم با هم از خانه خارج می شدیم و مرا می رساند. با اینکه طوری برنامه ریزی در کارهایم کرده بودم که حداقل نیم ساعتی زودتر از او در خانه باشم و به کارهای خودم و خانه برسم ولی باز وقت کم می اوردم.

سرم خیلی شلوغ شده بود که این ترم آخری به زور می کشیدم و دلم می خواست این درسهای دانشگاه هم زودتر تمام شود.

بابک که وضع من را اینطوری می دید نگران بود و اصرار داشت تا مدرسه و تدریس را لااقل برای مدتی کنار بگذارم . گفته اش را پذیرفتم و پس از دو سه روزی با خانم اعلائی در میان گذاشتم. خانم اعلائی که از خواسته من ناراضی بود اصرار داشت حداقل تا امتحانهای نیمه اول بمانم و پس از آوردن دبیری جدید آنوقت کارم را رها کنم. من که هنوز در این مورد تصمیمی نگرفته بودم و تازه می خواستم بعد از گفته های خانم اعلائی با بابک صحبت کنم.

آن روز موقع بیرون آمدن از مدرسه بچه ها بودند که دور و اطراف مرا گرفته بودند و شلوغ کرده بودند و هر کدام حرفی برای ماندن من می زدند ، چند تایی هم که درس و کلاس من اهمیتی بیشتر می دادند و نمره هایشان نسبت به بقیه بالاتر و بسیار خوب بود دلخور از من جدا از آن بچه ها طرفی ایستاده بودند و با چهره های گرفته خود مرا از رفتن منصرف می کردند و می خواستند باز هم بمانم.

وقتی همه اینها را برای بابک گفتم ، پش از تعریفهایم رو به من کرد و گفت : ببین مهتاب جان چطور این همه را درگیر و دربند خودت کردی ، انها از یک طرف از تو می خواهند که مثل سابق باز پیششان باشی و من تازه از راه رسیده از طرفی دیگر از تو تمنا می کنم بیشتر از این وقت را در اختیارم بگذاری . من تحمل دیدن خستگیهای تو را ندارم.

باید ترم پیش درس را تمام می کردم و به خاطر یک ترم مرخصی که برای پرستاری از سارا گرفته بودم از اثر دانشجویان هم دوره خودم عقب افتاده بودم ، دو ماه بعد از ازدواجمان امتحانهای آخری شروع شد. در این مدت بامم بیشتر از همیشه کمکم می کرد و من با خیال آسوده به در سهایم می پرداختم هشت تا امتحان که تقریباً بیست روزی طول کشید و درسهای دانشگاهی من هم با دادن انها تمام شد.

آن شب بابک بخاطر فارغ التحصیلی من از نفیسه و شوهرش دعوت کرده بود تا جشن کوچکی بر پا کنیم. اتفاقاً من هم خیلی وقت بود که نفیسه و بچه هایش را ندیده بودم. در این مدت دو قلوها خیلی عوض شده بودند ، قشنگ و بانمک تر.

از وقتی که آمده بودند همینطور یکسره راه رفتند و نفیسه و شوهرش چشم از آنها بر نمی داشتند تا یکدفعه خرابکاری نکنند.

نفیسه می گفت: خانه خودمان راحتم چون هر چی که بوده از دسترس آنها برداشتم، خانه را خالی و لخت کردم از دست اینها، چون اگر من اینکار را نمی کردم مطمئناً این دو تا یکروزه به جای من انجام میدادند اما اینجا خیلی شلوغ است و می ترسم آخر خرابکاری به بار بیاورند و چیزی را بشکنند.

بابک اینقدر از آنها خوشش آمده بود که می گفت: بگذارید بچه ها راحت باشند و هر کاری دوست دارند بکنند و گرنه از ما دلخور می شوند و دیگه اینجا تشریف نمی آورند.

من تا به امروز نمی دانستم او انقدر بچه ها را دوست دارد.

با راه رفتن بچه ها من بجای آنها سرگیجه گرفته بودم، بابک می خندید و می گفت: تازه راه افتادند و چقدر ذوق دارند که حتی ثانیه ای هم دلشان نمی آید بنشینن، عجب بچه های فعالی.

به اشپز خانه رفتم، نفیسه هم با گفتن مسعود جان هوای این دو تا را داشته باش به پیشم آمد. اول کمی ایستاد و به دیوار تکیه داده بود و بعد روی صندلی نشست و به من خیره شده بود، سرم را به طرفش برگرداندم و هر دو به هم لبخند زدیم.

گفت: بیایم کمکت،

صندلی کناری او را عقب کشیدم و من هم نشستم و گفتم: نه، کاری ندارم. نفیسه برایم حرف بزن، خیلی وقت است که ندیدمت چکار می کنی؟

سرش را تکان داد و گفت: مثل همیشه، همان کارهای تکراری که با راه افتادن بچه ها چند برابر شده، تو از خودت بگو، خوش میگذره.

در جواب به لبخند و سکوتم اهسته گفت: خوشحالم برای تو، خیلی خوشحالم، مهتاب جان عزیزم، تو لیاقتش را داشتی.

- فدای تو بشم.

- چند روزه خیلی یاد قبل می افتم دلم برایت تنگ شده بود.

- به شوخی گفتم : پس این همه تلفن ها و امدنت به این خاطر بود .

- نه مهتاب ، باور کن چند روز است که می خواهم بیایم اما اصلا فرصت نمی شد . تا یک کمی به کارهایم می رسم سریع شب می شود قبلا مسعود بیشتر خانه بود و کمکم می کرد ولی حالا صبح زود می رود و شب برمی گردد خانه.

- کاش انقدر خانه هایمان به هم درو نبود آنوقت هم بیشتر همیدگر را می دیدیم و هم کمکی به حال هم بودیم.

- تو که سرت شلوغتر از منه.

- نه دیگه ، کارهایم خیلی کمتر شده فقط سه روز در هفته صبحها به مدرسه میروم.

- مسعود خودش هم از این کار خسته شده ف می خواهد کارش را عوض کند . شوهر فتانه خواهر شوهرم را می گویم ، خیلی اصرار دارد تا مسعود برود و با هم کار کنند ، تولیدی دارد یعنی کارگاه مال مسعود و پدرش است و سرمایه برای او. سال پیش قرض بالا آورده بود و حتی نزدیک بود کارش به زندان بکشد که مسعود و پدرش تمام قرضهای او را پرداخت کردند و در عوض در تولیدی با هم شریک شدند . شوهر فتاده چند وقت است که توی گوش مسعود میخواند تا ما برویم و با هم آنجا را اداره کنند ، گفته دست تنهاست و کارها هم سنگین شده .

پرسیدم تولیدی چیه ؟

- پوشاک

- باید کار خوبی باشه نه؟

-اره کارش خوبه اما من دوست ندارم.

- برای چی؟

- چون دوست دارم همینجا باشم ولی باید بروم.

-از اینجا بروید؟

-اوهوم ، برویم ساری.

- نه؟!!

-اول که مسعود راضی نبود ولی حالا دیگه قبول کرده.

- حالا میخواهید بروید؟!

- مسعود گفته بود تولیدی را می فروشند و در همین جا کار را شروع می کند ، آن موقع بجای رفتن ما ، خواهر شوهرم می آمدند اینجا ، هم برای ما خوب بود و هم برای آنها ، چون فتانه از خدا می خواهد دوباره برگردد. اما شوهرش گفته بود با این همه سرمایه نمیشود بازی کرد ، از کجا معلوم که در انجا کار بگیرد در صورتی که کارشان حالا حسابی جا افتاده.

با ناراحتی پرسیدم : حالا تو قبول کردی؟

- مسعود به من قول داده که بر می گردیم.

- یعنی کی؟

- نمی دانم شاید یکسال دیگر برگردیم وشاید هم ... اما خانه را نمی فروشیم و این یعنی اینکه مسعود خودش هم قصد دارد که برگردد.

با تمام شدن حرفهای او گفتم : نفیسه داری شوخی می کنی؟!

- چه می گویی اصلا حوصله شوخی ندارم بین تمام طلاهایم را هم فروخته ام.

حرفهای نفیسه آنقدر ناراحت کننده بود کخ دیگه دستم به کار نمی رفت در حین تعریفات او صدای مسعود را هم می شنیدم که در همین مورد با بابک گفتگو می کردند . سر میز غذا هم بحث مردها ادامه داشت و برخلاف من که از این عمل آنها ناراضی بودم بابک مسعود را به این کار تشویق می کرد.

موقع رفتن و خداحافظی آنها مسعود چند دقیقه ای زودتر رفته بود تا ماشین را گرم کند تا بچه ها سرما نخورند. نفیسه پدیده را بغل کرده بود و پوریا بغل بابک بود و هر دو خواب بودند . آنها را بوسیدم ، نفیسه را هم در آغوش گرفتم ، نفیسه گفت : راستی یادم رفت بهت بگم قیافت عوض شده و خوشگلتر شدی. با تمام شدن حرفش به رویم خندید بابک هم به طرف من برگشت و من تنها نگاه کردم. ما تا پایین هم برای بدرقه آنها رفتیم مسعود با دست دادن به بابک گفت :

بفرمایید تو ، هوا سرده و نفیسه هم با جا دادن بچه ها در ماشین یکبار دیگه برای خداحافظی به طرفم آمد و وقتی که همدیگر را بغل کرده بودیم خیلی اهسته گفت : منکه دیگه خیالم از تو راحته ، تو شوهر داری که دلش نمیاد حتی لحظه ای چشم از تو بردارد تو هم ناراحتیت ...

کلامش را نا تمام گذاشتم و گفتم : کی می روید؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : دقیق نمی دانم احتمالا دو یا سه هفته دیگه تا کارهایم را انجام بدهیم.

- حتما خیال کردی همینطوری میروم بعد او هم در ماشین جای گرفت و رفتند ، ما هم بالا امیدیم . با اینکه دیر وقت بود باز هم خوابم نبرد بعد از این همه مدت ، شب اولی بود که اینطوری بی خوابی به سرم زده بود ، فکر و خیال ذهنم را پر کرده بود و نمی گذاشت چون شبهای پیش با خاطری آسوده چشم بر هم بگذارم ، نگاهم را به چهره او انداختم که دقایقی پیش به خواب رفته بود .

از جا بلند شدم و به اتاق روبرویی رفتم. نور مهتاب برای دین جلوی پایم کافی بود و بی آنکه چراغی روشن کنم بر روی صندلی نشستم ، دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به بیرون از پنجره خیره شدم . دلم می خواست پنجره را باز کنم اما سردی هوا این اجازه را نمی داد و به همان نگاه از فاصله دور بسنده کردم.

ذهنم شلوغ بود و درست نمی دانم به چپ فکر می کردم که چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم . با تکانی پلک گشودم و بابک را کنارم دیدم که سعی داشت دستم را از زیر سرم بیرون آورد و بالشتی بگذارد. سرم را بلند کردم و تکانی به خودم دادم و قبل از اینکه او حرفش را بزند گفتم : تو هم بیدار شدی؟

روبرو و نزدیک به من در پایین صندلی نشست و در تاریکی به من خیره شد و پرسید : تو چرا آمدی اینجا؟ بلند شو ، این اتاق سرد است و سرما می خوری و پس از سکوت کوتاهی گفت : حالت خوبه؟

آهسته جواب دادم : اره خوبم نگران نباش ، خوابم نبرد آدمم اینجا ، همینطوری.

- راست بگو به چی فکر می کردی که نگذاشت بخوابی چرا انقدر خودتو عذاب میدهی.

دستم را به طرفش بردم ، دستم را توی دستهایش گرفتم و همینطور با نگرانی به چشمهای من زل زده بود گفت : اگر حرفهای من برایت مهم است ازت می خواهم که خودت را اذیت نکنی . مهتاب خواهش می کنم .

من هم با نگاهم به او قول دادم که حرفش را بپذیرم.

صبح که چشم باز کردم او سر جایش نبود بلند شدم که نگاهم به روی آینه خشک شده ، بزرگ روی آن نوشته بود: « عزیز دلم صبح بخیر » و با علامتی به پایین و روی میز یادداشتی را نشان داده بود ، یادداشت روی پاکتی قرار داشت ، آن را برداشتم که نوشته بود :

« تازه خوابت برده بود و نخواستم بیدارت کنم من صبحانه ام خوردم ، نگران نباش برای تو هم آماده گذاشتم . فدای تو بابک»

با خواندن آن پاکت را برداشتم مهر و موم شده بود نخواستم باز کنم و با این فکر که مربوط به کارهای اوست منصرف شدم ولی با دقت کردن فهمیدم که انگار آن را برای من گذاشته است آن را باز کردم ، سند این خانه بود. اول برایم عجیب بود ولی وقتی داخل آن را دیدم اسم من بر آن حک شده بود ، تعجبم صد برابر شده بود نه بخاطر اینکه این پاکت چیه و چرا اینجا گذاشته بلکه فقط به این دلیل که چرا من؟

انتظار امروز من برای آمدن او بیشتر و سخت تر از همیشه بود شاید به این خاطر مه صبح هم خواب مانده بودم و او را ندیده بودم. بر عکس او هم دیرتر از هر روز آمد و با من تماس گرفت و گفت : که می خواهد برای سر زدن به پدرش برود و کمی دیرتر می آید.

اسم آقای معصومی را که می شنیدم دلم می لرزید خیلی می ترسیدم.

بابک هفته ای دوبار به دیدن پدرش می رفت سری میزد و زود بر می گشت.

وقتی که به خانه آمد چهره اش خسته می نمود ، گفت که سرش درد میکند و قرصی را خواست. قرص مسکن به او دادم و خواستم غذا را بیاورم که صدای بیحال او را شنیدم که گفت : الان هیچی نمی خواهم بیا بنشین و من هم در کنار او نشستم. سرش را روی پایم گذاشت و خیلی زود به خواب رفت.

سه ساعت تمام خوابید و بعد ساعت شش بعد از ظهر بود که ما تازه ناهار خوردیم . حالش خوب شده بود و با هم حرف می زدیم خواستم چیزی بگویم که هنوز لب باز نکرده انگار حرفم را می دانست ، گفت : تمام زندگی من مال توست و با چشمان خندان و مهربانش از من خواست تا در این باره ادامه ندهم و خود بحث را عوض کرد و گفت : پدر صبح تلفن زده بود شرکت . ازم پرسید : تمام وقت را در شرکت می مان ! چون هر وقت که شماره خانه ات را می گیرم نیستی.

با تعجب و نگرانی گفتم : تلفن اینجا را ؟

- نه ، ان اپارتمان

گفتم مگه آن اپارتمان را هنوز داری؟! و بی آنکه منتظر جواب باشم ادامه دادم : پس دیگه چرا اینجا را خریدی ، خب می رفتیم همانجا چه فرقی می کرد.

- مهتاب حالت خوبه

- چطور مگه؟

- کلید و شماره ان خانه را پدرم دارد اول می خواستم آنجا را بفروشم ولی نخواستم پدر بویی ببرد. برای خرید این خانه بود که عروسی مان دیر شد. نه فروختن آن خانه درست بود و نه رفتن به آنجا. هر چند که پدر در این همه مدت که من آنجا زندگی می کردم تنها دو بار آمد ولی باز برای احتیاط اینطور بهتر است.

باز سوالی که بارها از خود پرسیده بودم و ذهنم را آشفته و مشوش میکرد ، تا کی؟! که به صدای او به خودم امد که گفت : چیه؟

برای اینکه خودم را راحت کنم و از آن فکرها فرار کرده باشم حرف را عوض کردم و پرسیدم : اتومبیلت را هم به خاطر این فروختی نه؟!!

- ادم باید آنچه را حفظ کند که ارزشش را داشته باشد چیزی که حتی با کوچکترین خطا دیگر تکرار پذیر نیست در صورتی که هر چیز دیگری قابل جبران است. با لبخندی که بر لب هر دوی ما نشست پرسیدم : این جمله ناقص.

- درسته ، فقط به زبان خودم گفتم ، نه به نوشته تو.

و من در حین بلند شدن ادمه حرفش را گرفتم و گفتم : و خیلی هم قشنگتر و دا چسب تر. دستانم را دور کمرش حلقه زدم و سرم را روی شانهِ اش گذاشتم چشمانم را روی هم گذاشتم ولی باز چشمان بسته نگاهش را می فهمیدم . حرفهایش را می شنیدم حتی ناگفته ها را.

بابک عزیزم دیگه از دل گفتن راحت نیست دیگه توصیف کردن به فکر نیازی ندارد حرفهایم را بفهم که قابل بیان نیست....

فصل بیست و دوم

آخرین روز هفته بود و از چند روز پیش اعلان کرده بودند و با اکثر دبیرها نیز هماهنگ شده بود تا امروز را برای دانش پژوهان نمونه جشنی برگزار کنند و به این خاطر از ساعتهای کلاس بیست دقیقه ای کم شده بود.

دفتر بسیار شلوغ بود و در عرض چند دقیقه با رفتن همه دبیرها برای تماشای برنامه ای که بچه ها تدارک دیده بودند خالی شد و من مانده بودم ، خانم رضوانی دبیر شیمی و خانم اعلائی که هر سه با تعارف به یکدیگر داخل سالن شدیم و به جمع بقیه پیوستیم.

تمام بچه ها نشسته بودند و ما هم شت سر آنها بر روی صندلیهایی که ردیف در یک خط چیده شده بود نشستیم. بقدری سر و صدا و هم همه بود که اصلا نه چیزی شنیده می شد و نه حتی دیده می شد. دو معاون مدرسه خانم ناصر و رضایی هر کدام یکطرف سالن ایستاده بودند و نظارت میکردند ولی باز صدای صحبت می آمد و از کنترل خارج بود و حتی یکبار هم خانم رضایی برنامه را متوقف نمود و تهدید کرد که اگر یکبار دیگه کوچکترین صدای حرفی بشنود ، جلوی اجرای برنامه را می گیرد و بچه ها را به کلاس باز می گرداند . با این گفته او بود که یکدفعه سالن ساکت و آرام شد.

خانم رضوانی کنار گوشم آهسته گفت : خدا خیر بدهد خانم رضایی را که واقعا اخلاق تند ایشان برای بعضی بچه ها لازم است.

منتهی من اصلا برخورد تند ایشان را نمی پسندم همین رفتارش او را از نظر بچه ها انداخته بود ، روی دیوارهای سالن ، روی میز و دیوار کلاسها و حتی روی درها که درست جلوی دید همه بود با خط ریز و درشت فحش و ناسزا بود که به خانم رضایی داده بودند و یا شکل و هیكل چاق او را کشیده بودند و به این طریق عقده و حرص خود را خالی میکردند.

تا نیم ساعتی هم نشستیم و دیدم واقعا برنامه خوبی هم بود و واضح بود برای تهیه آن زحمت بسیاری کشیده بودند ، منتهی من که عادت نداشتم در جاهای شلوغ باشم به خصوص اینکه با این همه جمعیت هوای انجا دم کرده بود و هوای بدی شده بود ، با اجازه از بقیه دبیرها و خداحافظی از آنها سالن را ترک کردم. کمی بالای پله ها در حیاط ایستادم ، حیاط مدرسه بسیار بزرگ بود و تا به حال با این دقت به آن نگاه نکرده بودم . به غیر از من در آنجا بابای مدرسه هم بود که داشت اشغالها و برگهای ریخته شده در کنار باغچه ها را با خاک انداز بر می داشت.

روی سکویی که چند سانتی با پله اول فاصله داشت نشستیم . یک طرف آن ستون بلندی بود که از طرف دیگر به در ورودی می خورد . کمی که نشستیم یک دفعه با یاد بابک حالی بهم دست داد که دیگر برایم عجیب نبود . با شتاب بلند شدم و مثل بچه ها تمام حیاط را تا دم در خروجی دویدم.

به نفس نفس افتاده بودم ، کمی ایستادم و باز راه افتادم که همان دقیقه تاکسی جلوی پایم ایستاد و سوار شدم . خودم را به شرکت رساندم هنوز یک ساعتی به آمدن بابک مانده بود می خواستم این بار با هم خانه برویم اما نه ، به او بگویم تا به آپارتمان او برویم . خیلی دلم می خواست انجا را ببینم نمی دانم چرا ؟ با وردم دختری که پشت میز نشسته بود سرش را به طرفم برگرداند و با سلام من جوابم را داد. دوست داشتم همان جا منتظر او بشوم می خواستم غافلگیرش کنم . روی صندلی مقابل آن دختر نشستم . بی آنکه او حرفی بزند ، حس و حال نسبت به دفعه قبل که آمده بودم زمین تا آسمان تغییر کرده بود. آن خانم یکبار دیگر نگاهش را به صورتم انداخت طوری که نشان میداد در حال فکر کردن است. با نگاه و گفته او که سعی داشت مرا به خاطر بیاورد مطمئن شدم که مرا نمی شناسد و بابک هم چیزی نگفته است.

-قیافه شما برای من کمی اشناست.

با کمی تامل در پاسخ او گفتم : اما من اصلا تا به حال شما را ندیده ام . فکر می کنم بار اولی است که با شما روبرو می شوم.

او که داشت خودش را برای رفتن آماده میکرد رو به من کرد و گفت : آقای معصومی مهمان دارند و وقت شرکت تمام شده ، مرا هم مرخص کرده اند . می خواهید شما اسمتان را بگویید تا من قبل از رفتن به تیشان خبر بدهم.

پرسیدم : عذر می خواهم شما نمی دانید جلسه ایشان حدودا چقدر طول می کشد؟

او همانطور که داشت ورق هایی را داخل کیفش می گذاشت گفت : جلسه نیست ، پدرشان هستند. چند دقیقه ای بیشتر نیست که آمده اند می خواهید من تماس بگیرم و ...

انگار اب خنکی روی تنم ریخته باشند یک آن حال عوض شد دست و پایم را گم کرده بودم . مثل اجل از جا برخاستم و با حرفهایی که اصلا نفهمیدم چی گفتم بی معطلی از انجا خارج شدم.

ترسیده بودم و فکر می کردم آقای معصومی مرا دیده و الان هم پشت سرم است. همینطور می دویدم و از اینکه بر گردم و پشت سرم را ببینم وحشت داشتم . منتظر ماشین شدم ، ظهر شده بود و باز هر ماشینی می آمد پر بود و رد می شد. خیلی ایستادم تا بالاخره تاکسی آمد . با سوار شدن من اتفاقا همانخانم منشی که در شرکت دیده بودم با من سوار شد و کنارم نشست. حالت نگاه او به من عوض شده بود و معلوم نبود حالا چه فکریایی با خود می کند . برایم مهم نبود و همین که به موقع از انجا امدم و جلوی پیشامد بدی که نزدیک بود صورت بگیرد ، را گرفته بودم خیالم راحت شده بود و خوشحال بودم.

به خانه که رسیدم هنوز حالت عادی نداشتم و ضربان قلبم نا مرتب می زد. خودم را روی مبل انداختم و داشتم برای خودم تصور می کردم اگر همان بدو ورودم به اتاق بابک می رفتم ، وقتی چشم آقای معصومی به صورت من می افتاد ...
وای خدای من چی می شد دیگه همه چیز به هم می ریخت. خدایا از تو ممنونم . ممنونم هزار بار شکر.

کاش می شد همیشه جلوی اتفاقات ناگوار و بدی که حتی ممکنه سرنوشت آدم را تا آخر عمرش تغییر بدهد ، گرفت. کاش ما این نیرو و قدرت را داشتیم تا قبل از پیش امدم هر فاجعه ای آن را تشخیص می دادیم.

خدایی که ما را خلق کرده همیشه و هر لحظه به فکر ماست ، او آفریده هایش را دوست دارد پس ما باید صبور باشیم و در همه حال معبود خود را ستایش کنیم و شکر گزار باشیم.

این تنها جمله ایی است که از سخنرانی آن روز به یادمانده ، همه ما کوچک بودیم و تازه به آن مکان غریب و نا آشنا وارد شده بودیم.

مرد جوانی بود که ساعتی برای ما صحبت کرد ، چقدر آرام و قشنگ با ما حرف می زد . من که چشم از او بر نمی داشتم و محو سخنانش شده بودم . چگونه با کلمات ساده حرفهایی زد که دلهای غم گرفته کوچکمان را تسلی بخشید. مهربان بود و تک تک ما را بوسید و به رویمان لبخند زد.

اگر من وضعم این نبود ، اگر در خانه آقای معصومی زندگی نمی کردم اصلا چگونه با بابک آشنا می شدم . هر اتفاقی به صلاح ماست و با گذشت روزهاست که ما پی به انها می بریم.

خیلی زود بعد از آمدن من بابک هم آمد ، من همه چیز را برای او گفتم و او در ادامه تعریفهای من می خندید. عصبانی شده بودم .

- از کارهایی که کردی خنده ام میگیره یعنی تو خودت اگر جای من بودی نمی ترسیدی ، اصلا جای من هم نه ، اگر این اتفاق می افتاد باز نمی ترسیدی؟

- نمیدانم باید در آن موقعیت قرار بگیرم بعد حالم را تشریح کنم.

- بابک!؟

- شوخی کردم چقدر زود ناراحت میشی.

با هم به آپارتمان قبلی بابک رفتیم در نگاه اول ساختمان بزرگ اما کم اثاث و خلوت نشان میداد . شاید هم چشمان من به شلوغی آن خانه خو گرفته بود و هر جای دیگر برایم اینگونه می نمود.

یکدست کاناپهٔ زمینه سیاه با برگ و گل‌های نقره ای رنگ ، درست در وسط حال قرار داشت و میز ناهار خوری در همان اتاق چسبیده به دیوار آشپزخانه بود که تنها یک صندلی داشت و صندلی های دیگر هر کدام در طرفی پخش شده بودند . بر روی تمام اثاثها لایه ای غبار نشسته بود و مشخص می کرد که کسی در اینجا زندگی نمی کند . آنچه بیشتر از همه چشم مرا گرفت پیانویی بود که روی آن را کشیده بودند و در سمت دیگر اتاق و تقریباً با فاصله ای بیشتر گذاشته شده بودند.

با نگاهی کوتاه به بابک به آن طرف رفتم ، روی آن صندلی نشستم و متحیر پرسیدم ، بابک بهم نگفته بودی که پیانو می زنی؟

- چون دیگه خوب نمی زنم ، خیلی وقت است که طرفش نرفته ام و در حین گفتن به طرفم امد ، بالای سرم ایستاد و ادامه داد استاد مهران پور ، پدر یکی از بچه ها به ما آموزش می داد ، می دانی مال چند سال پیشه ، تازه وارد دبیرستان شده بودم و با اشاره به پیانو گفت : این هدیهٔ مادره .

سرم را بالا کردم و گفتم : برام بزن

دستش را روی شانم گذاشت و آمیخته به لبخند گفت : اصلاً خوب نمی زنم ، منکه گفتم اما به خاطر تو که قبول کنی باشه.

خواستم بلند شوم تا به جای من بنشیند اما نگذاشت و گفت : بنشین ، خاطری اسوده ، بودن در کنار تو مسلماً در نواختن و یا هر کار دیگه ای بی تاثیر نیست و از همان پشت سر من دو دستش را دراز کرد. اول برای تمیرن و شروع آهنگ کوتاهی زد و پس از مکثی با زمزمه ای زیر لب که من اصلاً متوجه نمی شدم دوباره شروع کرد که این بار آهنگ آرامی به گوش می خورد که برای من بسیار قشنگ بود و کم کم زیبتر می شد . اصلاً برای کسی مثل من که دفعهٔ اولی است که با چشمان خودم نواختن پیانو را می دیدم خیلی لذت بخش بود .

کمی که زد دستش را برداشت و با خندهٔ با صدایی گفت : قاطی کردم و باز ادامه داد.

با تمام شدن آن رو به او کردم و گفتم : دوست دارم مثل تو بزنم بابک یادم میدی؟

- با هم میریم پیش یک استاد خوب. منم به آموزش مجدد نیاز دارم.

مخالفت کردم و گفتم : دلم می خواهد از تو یاد بگیرم ، سخته؟

- نه ، اصلا اما ...

- یعنی من می توانم یک روز اینطور بزنم؟

- مطمئن باش که خیلی بهتر از اینها تو می توانی بزنی.

داخل اتاق خواب او شدم کتابخانه دیواری با پنج قفسه وجود داشت که در قفسه بالا کتابهای من بود که تا نیمی از آن را گرفته بود . همه کتابهای من . به وجد آمده بودم طوری که انگار باز اولی است که نوشته هایم را به صورت کتاب می دیدم. یکی یکی پایین اوردم و روی زمین نشستم و باز کردم ، صفحه اول آن را دیدم روی آن تاریخی بود که سعی کردم بر حسب آن تاریخ آن وقع را به خاطر بیاوم ولی فقط آن کتاب نبود بلکه روی صفحه اول کتابهای دیگر هم تاریخ خورده بود . او پیشم آمد و با دیدن من آنهم به آن صورت خندید.

نزدیک تر شد خم شد و یکی از آنها را برداشت و گشود و با چهره ای که نشان می داد در فکر است و به قبل برگشته گفت : اولین کتابی که از تو خواندم ، دزدی خانه پدر یادت هست وقتی دوستت گفت که تو بیشتر شبها بیداری و داستان می نویسی . من آن موقع تازه فهمیدم ، وقتی کتابت را خواندم از تو خیلی سوال داشتم دلم می خواست این اجازه را داشته باشم تا پیشت بنشینم و آن سوالهایی را که از خواندن کتابهایت در ذهنم شکل گرفته بود راحت می پرسیدم . اینجا را ببین... و صفحه دیگری را آورد که خط کمرنگی زیر بعضی از جمله ها کشیده شده بود کتابهای دیگر را هم نشان داد که به همین صورت مشخص کرده بود.

گفتم : من حالا اینجا و در خدمت شما هستم در این خانه و خیال کن همان موقعهاست و من مقابلت نشسته ام تا تمام پرسشهای تو را جواب بدهم . من آماده ام.

دستش را تکان داد و گفت : نه ، دلم نمی خواهد برگردم به عقب ، به روزهایی که بی تاب و اشفته بودم و بی خبر از تو مگر عقم را از دست داده ام که حالا را رها کنم و حتی برای دقیقه ای فکرم را در گذشته متمرکز کنم. خیالت راحت باشد که من خودم برای تمام آن پرسشهای قدیمی حالا جواب پیدا کرده ام پاسخهایی که خوشحال و متقاعدم کرده.

ما شب را هم در انجا ماندیم برخلاف بابک من اینجا را هم دوست دارم و احساس می کنم با بودنم در اینجا ، با حرف زدنم با او حتی راه رفتن و هر کار دیگه ای گذشته ام هم با او بوده و هیچکدام دور از هم و تنها نبودیم ، کاش زودتر همیدگر را پیدا کرده بودیم مایی که تا این حد به هم محتاجیم.

صبح از همان طرف او به شرکت رفت و من را هم تا مدرسه رساند . زنگ تفریح اول بود که برای تلفن صدایم کردند ، نفیسه پشت خط بود و گفت همین امروز می روند و زنگ زده تا خبرم کند.

کلاسهای امروز من زنگ اول و دوم بود و تا ساعت ده و نیم تمام می شد ، با این حال یک ربعی کلاس را زودتر تعطیل کردم و سریع خودم را به خانه رساندم تا با بابک تماس بگیرم ، دعا می کردم که خود او تلفن را بردارد اما برنداشت و باز صدای منشی او بود که شنیده می شد چقدر صدایم را عوض کردم تا شناخته نشوم ، می ترسیدم از اینکه آخر هم شک کند و بویی ببرد برای همین بود که خیلی کم شماره شرکت را می گرفتم و یک وقتی که خانه بودم خودش تا حدی تلفن می زد که دیگر احتیاجی نبود من تماس بگیرم منتهی امروز دیگه عجله داشتم و منتظر تلفنش نشدم . او هم که با شنیدن صدای من تعجب کرده بود تا چند مدت فقط داشت همینطور پشت سر هم یا حال مرا می پرسید و یا به شوخی و جدی حرفهایی می زد.

- بابک چنان اجازه میدی من هم حرفی بزنم؟

- مهتاب خانم بفرمائید ، ما منتظر فرمایشات شما هستیم خواهش می کنم.

- امروز می توانی کمی زودتر خانه بیایی ، مدرسه که بودم نفیسه تلفن زد و گفت که می خواهند ساعت سه بروند.

- باشه حتما تا ساعت یک خودم را به خانه می رسانم.

- اما اگر کاری نداری و مشکلی نیست و گرنه خودم ...

- تو آماده باش من تا ساعت یک انجا هستم.

- ممنونم ، فعلا خدانگهدار

- فدای تو ، خدانگهدار

داشتم آماده می شدم که صدای زنگ آپارتمان بلند شد و صاحب طبقه بالایی ، خانمی که چند باری در حین رفت و آمد در راه پله با هم برخورد کرده بودیم و در حد سلام و احوالپرسی کوتاه و ساده ای از کنار هم رد شده بودیم ، آمده بود .

می گفت تلفنشان هنوز وصل نشده و می خواست زنگی بزند. با تعارف من داخل شد و در کنار میز تلفن ایستاد و داشت شماره اش را می گرفت که با تعارف و نشستن خودم او هم نشست. بعد از مکالمه تلفنی که زیاد هم طول نکشید بلند شد و به سمت در رفت. تعارف مجدد کردم تا او کمی دیگر هم بنشیند ، تشکر کرد و گفت: سر ظهر است و بد موقع مزاحم شدم و در ادامه بحث آمدنشان را به اینجا وسط کشید که بعد از ما آمده بودند ، از خودش گفت که با مادرش زندگی می کند و در این سن که مشخص بود سی را داشت هنوز ازدواج نکرده ، اسم مرا پرسید و گفت : من بیشتر وقتها در خانه هستم و خیلی تنهام ، خوشحال می شوم با شما رفت و آمد داشته باشم. بعد از این همه صحبت تازه تعارفها شروع شده بود و حدود نیم ساعتی می شد که دم در ایستاده و صحبت می گرد و من تنها به سوالهای او جواب می دادم و بیشتر شنونده بودم چون که در حقیقت دلم به شور افتاده بود و حواسم اصلا نبود.

بابک دیر کرده بود ساعت را که دیدم فکر نمی کردم آنقدر دیر شده باشد چون زمانی که مشخص کرده بود یکساعتی می گذشت . خیلی وقت بود که لباسهای بیرون را پوشیده بودم و از بس راه رفتم گرم شده بود ، در آوردم و دوباره پوشیدم.

درسته اول عصبانی شده بودم که چرا نیامده ولی وقتی که یک ساعت و نیم گذشته بود دیگر نگرانیم برای خود او بود. دلم بد جوری شور می زد ، نمی دانستم باید چکار کنم و به کجاها باید زنگ بزنم.

بالاخره بابک خان بعد از این همه تاخیر آمدند با چه سرعتی از پله ها سرازیر شدم و خودم را به او رساندم که کنار در ایستاده بود.

تا او را دیدم با عصبانیت و صدای کمی بلندی گفتم : شما فکر نمی کنید خیلی زودتر از آنچه که گفتید تشریف آوردید؟ این همه عجله برای چی و در دنباله حرفم از جلوی در کنار رفتم و گفتم : بفرمائید تو ، دیگه رفتن فایده ای نداره.

- مهتاب من...

با حرصی که هنوز داشتم و مخلوط با صدای بغض آلودی گفتم :

من می خواستم نفیسه را ببینم ، می گفتم نمی توانی بیایی ، خودم می رفتم ، من برای همین زنگ زدم شرکت.

او هیچی نگفت و اصلا حرفی در میان باره نزد و به سمت اتومبیل رفت و از من هم خواست سوار شوم . سرعت خیلی زیاد بود ، با ترس گفتم : بابک یواش تر . ولی او اهمیتی نداد و با همان سرعت می راند.

حالت چهره او بسیار تغییر کرده بود و نمی خواستم نگاهش کنم . خیابانها نسبت به ساعتهای دیگر کمی خلوت تر بود و گرنه با این وضع رانندگی تصادف ما حتمی بود . سر پیچ ها طوری می رفت که کم مانده بود برویم توی دیوار . وقتی رسیدیم آنها بعلاوه پدر مسعود در حیاط ایستاده بودند . چمدانها هم کنار هم در روی زمین گذاشته شده بود. نفیسه با دیدن ما چنان لبخندی زد که من هم بی انکه منتظر آمدن بابک بشوم پیش آنها رفتم.

- از آمدنتان نا امید شده بودم نمی دانی چقدر شادم کردی مهتاب.

مسعود در ادامه حرف او خطاب به من گفت : نفیسه آنقدر ناراحت شده بودم که می خواستیم ما بیایم ، که حرفش را با آمدن بابک و دست دادن به او تمام کرد . سلام و علیک آنها به خصوص پدر مسعود و بابک که بار اولی بود که همدیگر را ملاقات می کردند مردها را از ما جدا کرد.

از نفیسه پرسیدم : اثاثها را که نبردیم یک کمی هنوز مانده فقط آن چیزهایی را که ضروری بوده . انشاءالله بر می گردیم. با آمدن تاکسی آنها سوار شدند و ما هم به دنبال اتومبیل آنها رفتیم . بابک حتی کلنه ای هم با من حرف نزد موقع رفتن آنها تا پر شدن قطار و جا گرفتن همه نفیسه کنار من بود و گفت : مهتاب با هم حرفتان شده ؟

از سوال او تعجب کردم و گفتم : چطور مگه ؟

- شوهرت را نگاه کن ، این بابک همیشگی نیست.

در فاصله نگاهم به بابک که نیم رخ او به طرفم بود نفیسه گفت : قدرش را بدان خیلی دوستت داره.

همدیگر را در آغوش گرفتیم و با اشکهایی که چشمان هر دویمان را پر کرده بود با هم خداحافظی کردیم . هنوز نفیسه بالا نرفته بود که بابک انگار چیزی را به یاد آورده باشد با سرعت رفت. تا حرکت قطار چیزی نمانده بود که او برگشت و جعبه تقریباً بزرگی را به طرفم دراز کرد و گفت : این را بده برای بچه هاست.

فرصتی حرفی نبود خودم را به نفیسه رساندم و ان جعبه را دادم و گفتم : هدیه ای برای بچه ها

- به چه مناسبتی ؟

- بیشتر از من بابک است که کوچولوهای تپل تو را دوست دارد ، دلم برایتان تنگ می شود تو را به خدا زنگ بزن.

بعد از حرکت قطار ما هم سوار اتومبیل شدیم . هنوز او با من حرفی نزده بود حتی نیم نگاهی هم نینداخت. صدایش کردم ، اول جوابم را نداد ، باز صدایش زدم ؟

بابک... سرش را تکان داد ، نتوانستم حرفم را ادامه بدهم اصلا یادم رفته بود ، تا به حال آنقدر حرف زدن برایم مشکل نبود. با سکوت من او هم نپرسید که چی می خواستم بگویم. به خانه که رسیدیم او اتومبیل را داخل خانه نیاورد و همان دم در نگه داشت ، پیاده شدم و وقتی او را دیدم که همینطور نشسته ، پرسیدم : پیاده نمیشی!

گفت : جایی کار دارم . فقط همین را در جوابم گفتم .

خواستم در زا باز کنم اما کلید را نیاورده بودم و قبل از اینکه من به طرف او بروم و کلید را بخواهم خودش پیاده شد و آمد . ماشین را هم خاموش کرده بود ، خوشحال شدم از اینکه از رفتن منصرف شده و قصد داشت که داخل بیاید . در را با کلیدی که وصل به سوئیچ ماشین بود باز کرد. وارد شدم ولی او ایستاده بود . خوشحالی آنی من بی مورد بود چون دلیل خاموش کردن ماشین بخاطر کلید در بود نه به خاطر نرفتن او . رو بهش کردم و گفتم : بابک... ببخشید ، حالا دیگه بس کن اما او با آنکه می دانست ناراحتی باز تنهام گذاشت و رفت. خودم را به اتاق رساندم و با تمام عصبانیتی که داشتم کیفم را پرت کردم و نشستم ، از بس که دلم گرفته بود زدم زیر گریه . دلم از رفتن نفیسه ، از تنها بودم و از همه بیشتر عوض شدن اخلاق او گرفته بود.

با خودم گفتم : فقط به خاطر آن حرفهای من اینطور شد. خوب دلواپشش بودم ، بابک خیلی لوسی حالا که الکی قهر می کنی منم مثل خودت می شم. توی یک لحظه آنقدر پشیمان شده بودم که اصلا چرا عذر خواهی کرده ، برای چه کار خلافی.

زنگ زدند ، از آیفون صدای بابک ر شنیدم گفت : مهتاب بیا پایین ، من توی ماشین منتظرم ، من که هنوز لباسهایم تنم بود با چه تندی از پله ها پایین امدم و به پیش او شتافتم.

می دانستم کارش را انجام نداده ، شاید هم اصلا کاری نداشته ، با این حال سوال کردم : کاری که داشتی انجام ؟

او در جوابم در صورتی که سعی می کرد خنده اش را از دید من پنهان کند گفت : اره یعنی مهم نبود بعدا هم میشه . میایی بالا!

بدون حرف و پرسش دیگری سوار شدم . با هم حرف می زدیم و گفته های همیدگر را می شنیدیم ، هر دو اشتباه کرده بودیم و بیشتر از من بابک بود که خیال کرده بود حرص و ناراحتی من ، همینطور بلند صحبت کردنم تنها برای نفیسه بوده که با دیر آمدنش دقیقه ای از دیدن و صحبتان کم می شده است و با این فکرها و گفته های بابک خودم را می بینم و می فهمم که حتی از حسادت و حساسیتهای او نه تنها دلگیر نمی شوم بلکه چیزهایی را فهمیدم که هرگز زبان قادر نبود آن چه را که من از دیدنش لذت می برم بیان کند.

فصل بیست و سوم

تاره چند روزی از تعطیل شدن مدرسه می گذشت که خانم اعلائی با من تماس گرفت و خواست تا به انجا بروم ، حدس می زدم باز موضوع کلاسهای تابستانی در میان است در حالیکه من قبلا در این باره با ایشان صحبت کرده بودم و مخالفتم را در پذیرفتن این کلاسها اعلام کرده بودم ولی باز بنا به در خواستشان که نایید کرده بودند که همین امروز به دیدنشان بروم ، آماده شدم و رفتم ، بر خلاف خیالم موضوع اصلا سر کلاس و درس نبود و خانم اعلائی می خواستند تا من در اردویی که چند هفته پیش حتی قبل از امتحانات هم صحبتش بود و حسابی برنامه ریزی کرده بودند ، همراه بچه ها باشم. اول قبول نکردم ولی ایشان اصرار کردند و گفتند که با بقیه دبیرها هم صحبت شده ولی هر کدام مشکلی داشتند و فقط شما ماندید که امیدوارم شما در خواست مرا رد نکنید . ادامه داد دلم می خواست خودم هم باشم اما با این پسر شیطان چه کنم که جایی بند نمی شود.

من که در مقابل اصرارهای ایشان زبانم بسته شده بود : پرسیدم : تنها من هستم!!؟

- نه خانم رضوانی دبیر شیمی و خانم پرواز مربی تربیتی هم هستند.

- پس معاوناها؟

- متأسفانه خانم ناصر به خاطر بیماری مادرش در بیمارستان است خانم رضایی هم همین مشکل من را دارند.

گفتم : باشه من با شوهرم صحبت می کنم

- انشاء الله که قبول می کنند ، باز هم اگر مشکلی بود زود مرا در جریان بگذارید . الان یک هفته است که این اردو را برای همین مشکل عقب انداخته ایم . بچه ها همه معترض شده اند . دیگه نمیشه.

تا دم مدرسه با هم بودیم و بعد از خداجافظی هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدا زدم : ببخشید خانوم اعلائی!

- جانم؟!!

- چند روزه است؟

- چهار روز

به غیر از بابک که هنوز با او حرفی نزده بودم و نظرش را هم نمی دانستم برای خودم هم سخت بود و توی رو در وایسی افتاده بودم.

ظهر وقتی برای بابک تعریف کردم و گفتم که منتظر جواب او هستم گفت : هر طور که خودت دوست داری ، من حرفی ندارم . اما وقتی مدت آن را گفتم مثل خود من مردد مانده بود اما باز چیزی نگفت.

یکشنبه ساعت شش صبح بابک مرا به مدرسه رساند و تا راه افتادن اتوبوس کنارم ایستاده بود ته دلم راضی نبودم ولی دیگه تو این لحظه آخر نمی شد کاری کرد.

- مهتاب خانوم پس شما قصد دارید ما را تنها بگذارید و بروید، هان !!

- بابک خودت قبول کردی وگرنه من که گفتم می خواهی نروم.

لبخندی زد و گفت : بابا شئخی کردم ، برو ، امیدوارم خیلی بهت خوش بگذره اما نه آنقدر که دیگه دلت بند شود و نخواهی برگردی.

سرم را پایین گرفتم و با ناراحتی گفتم : مطمئن باش که اصلا بهم خوش نمی گذره ، خودم می دانم.

- شما پیشگو هستید و ما از این هنر دیگه شما بی خبر ماندیم.

- تو هم که این دم آخری دست از شوخی بر نمی داری ها...

قرار بر این بود که ساعت شش همه جمع شوند و ساعت شش و نیم اتوبوس حرکت کند پس از صف بستن بچه ها و توضیح دادن به انها همه سوار شدند و راه فتادیم.

تا یکی دو ساعت اول بیشتر بچه ها خوابیده بودند و بقیه هم سکت نشسته بودند . سه ساعتی در راه بودیم تا اینکه با پیشنهاد آقای راننده و رضایت بچه ها کنار جاده ایستادیم و همگی پیاده شدیم و به پارک جنگلی رفتیم ، زیر انداز بزرگی پهن کردند و همگی نشستند به جز آقای راننده که مسئول بیرون آمدن غذا برای صبحانه بود.

بچه ها اصرار داشتند بیشتر از این آنجا بمانیم اما آقای راننده گفت باید زودتر حرکت کنیم تا هوا تاریک نشده جایگاه خودمان را معلوم کنیم.

شب را در پارک بابا طاهر مستقر شدیم و چادرهایی گرفتیم و بچه ها به طور مساوی در چادرها پخش شدند.

صبح خیلی زود همگی بلند شدیم . هوای بیرون گرمتر از ماندن در چادرها بود . من که حال خوشی نداشتم و در همین دو روز روحم پر میزد برای رفتن به خانه ، اینجا بودن برایم مشکل شده بود.

خانم پرواز می گفت : حتما به خاطر ماشین است که عادت نداشتم چون من هم حالم یکجوری شده.

خانم رضوانی گفت : شاید هم گرما زده شدی ، چون برعکس دیشب حالا و توی راه خیلی گرم بود.

بچه ها به کوه سنگی بذه شدند و من و خانم رضوانی به دکتر رفتیم که آقای دکتر ناخوشی مرا تنها ضعیفی می دانست و مقداری کپسولهای تقویتی تجویز کرد.

روز آخر بچه ها را برای دین هنرهای دستی این شهر به محله ها و بازار های قدیمی بردند من هم که دقایقی با آنها بودم باز بخاطر ناجور بودن حالم به اتوبوس پناه بردم . باید برمی گشتیم و همین فکر کلی حال مرا تغییر داده و خوشحال بودم وقتی آقای راننده در کنار خیابان ایستاد و پیاده شد تا تلفن بزند هر دو خانم رضوانی و پرواز هم پیاده شدند تا با خانواده هایشان تماس بگیرند من هم می خواستم بروم ، دو دل بودم آخر پیاده شدم و همراه آنها رفتم ولی بابک خانه نبود مطمئنا این ساعت روز در شرکت بود ، من هم دیگر شماره نگرفتم و برگشتم.

ساعت هشت شب بود که به مقصد رسیدیم و دم در مدرسه همه پیاده شدند . به بابک تلفن زدم تا به دنبالم بیاید. وقتی سوار شدم و کنار او نشستم قبل از اینکه ماشین را راه بیندازد نگاهی عمیق به صورتم انداخت و با لحن مهربان و آهسته ای گفت : مهتاب جان میدانی چقدر لاغر شدی ؟ در تصدیق جواب او تنها سرم را تکان دادم و پرسید : عزیزم چرا؟

- نمی دانم چرا بیخود و یکدفعه حالم بد شد.

- حالا چی ، انگار هنوز هم حال خوبی نداری برویم دکتر و بدون آنکه منتظر حرفی از من باشد پایش را روی پدال گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و وقتی صورتش را به طرفم گرفت گفتم : برویم خانه بابک ، من دکتر رفتم چیزی نیست.

هنوز حالم بد بود تا به حال این چنین حالتی نداشتم خودم هم در تعجب مانده بودم که چرا اینطور می شوم انگار خوب شدنی نبودم و تجویز دکتر قبلی بی تاثیر بود و باز به دکتر رفتم.

خانم دکتر پس از معاینه و شنیدن حرفهای من ازم سوال کرد : بچه داری ؟

- نه!!

- پس حتما اگر من خبر حاملگی تو را بدهم خوشحال می شوی.

زبانم بند آمده بود و همینطور به او زل زده بودم.

- برای اطمینان بیشتر برایت آزمایش می نویسم ، دکتر دیگه ای هم رفتی ؟

- بله رفتم ، اما گفت به خاطر ضعیفیه.

- چطور تشخیص نداده ، نگاهش را به طرفم چرخاند و گفت : تو خودت چی ، نفهمیدی؟

در ادامه حرفش گفت : شکم اول اینطوریه.

هنوز گیج و مبهوت بودم . حقیقتا نمی دانستم از شنیدن این خبر باید خوشحال باشم یا ناراحت ، دلم می خواست همین الان به بابک هم بگویم اما هنوز که معلوم نبود . باید منتظر جواب قطعی می شدم . نمی دانم دعا کنم گفته دکتر حقیقت باشد یا اشتباه ، می دانم که دلم طاقت نمی آورد به او نگویم حتی اگر چیزی نباشد.

*** **

بابک گفت : مادر تماس گرفته و گفته تصمیم داره بیاید ایران ، هنوز معلوم نیست کی ولی پدر از شنیدن این خبر به قدری ذوق زده شده که خانه و اسباب و وسایلی که به دلش چسبیده بودند را تماما می خواهد عوض کند . حتی مدل خانه و اثاث های کهنه را .

- دیگه برای همیشه بر می گردند ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : کارهای مادر مشخص نیست . تا به حال خیلی از این تصمیم ها گرفته ولی باز دلش نیامده که انجا را ترک کند. پدر گفته دیگه تنها نمی ماند اگر مادر ماند که هیچی ولی اگر باز قصد رفتن کرد پدر هم می رود.

با دستپاچگی پرسیدم : انوقت تو چی ؟

- هر جا که تو باشی.

- برای ماندن چه دلیلی می توانی برای انها بیاوری ؟ تو... بابک !؟

- جان بابک ، چیه ؟

- پدرت قبول نمی کنه تو اینجا تنها بمانی.

- مهم نیست ، خواسته هیچ کدام از آنها مهم نیست . حالا دیگه بچه نیستم ، تنها هم نیستم که برای رسیدن آن دو به هم خوشحالی کنم ، اون وقتها که هر دویشان به تفاهم رسیدند و جدا از همدیگه زندگی می گردند ، نظر من مهم نبود و حالا برای رسیدن آنها به هم باز باید من توانش را بپردازم تو میگی همیشه حق با انهاست و خواسته آنهاست؟!

پس از کمی سکوت گفت : پدر و مادر همدیگر را دوست دارند خودشان که اینطور می گویند ، ولی من قبول ندارم من این تفاهم و علاقه را نمی پسندم ، مهتاب ممکنه کسانی که دوست داشتن خود را باور دارند باز خودخواه باشند ، ممکنه اصل را رها کنند و به فرع بچسبند و آن را ترجیح دهند ، همدیگر را تنها بگذارند ، یک عمر جدا از هم فقط بخاطر عقیده های ... دوست داشتن انها یعنی عشق ، عشق با غرور و خودخواهی سازگاره ؟ مهتاب ممکنه ؟هان !!

- بابک نمی دانم آنقدر آدمهای جورواجور توی این دنیا هست و هر کدام یک جور زندگی می کنند که درباره اخلاق و درباره ما آدمها دیگه همیشه گفته ثابتی داشت ، من فقط حرفهای خودمان را قبول دارم. عشق ما حقیقته نه آنها.

- این را مطمئن باش . با بکی که کنارت نشسته تا وقتی که هست هیچ وقت مثل آنها نمیشه و تا وقتی که عشقش زنده است او را رها نمی کند ، آخه دل من اسیره ، اسیره عشق تو.

- امیدوارم بچه های ما که بزرگ شدند نظرشان مثل ما باشه و انها عشق ما را قبول داشته باشند نه مثل پدرشان...

بابک که هنوز منظور من را نفهمیده بود ادامه بحث را گرفت و گفت : پدر و مادر اگر خوب باشند شکی نیست که بچه ها هم خوب می شوند ، بچه های ما خوشبختند مثل حالای خود ما.

به گفته او خندیدم و به شوخی گفتم : عجب پدر از خود راضی و خودخواهی

بابک که تازه منظور من را فهمیده بود با تعجب به من نگاه کرد و گفت : مهتاب مگه... از خوشحالی داشت پر در می آورد . خوشحالی زیاد او در من هم تاثیر گذاشته بود ، منم فهمیدم که باید مثل او شادی کنم و منتظر باشم تا به قول بابک کوچولو هر چه زودتر به دنیا بیاد.

دو ماهم بود ولی بابک نمی خواست که من مدرسه بروم. وقتی خانوم اعلائی تلفن زد و دلیل نیامدن را پرسید ، با وجود اینکه خودم حرفی نداشتم گفته بابک را برایش تعریف کردم . خانوم اعلائی گفت : خوب حالا که مشکلی نیست و برای

سه ماه آخر به شما مرخصی خواهند داد. من دوباره حرف بابک را تکرار کردم و او با خنده گفت : پس از اول همین را بگو که شوهرت با همه فرق داره.

این روزها گاهی وقتها که بابک فرصت می کرد در نواختن پیانو کمکم می کرد اما باز تمرینم کم بود و اصلا خوب نمی زدم ، زودی خسته و کلافه می شدم و دست می کشیدم . در آن موقع تنها کنار او ایستادن و حرکات دستش را نگاه کردن و به زمزمه او گوش سپردن آرامم میکرد.

بیشتر وقت بیکاریم را به نوشتن داستان اختصاص میدادم . داستانی جدید که مدتی ننوشتن باز مرا به هوس انداخته بود و بیکاری هم من را برای این کار وسوسه و ترغیب میکرد.

مثل داستان های قبل شروع برایم سخت بود و هر دفعه یک موضوع را انتخاب میکردم ، در حین نوشتن و ادامه دادن اصلا برایم جالب نبود و باز فکر و جستجویم به دنبال موضوعی دلخواه بود.

بابک می گفت : واقعا که تو دختر عجیبی هستی لاقال نصف روز به خودت مرخصی بده ، به نظر من این خانه ماندن به حال تو نه تنها فایده ای نداره ، بلکه کارهایت را هم زیادتیر کرده.

گفتم : اما من کارهایی انجام می دهم که خودم دوست دارم و اصلا برایم مشکل نیست این را مطمئن باش. خودم اینطور فکر می کنم که حالا بهتر می توانم بنویسم من آن وقتها از عشق و عاشقی می نوشتم در صورتی که خودم با عشق تماس نداشتم ، دید و فهم من هم مثل خیلی آدمهای عادی عشق بود با ورودش در زندگیم تنها به معجزه ای شبیه بود که خدا می خواست.

*** **

خانم رضوانی به من زنگ زد و دقایقی با هم صحبت کردیم بیشتر حرفهایمان از مدرسه بود که می گفت : درس من را یک دبیر مرد به نام آقای اسماعیلی گرفته ، از من می خواست تا به مدرسه بروم و می گفت : خیلی از دبیرها سراغت را می گیرند ، راستی بچه های کلاست چون می دانند ما بیشتر با هم بودیم هر بار که مرا می بینند از تو سوال می کنند.

-من هم به همین خاطر نمیام وگرنه خیلی دلم میخواهد سری بزوم.

-راست میگویی ،نمیشه ولی خب میتوانی ساعت کلاسها بیایی.

- فردا کلاسهایت آن مدرسه است یا جای دیگه؟

- نه همانجا هستم، میخواهی فردا بیایی!

- آره سعی می کنم که بیایم من هم می خواهم شما ها را ببینم.

صبح زود وقتی بابک داشت می رفت من هم آماده بودم. سر خیابان اصلی از او خواستم تا من را پیاده کند.

گفت: مهتاب هنوز این همه راه مانده، چرا اینجا؟

گفتم: می خواهم کمی پیاده روی کنم و به شوخی ادامه دادم اگر آقا اجازه بدهند.

بابک با خنده گفت: حتما آقا اجازه می دهند، اجازه ایشان دست شماست.

در را باز کردم هنوز پیاده نشده بودم که گفت: ظهر میام دنبالت.

گفتم: خیلی اینجا نمی مانم خودم بر می گردم خداحافظ.

- خداحافظ خانم.

پیاده رو را گرفتم و رفتم آن خیابان مثل همیشه خلوت بود کمی که رفتم سرم را به عقب چرخاندم، بابک هنوز ایستاده بود و وقتی دید که نگاهش می کنم به رویم خندید و بعد حرکت کرد.

این مدت اصلا پیاده روی نکرده بودم و حالا هم با همین یک کم راه که آمده بودم خسته شدم و به نفس نفس افتاده بودم همان راهی که قبلا در عرض ده دقیقه می رفتم الان تازه نصف راه را در این دقایق آمده بودم که یکدفعه وسط راه خشکم زد، از حول و وحشت داشتم پیش می افتادم، آقای معصومی از روبروی من می آمد و من با این فاصله او را دیدم در حالیکه آقای معصومی اصلا نگاهش به این طرف نبود، ترسیده بودم نمی دانم چرا نمی توانستم نگاهم را از او بگیرم و بروم تا بلاخره آقای معصومی هم مرا دید و نزدیکتر شد. سلام کردم و جوابم را داد و بشاش و خیلی گرم احوالم را پرسید و همینطور که نگاهم می کرد تبریک گفت و ادامه داد خیلی خوشحال شدم و خبر خیلی خوبی برایم بود. شادی بسیار او را از این خبر قبول داشتم ابراز خوشحالی که ظاهرا برای من بود اما حقیقتا توی دل فقط برای خودش که خیالش آسوده شده بود. برای اینکه حرف را عوض کنم حال همیر و دخترش را پرسیدم و قبل از اینکه جواب بدهد گفت:

من هم بر می گردم و بر خلاف راهی که می آمد و من هم لا جرم به همراه ایشان قدم می زدم و بعد دنباله سوالم نفس عمیقی کشید و گفت: توی همین دو سه روز آینده مسافرهای من وبابک هم می آیند .

خواستم با بیان کلماتی در نشان دادن خوشحالی ظاهریم چیزی بگویم ولی دهانم بسته شده بود و هیچی نگفتم بغض گلویم را گرفته بود و تا جایی که با هم همراه بودیم آقای معصومی می گفت و من می شنیدم اما اصلا شنونده خوبی نبودم .

گفت: از اینجا تا خانه تقریباً راه زیاد نیست ولی من سالهاست که این مسیر را صبحها پیاده می آیم و بر می گردم همیشه تا سر خیابان می رفتم اما امروز استثنا نصفه های راه بیشتر نرفتم خیلی خوب شد که تو را دیدم ، راستی بهم قول داده بودی که یکروز با نفیسه و بچه هایش پیشم بیایید اما نیامدید.

لحن گفتار آقای معصومی مثل گذشته ها بود آن وقتها بی که در خانه اش بودیم طوری که انگار هیچوقت به من چیزی نگفت حرفهایی که هنوز توی گوشم است و نمی توانم فراموش کنم. چطور آدمها می توانند آنقدر سریع خود را عوض کنند . از من پرسید ، هنوز این مدرسه میایی؟

گفتم: آمدم سری بزوم ، خیلی وقتی است که دیگه نیام . به مدرسه رسیده بودیم قبل از اینکه من چیزی بگویم مقابلم استاد و گفت : دوست دارم همسرت را ببینم ، سلام مرا به آن مرد خوش اقبال برسان و برای این سعادت که نصیبش شده باز از قول من تبریک بگو و بعد رفت.

کمی ایستادم و قدم به داخل مدرسه نگذاشتم و همان روبرو ماشین گرفتم و راه آمده را برگشتم . اصلا حواسم نبود خیال می کردم هنوز در قبل زندگی می کنم ، به گریه افتاده بودم گریه ای که نمی دانم دلیلش چه بود ، شاید هنوز از ترس رویارویی با آقای معصومی بود و شاید هم از بعد ها ، از آمدن مسافرها ، بقول ایشان سفر کرده بابک ، با اینکه از دل او خبر داشتم و بهتر از خودم بابک را می شناختم.

ظهر که بابک به خانه آمد بدون کلامی که بین ما رد و بدل شود خودم را با کشیدن غذا مشغول کردم و هر دو نشستیم ، او شروع کرد به حرف زدن ، اتفاقی که بر اثر یک اشتباه کوچک در شرکت افتاده بود .

ناخوش بودم و حوصله نداشتم ، میل به غذا هم نداشتم و بلند شدم تا ظرفها را جمع و جور کنم که بابک گفت : راستی مهتاب خودت را برای پنج شنبه آماده کن.

- برای چی ؟

- برای مادر شوهری که هنوز همدیگه را ندیده اید و پدر شوهری که...

وسط حرفش پریدم و با اخم گفتم : حوصله شوخی ندارم و بعد آشپزخانه را ترک کردم و از پیش او رفتم او هم بیرون آمد و مقابلم ایستاد و گفت : میشه دلیلش را به هم بگویی؟

سرم را به طرفش گرفتم و گفتم : دلیل چی ؟

- این را که تو امروز طاقت تحمل کردن مرا نداری ؟

- بابک من اینطوری گفتم !

- بهر حال تو امروز فرق کردی و در حین گفتنش دستش را زیر چانه من گذاشت و صورتم را بالا گرفت و گفت : وای چه دختر بد اخلاقی و پس از کمی سکوت جدی شد و پرسید : توی مدرسه اتفاقی افتاده ؟

در جنابش سرم را تکان دادم و گفتم : پس حتما من ناراحتت کردم که خودم هم بی خبرم ... آره ؟

- نه

- حرفتو باور کنم !

- بهت دروغ نمی گم

- پس چی شده ؟

- بابک خواهش میکنم یک حرف دیگه بزنی خبری نیست که من بگویم.

همینطور که نگاهم می کرد با حرکت چشمان و تکان سر حرفم را قبول کرد و در آن بار ادامه ندادیم. نمی خواستم از دیدار پدرش با او حرفی بزنی ، نمی خواستم نگران و ناراحتش کنم از اینکه با تمام کارهای بابک و اطمینانی که به او دارم ولی هنوز ته دلم می ترسم اما اخر این حرف هو توی دلم بند نشد و برای او گفتم ، بغیر از جمله آخری که آقای معصومی درباره مسافرها گفته بود.

رفته بود توی فکر و بعد گفتم : پدر برای خودش چی خیال میکنه ! دوست دارد من اینطور باشم ، یک ادم بی عرضه که حتی نمی تواند برای زندگی خود تصمیم بگیرد ، یک جوان هوسباز و بی شعور . گاهی وقتها به سرم می زنه و دلم می

خواهد کاری کنم تا پدر همه چیز را متوجه شود ، بفهمه که من هم جرات این را دارم تا کسی را که می خواهم بدست آورم ، باهاش زندگی کنم و یک عمر پیش هم باشیم و برای خودم نگهش دارم نه مثل پدر.

گفتم : کاشکی این حرفها را به تو نمی گفتم.

- یعنی چیزی باشد و من و تو از هم قایم کنیم !

- نمی خواستم ناراحتت کنم.

لبخندی زد و گفت : اتفاقا خوشحال شدم با حرفهایی که پدر زده بیشتر از خودم خوشم آمد.

خندیدم و گفتم : مثل همیشه از خود راضی

سرش را تکان داد و گفت : چرا ناراحتی! وقتی همه چیز بر وفق مراد است پس چرا ناشکر و ناراضی بودی.

نفیسه تلفن خانه اشان وصل شده بود و این بار از خانه خودشان با من تماس گرفت . خبر بارداری من آنقدر او را خوشحال کرده بود که می گفت : هر طور شده مسعود را راضی می کنم تا اگر برای یک روز هم که شده بیایم و تو را ببینم ، می خواهم بینم چه شکلی شدی . گفتم : یعنی چی چه شکلی شدم ، خودم که فکر نمی کنم صورتم تغییری کرده باشد.

نفیسه گفت : ا...جدی میگی پس حتما پسره چون اگه دختر باشه صورت باد میاره و شکل آدم زشت میشه.

از حرفهای او خنده ام گرفت و گفتم : نفیسه عجب اطلاعات قوی ای داری منکه اصلا نمی دانستم ، گفت : از بس که این و آن گفتند منم یاد گرفتم. صبر کن تو هم میفهمی به خصوص ماههای اخر که ادمو می کشند تا بچه به دنیا بیاد.

به شوخی گفتم : پس در این مورد خوشا به حال خودم که نه جایی می روم ونه کسی را می بینم که به گفته تو دیوانه شوم.

ظهر وقتی حرفهای نفیسه را برای بابک گفتم بابک بلند بلند می خندید و می گفت : عجب حرفهایی آدم می شنود.

گفتم : یعنی تو میگی اینها همه الکیه ؟

بابک گفت : نمی دانم شاید اگر ماما بودم درستی و اشتباه اینها را تشخیص می دادم ولی متاسفم مهتاب خانوم. اینبار من به گفته او با صدای بلند خندیدم و با گفتن بابای لوس از پیش او رفتم.

همینطور که برای آمدن لحظات و روزهای خوبی که منتظرش هستیم بی قراری و روز شماری می کنیم برای روزهای بد و ناخوش آینده هم که از قبل خبر آمدنش را می دانیم عجول هستیم .دوست داریم زود بیاید و سریع بگذرد و تمام شود . حال من هم همان طور بود و روز بد من این چنج شبه بود که فکرش ازارم می داد.

ازصبح که بلند شده بودم ، خیلی گرفته بودم . با اینکه می دانستم ولی باز وقتی بابک گفت امروز رفتن به شرکت را تعطیل کرده ، از او سوال کردم و او گفت : باید بروم فرودگاه. پدرم که جلوتر از من به تو خبر داده بود . همینطور که برای رفتن آماده می شد از ایینه مقابل خود به من نگاهی انداخت و خنده کوتاهی کرد و قبل از اینکه حرفی بزنم ، طوری که انگار چیزی را به یاد آورده باشد ، نزدیکم نشست . با تبسمی که بر لب داشت گفت : مهتاب تو هم بیا بریم ، چقدر بامزه میشه وقتی ما را با هم ببینند ، به خصوص پدر که تو را هم می شناسد . با بی تفاوتی به حرف او گفتم اصلا هم بامزه نیست.

- دارم جدی میگم ، بلند شو با هم بریم و پس از مکث کوتاهی و خیره ماندن ادامه داد : فکر نمی کنی حضور تو یعنی یگانه عروس این خانواده باعث دلخوری مادر شوهر و خواهر شوهرتان می شود که با چه امیدی امروز دارند به ایران بر می گردند !!

- بابک بس کن دیگه ، این شوخی ها را بگذار برای یک روز دیگه.

با اخم رویم را از او بر گرداندم و خواستم بلند شوم که دستش را روی دستم گذاشت و گفت : خانوم من امروز از به چیزی دلخوره و من خیلی دوست دارم بدانم !

مطمئن بودم که خودش خوب می دانست که ناراحتی من از چیه ولی گاهی وقتها خودش را به ان راه می زد ، مثل کسی که حقیقت ناراحتش می کنه و می خواهد فرار کنه ، عین خود من.

صورتش را نزدیک تر کرد و گفت :دلم نمیاد که تو را بگذارم و بروم ، شما میگی من چکار کنم!؟

جواب دادم اما من به دل شما میگم که امروز را کوتاه بیایند و بدون هیچ نگرانی تشریفشان را ببرند. بابک که داشت موهایش را مرتب می کرد و من بدون کاری پشت سر او نشسته بودم و به او زل زده بودم . با رفتن او خودم را مشغول کارهای خانه کردم ، کار چندانی هم نداشتم . حسابی توی فکر و خیال افتاده بودم . دراز کشیدم که چند لحظه ای خوابم برد و با دیدن خوابهای درهم و عجیب و غریب ، یکدفعه با وحشت از جا پریدم که همان دقیقه بابک تلفن زد و گفت همینطوری زنگ زده تا حالم را پرسیه.

پرسیدم : کجایی ؟ گفت : فرودگاه ، نیم ساعتی است که آمدم و هنوزم خبری نشده و بعد از مکالمه کوتاهی قطع کرد.

اصلا آرام نبودم و از غروب به بعد تازه حالم بدتر هم شده بود . بی خود و بی جهت فکرهای بدی می کردم و حرص می خوردم ، بابک دو مرتبه زنگ زد حدودا ساعت نه شب بود ، انجا آنقدر شلوغ بود که صدای اهسته او را نمی شنیدم . این بار هم مثل تلفن قبلی چند دقیقه ای با من حرف زد و قطع کرد . خیالم ناراحت بود و با اینکه خوابم می امد ولی نتوانستم چشم روی هم بگذارم فقط روی تخت دراز کشیده بودم و همینطور بیدار مانده بودم تا کلید را به در انداخت و بی سر و صدا وارد شد و یگراست به داخل اتاق خوا آمد.

با دیدن من اهسته گفت : تو هنوز بیداری ؟

سر جایم نشستم و بدون حرفی کارهای او را نگاه می کردم که گفت : نمیدانی با چه کلکی امدم ، مامان اصرار داشت تا امشب را همانجا بمانم و می گفت : برای چی میروی ؟ جان مهتاب نزدیک بود از دهانم در برود و بگم ، بابا از صبح تا این موقع شب خانم توی خانه مانده حالا دیگه بگذارید بروم... بی هوا وسط حرف او پرسیدم : شراره هم بود !!!

- آقای آژند بیمار است و در بیمارستان بستری شده اونم فعلا آنجا ماندگار شده . ته دلم از خوشحالی غنچ می زدم و دعایش را به پدر شراره کردم که مریض و بستری شده.

او برای مسواک زدن از اتاق خارج شد و من سرم را زمین گذاشتم و نفس بلندی کشیدم حالا که خیالم راحت شده بود به خودم می خندیدم که از چند روز پیش و همینطور از صبح تا حالا با خودم چکار کردم و چقدر حرص خوردم.

بابک قبل از اینکه بخوابد گفت : مهتاب من را ساعت هفت بیدار کن برای قراری باید بروم شرکت با اعتراض گفتم : بابک جمعه!؟

- زودی بر می گردم

- یعنی شب دیگه

- نه ، عزیزم نیم ساعت امدم. طرف حساب من ساعت نه پرواز دارد و فقط یک ملاقات کوتاه چند دقیقه ای.

*** **

غذای ظهر را بابک قرار بود درست کند و من هم مشغول تمرین در نواختن پیانو شدم.

صدایش زدم و گفتم : چه جوهره ؟

سرش را تکان داد و گفت : ای ، بد نیست.

- تازه از صبح داشتم فقط روی همین یک قطعه تمرین می کردم.

- نه ، جدی داری خوب میزنی

مقابلش ایستادم و گفتم : میخواهی دلم را خوش کنی و تا او خواست حرفی بزند ادامه دادم : بابک همین آهنگ را برام بزن. سرش را پایین آورد و با گفتن به روی چشم دستمال آشپزخانه را که با خود آورده بود به دستم داد و شروع کرد . همینطور که می نواخت به رویم خندید و سرش را روی کتفم گذاشت و من لب به تحسین باز کردم و گفتم : این عالیه... ، وای غذا سوخت.

هر دو شتاب زده خودمان را به آشپزخانه رساندیم . بابک در ظرف را برداشت و با دیدن غذایی که تمامش سوخته و سیاه شده بود گفت : ای، این چرا اینطور شد؟

خندیدم و گفتم : شعله زیر غذا را ببین.

- دیدی چی شد

-که امروز مرا از خوردن این دستپخت محروم کردی و حین گفتن در دنباله حرفم ظرفی دیگری را بیرون آوردم و برای درست کردن دست به کار شدم.

- مثلاً می خواستم کمکت کرده باشم.

- ناراحت نباش ، الان هم شما کمک می کنید و با هم همان غذای سوخته را دوباره آماده می کنیم . بعد از ظهر از خانه بیرون آمدیم ، سر را به همان نمایشگاه عکاسی که در همان خیابان خودمان دایر شده بود رفتیم و بعد از کمی گشتن و دیدن مغازه ها به قهوه خانه سنتی که در آن نزدیکی بود ، رفتیم . ساعت هفت و نیم هم به پیشنهاد من برای دیدن تئاتر رفتیم.

وقتی که به خانه رسیدیم گفتم : نمی خواهی تلفنی به مادرت بزنی؟! و او که خود کنار تلفن نشسته بود با حرف من گفت : چرا می خواستم زنگ بزنم و گوشی را برداشت و شماره گرفت.

چشمانش را به من انداخت و گفت : کسی گوشی را بر نمی دارد و برای اطمینان بیشتر باز شماره گرفت ، در این هنگام بیتا گوشی را برداشت . اول با او صحبت کرد و بعد هم با مادرش. عذر خواهی می کرد از اینکه نتوانسته بود به آنجا برود و می گفت کارهایی داشته که باید انجام میداده و به این خاطر به خانه دوستش رفته بود.

نمی فهمیدم به او چه می گفتند که او اینطور صحبت می کرد ، وقتی تلفن را قطع کرد ، کنارم نشست بی آنکه من از مکالمه آنها چیزی سوال کنم گفت : مادر می پرسید کجا بودم ، می گفت نگران شدند.

- برای چی نگران !

- مادر می گفت که از صبح چند بار تلفن خانه را گرفتند وقتی دیدند من نیستم شماره شرکت را گرفتند . وقتی گفتم الان خانه هستم تعجب کرده بود ، بیتا می گفت قبل از تلفن تو داشتم شماره ات را می گرفتم پس چرا گوشی را بر نداشتی.

- اتفاقی افتاده؟

- نه ، می خواستند بیرون بروند و دوست داشتند من هم همراه آنها باشم تا دم آن خانه هم دنبال من رفته بودند گفتم تلفن خانه خراب است و هر وقت با من کار دارند تلفن شرکت را بگیرند.

با این صحبتها ته دلم لرزید و یک ان احساس نا امنی و ترس کردم ، باز هم همان حرف قدیمی ، همان سوال توی ذهنم تکرار میشد مهتاب بالاخره چی ؟ وضع تا ابد اینطوری نمی ماند ، این یک زندگی موقت.

*** **

آخر هفته نفیسه اینها آمدند ، با دیدن همدیگر به قدری خوشحال و ذوق زده شده بودیم که برای من هیچی بهتر از این نبود . مسعود ساعتی نشست و بعد برای سر زدن به خانه شان رفت و ما را با هم تنها گذاشت.

نفیسه گفت : میدانی پدیده در گوشم چی میگه ؟ از وقتی امیدم همینطور پشت سر هم میگه مامان پس نی نی خاله کو؟

او را روی پایم نشاندم و موهایش را بوسیدم و دستهای کوچکش را توی دستهایم گرفتم و نوازش کردم...

نفیسه با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که پوریا را هم که کنار او نشسته بود بغل کنم بچه ها کمی لاغرتر اما زیباتر شده بودند. نفیسه آرام کنار گوشم گفت : این دو تا نسبت به تو خیلی حساسند اگر یک کدامشان را بیشتر بغل کنی اون یکی دق میکنه ، نمیدانی که توی خانه چه چیزهایی از تو می گویند.

بلند طوری که هر دوی آنها صدایم را بفهمند گفتم : اما من هر دوی اینها را اندازم هم دوست دارم به عالمه.

نفیسه گفت: از بس من این چند روزه به مسعود گفتم می خواهم تو را ببینم و مرا بیاره اینجا و خیلی حرفهای دیگه، بچه ها فکر می کردند اگر بیایند اینجا می توانند بچه تو را ببینند و حتی باهاش بازی کنند، اگر ساکم را ببینی که هر کدام چقدر اسباب بازی برایش آوردند و در ادامه حرفش را عوض کرد و گفت: راستی چند ماهت است.

- شش ماه

- جدی میگی، من فکر میکردم سه یا چهار ماهته، بچه در پهلوهاست هستش که خیلی مشخص نمی کند.

بابک وقتی فهمید مسعود و بچه ها آمدند کمی زودتر به خانه آمد. بعد از خوردن غذا بابک و مسعود با هم گپ می زدند و ما هم همینطور که مشغول خشک کردن ظرفها بودیم حرف می زدیم و بیشتر صحبتیمان از مدل های لباس و رنگ مو...بود.

جدا از ان حرفها آنچه که در ذهنم بود به زبان آوردم و گفتم: شما دیگه برای همیشه همان جا ماندگارید، نه؟!

ابروهایش را در هم کشید گفت: خدا نکنه، مسعود بهم قول داده کارش که روی غلتک افتاد و وضع بهتر شد بر می گردیم وگرنه من اصلا نمی رفتم هر جور هم که بود به حرفش گوش نمیدادم.

بابک به آشپزخانه آمد و گفت: من و مسعود خان به این توافق رسیدیم که آماده شویم و فردا صبح خیلی زود به کوه برویم.

نگاهش را به من انداخت و با لحن شوخی گفت: خانم ها چی، ما را همراهی نمی کنند.

نفیسه با خنده گفت: حتما برای من که واجب است بیابم من با دو تا بچه و مهتابم که جای خود دارد.

بابک بلند خندید و از همان داخل خطاب به مسعود گفت: پس دیگه مشکلی نیست و فردا صبح گروهی عازم هستیم.

پرده را کنار زدیم و گفتم: با این برفی هم که فعلا شروع به باریدن کرده دیگه همه چیز را برای کوهنوردی فردا فراهم شد نه بابک جان.

با این حرف من نفیسه با شتاب خودش را به طرفم کشاند و همینطور که نگاه به بیرون انداخته بود با صدای بلند گفت: مسعود برف را ببین، فردا چه جور میخواهی برگردیم.

*** **

عصر جمعه بود آنها برای رفتن آماده شدند برف و باران همچنان می بارید اصرارهای من و بابک در ماندن آنها فایده ای نداشت و مسعود می گفت : هر طوری هست باید برویم.

بابک گفت : شب را بمانید فردا صبح حرکت کنید توی این وضع رانندگی خیلی خطرناکه.

- اینطور که پیداست این برف و باران حالا حالا ها دست بردار نیست ،بلاخره باید رفت . هوا به قدری سرد بود که نفیسه نگذاشت من تا پایین برای بدرقه آنها بروم و از همان جا خداحافظی کردیم .

-انشاء... دفعه بعد که همدیگر را می بینیم دو تا بچه خوشگل توپول و مپلی داشته باشید .

با تعجب گفتم : مگه تا چند سال دیگه ما همدیگر را نمب بینیم .

نفیسه گفت :نه ، دو تا با هم بزرگ کردن سخت ، همان یک قلو بهتره .

با رفتن آنها همینطور که داشتم چیزهایی را که به خاطر بچه هایش تغییر داده بودیم مرتب می کردم .

پیش خود گفتم : وای از دست این بچه ها ،سر سام گرفتم چقدر دور اتاقها راه می رفتند و شیطنت می کردند برای این ها همان خانه ویلایی به درد می خورد نه این آپارتمان.

بابک حین بلند شدن گفت : پس باید به فکر یک خانه ویلایی باشم و با نگاه به من ادامه داد: چون من از بچه پر جنب و جوش بیشتر خوشم میاد.

فصل بیست و چهارم

به سرعت باد دو سال از ازدواج ما گذشت و امروز سومین سالگرد ازدواجمان است. یکساعت بعد از رفتن بابک به شرکت من هم از خانه بیرون آمدم تا مقداری خرید کنم که در راه پله ها مژگان همان خانم طبقه بالایی را دیدم و تا سر کوچه با هم آمدم. وقتی فهمید برای خرید بیرون آمدم گفت : اتفاقا من هم می خواهم کمی خرید کنم و بعد با هم رفتیم و برگشتیم .

از چیزهایی که خریده بودم فهمید که می خواهم کیک درست کنم و گفت :دوست دارم این نوع کیک را یاد بگیرم اگر زحمتی نیست بعدا میام تا طرز تهیه اش را از شما پیرسم.

-من الان می خواهم درست کنم اگر دوست داری می توانی بیایی و یاد بگیری.

-مزاحم نیستم.

-پس من میروم بالا تا اینها را بگذارم.

خواهش میکنم او مقابل من روی صندلی نشسته بود و به موادی که آماده کرده بودم نگاه میکرد و گهگاهی هم سوالاتی می پرسید. تا موقع بیرون آوردن کیک از فر، کمی با هم حرف زدیم او پرسید: راستی نگفتی به چه مناسبتی درست کردی، همینطوری!

-نه امروز سالگرد ازدواجمان است.

-کسی هم دعوت کردی؟

-نه

-یعنی نه از فامیل خودت و نه شوهرت هیچ کسی را نگفتی.

باز همان جواب قبل را دادم و بحث را در همین جا خاتمه دادم.

داشتم روی کبک را با شکلات و میوه های دیگر تزیین می کردم که زنگ خانه را زدند.

مژگان گفت: حتما مادرم است که آمده دنبالم. دستکشها را از دست بیرون آوردم و سریع به طرف در رفتم و باز کردم، فکر نمی کردم بابک باشد و با دیدنش تعجب کردم.

با صدای بلند گفت: سلام بر مهتاب عزیزم.

-حتما کلیدت را گم کردی که زنگ زدی، نه؟!

-نه، گاهی وقتها دوست دارم همسر قشنگم در را برویم باز کند.

با اشاره به آشپز خانه آرام گفتم: همسا به طبقه بالایی اینجاست و هر دو با هم به سمت آشپز خانه رفتیم و آنها با هم سلام و احوالپرسی کردند و بعد بابک به طرف اتاق خواب رفت.

باز که به طرفم آمد لباس دیگری بر تن کرده بود و نزدیک به من ایستاد و گفت: پدر زنگ زده و از من خواسته تا بروم آنجا و بعد نگاهی به صورتم انداخت و پس مکثی گفت: برم

-تو که آماده شدی .

-اگر بخواهی نمیرم ، به جان مهتاب...

حرفش را قطع کردم و گفتم: پدر و مادرت حق دارند تو را ببینند و ساعتی با پسرشان بنشینند، برو خدا نگهدارت، رو به مژگان کرد و گفت: می توانم خواهش کنم تا ظهر را پیش مهتاب بمانید ، ممنون می شم اگر خواهشم را بپذیرید.

و قبل از رفتن پرسید :مهتاب تلفن قطع؟

-چطور مگه!

-از صبح چند باری زنگ زدم ولی گوشی را بر نداشتی، نگران شده بودم.

تا خواستم بگویم که صبح خانه نبودم مژگان به حرف آمد و گفت :بله آقای معصومی ،تلفنهای این منطقه قطع شده و گفتند تا چهل و هشت ساعت هم ادامه دارد.

دم در بابک گفت :خیلی نمی مانم،زود میام و باز در ادامه گفت:خیالم راحت شد که تا وقتی میام کسی پیشت است.

کار هایی که داشتم تمام شده بود و با مژگان نشستیم و صحبت می کردیم .برای آشنایی بیشتر حرفهای زیادی بود او از کارهایش تعریف می کرد و می گفت که سه سال بعد از تمام شدن درسم در یک موسسه کامپیوتری مشغول به کار شدم تازه به چقدر پارتی که داشتم ولی فقط دو سال آنجا ماندم چون محیط آنجا با رو حیه من سازگار نبود و خسته ام می کرد ،از آنجا زدم بیرون الان هم چند وقتی است که در بوتیک شهاب برادرم هستم،این کار را بیشتر دوست دارم اونجا دلم می گرفت.

-چرا ازدواج نمی کنی ؟

او لبخندی زد و گفت :به قول مامان من هنوز کو چو لو ام،شما فکر نمی کنی برای دختری هم سن و سال من تشکیل یک زندگی زود باشه.

من که گفته او را جدی برداشت کرده بودم گفتم :پس مادرت نمی خواهد ازدواج کنی !!؟

به حرف من خندید و گفت :جدی گرفتی،مامان از حرص این حرفها را به من می زند.

پس از مکث کوتاهی حالت جدی به خود گرفت و گفت : شاید هنوز قسمتم نبوده ،نکنه فکر کنیاز این دختر های ایراد گیر هستم که به خاطر طرز مو و یا نوع لباس و یه ...نه باور کن ظاهر برای من اهمیت زیادی ندارد من این را قبول دارم که فوقش ظاهر را می توان تغییر داد ولی درون آدمها را چی ؟

و تو در نگاه اول چه جور از یاطن آنها با خبر میشی ،نکنه روانشناسی که از طرز صحبت و حالات به عمق وجود آدمها سفر می کنی .

خیلی ها این حرف را قبول دارند که اگر قسمت باشد دهان آدم بسته می شود و عیب و ایرا دها به چشم نیاید همان که گفتم من هنوز آن کسی را که در قسمتم است نیامده . من با گفتن دعا می کنم همان شخصی که در نظرت است و می خواهی به همین زودی ها بیاد تا از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنی برای کشیدن غذا بلند شدم .

اخلاقم طوری بود که خیلی زود با هر کسی صمیمی می شدم ،طرف مقابل هم به گفته خود با حرف زدن با من ، وقتی مرا بر خلاف تصورات قبلشان می دیدند با هام گرم می گرفتند و حتی گاهی هم در د و دل می کردند و ما این چند ساعتی که پیش هم بودیم بحثمان داغ شده بود و از همه جا و همه چیز سخن می گفتیم ، نزدیکیهای غروب بود که مادر مژگان به دنبال او آمد و با تعارف زیاد من داخل شد و پیش ما نشست. من هم برای عصرانه با کیک و قهوه از آنها پذیرایی کردم.

مهین خانم خطاب به دخترش گفت :شهاب زنگ زد و برای شب دعوتمان کرده،گفت میاد دنبلمان.

مژگان پرسید : حالا کی میاد ؟

گفت : اون موقع که زنگ زد گفت دو ساعت دیگه ، حالا تا تو آماده شوی اونم آماده.

مژگان نگاهش را به انداخت ، نگاهش را فهمیدم و گفتم :مژگان جان ازت متشکرم ، واقعا لطف کردید .

شوهرت از من قول گرفته که تا وقتی نیامده پیشت بمانم. در ثانی با این وضع خوب نیست تنها باشی.

با خنده گفتم:مگه وضع من چه جوهره ، میدانی هنوز چند ماه دیگه مانده!

مهین خانم گفت :اگر مهمانی هر کس دیگه ای بود اصرار نمی کردم ولی زنداداشت را که می شناسی اگر نیایی هزار جور فکر می کنه و سر هیچ و پوچ دلخور می شه .

من لاز از هر دوی آنها تشکر کردم و خطاب به مژگان گفتم : امید وارم خوش بگذره .

او پنهان از نگاه مادر آرام گفت :خودم که اینجا و با شما ماندن را به رفتن اجباری تر جیح می دهم ولی اخلاق زن داداش ... همینه دیگه .

مطمئن بودم که دیگه تا قبل از تاریکی بر می گرده خانه اما یقین من این بار اشتباه از آب در آمد و ساعت نه شب بود و او هنوز نیامده بود .

از چند روز پیش برای همچین روزی چقدر برنامه ریزی کرده بودم و نقشه ها داشتم ،خیال می کردم میشه مثل سالها ی پیش به مناسبت این روز جشن بگیریم اما این را دیگه مطمئنم که بابک امروز را از خاطر نبرده ولی نمی دانم چرا هنوز بر نگشته عصبانیت من جایی برای فکر او نمی گذاشت و همه چیز را به نفع خودم گرفته بود . هرچه بیشتر فکر می کردم به شدت عصبانیتم افزوده می شد،هیچ اشتهایی به غذا نداشتم و سرم را روی زمین گذاشتم تا بخوایم ولی از طرفی دل ضعه و از طرف دیگر این خشم و ناراحتی خواب را از چشمانم ربوده بود.

بلند شدم و تا حد رفع دل ضعه مقداری غذا خوردم و باز به اتاق برگشتم . فکر نمی کردم او تا این حد بی خیال باشد که حتی تا ساعت دوازده هم برنگردد هر کار کردم نتوانستم چشم روی هم بگذارم تا اینکه صدای باز شدن در را شنیدم صدای قدمها و نزدیک و نزدیک تر شدن و آمدن به این اتاق. همینطور تعویض لباس ، در آوردن ساعت مچی و گذاشتن روی میز و بعد هم دراز کشیدن روی تخت.

از دست او بقدری دلخور شده بودم که نمی خواستم ببینمش و با اینکه بیدار بودم وانمود به خواب کردم اما سنگینی نگاهش را بر صورتم حس می کردم و باز چشم باز نکردم ، پتو را از زیر پایم برداشتم و رویم انداخت و خود خوابید . انگار بابک هم مثل من شده بود و خوابش نمی برد ، حواسم به او بود و دیدم که یکبار بلند شد و خیلی زود برگشت اما بار دوم که بعد از نیم ساعت از جا برخاست دیر کرده بود ، نمی خواستم باهاش حرف بزنم اما هر چی صبر کردم دیدم انگار دیگه قصد آمدن را نداشت نمی دانم چی شده بود که نمی توانست بخوابد با چقدر تردید و دو دلی آخر طاقت نیاوردم و به دنبال او رفتم . توی تاریکی در آشپزخانه و روی صندلی نشسته بود. با ورودم به آنجا چراغ را روشن کردم که متوجه من شد و برگشت و گفت : عزیزم چرا بیدار شدی ؟

بابک تو...

او حرفم را قطع کرد و گفت : خیلی دیر آمدم شرمنده ام.

در صورتیکه من اصلاً نمی خواستم از او دربارهٔ آمدنش سوال کنم و او اشتباهی برداشت کرده بود. با یک کلام او تمام عصبانیت و ناراحتیم یک باره از دل بیرون ریخت و باز جای آن ... و باز حرف نا تمام قلم را تکرار کردم: بابک تو چرا نمی خوابی، برای چی امدی اینجا؟

سرش را بالا انداخت و جواب داد: همینطوری و بعد بلند شد و به طرفم آمد و گفت: بریم بخوابیم و چراغ را خاموش کرد و به اتاق رفتیم. سرم را روی بالش گذاشتم اوهم همینطور ولی از حالت‌های او می فهمیدم با همیشه فرق دارد و از چیزی ناراحت شده هرچند که سعی می کرد مثل همیشه حرفهایش برای من با لبخند باشد.

- بابک چی شده؟

- هیچی بخواب.

- داری به من دروغ میگی؟

دستش را زیر سرش گذاشت و صورتش را به من نزدیکتر کرد و گفت: لعنت به من اگر بخوام به تو دروغ بگویم.

- پس تو چته؟ هان!!

- چیزی نیست، اگر هم نمی گم به این خاطر که چون اخلاق تو را خوب می شناسم و نمی خواهم ناراحتت کنم.

با این حرف او انگار آب سرد روی تنم ریخته باشند یکدفعه دلم لرزید، متوحش و نگران با تکان سر از او خواستم برایم بگوید. سکوت کرده بود و در این فاصله سعی می کردم خودم را برای شنیدن هر خبر ناگواری آماده کنم ولی هنوز نگفته وضع بدی پیدا کرده بودم، میدونستم که نمی توانم.

صورتش حالتی خشمگین به خودش گرفته بود و گفت: نمی دونم آخه چرا اینجا اومده؟

- آمدش؟

- چند روز پیش تماس گرفته بود و روز آمدنش را خبر داده بود بقیه هم به حساب خودشان خیال می کردند من هم تا حدی خوشحال و ذوق زده ام که تا روز آمدن او لحظه شماری می کنم در صورتیکه من اصلاً فراموش کرده بودم که امروز میاد. ظهر که رفتم اونجا، وقتی من را دست خالی دیدند دسته گلی به جای من به او دادند و همه شده بودند زبان من و از او عذرخواهی می کردند که چرا نتوانستم برای استقبال او خودم را برسانم. آنقدر از کارها و گفته های آنها عصبانی شده بودم که نزدیک بود از حرص همه چیز را بگویم و خودم را خلاص کنم دلم می خواست همانطور که آنها با

حرفهایشان مرا آزار می دادند من هم چیزهایی را بگویم تا بیشتر از خودم آنها را عصبانی کنم چقدر در گوشم و با اشاره از من خواستند تا پیشش بروم و از دل او در بیاورم که چرا نتوانستم هر آنچه که بقیه از من توقع داشتند انجام بدهم. میدونی وقتی مامان بجای من از او عذرخواهی می کرد با چقدر تکبر و اطفار رویش را به من کرد و گفت: اشکالی نداره.

دلم نمی خواست بابک ناراحتیم را از قطره های غلتان روی صورتم بفهمد ولی او آنقدر به من نزدیک بود که می دید و خوب همه چیز را از دلم می فهمید. می دانست با تعریفهای او من چه حالی پیدا کرده ام دستش را روی صورتم گذاشت و اشکهایم را پاک کرد و گفت : « دلیل این اشکها چیه؟ اگر برای اون فکرهای بیخود و پوچ هستش که خیلی خیلی دلخورم کردی و اما اگر برای دوست داشتن است باید بگم من خیلی بیشتر دوستت دارم ، خیلی ام بیشتر. و در جواب به نگاه مملو از عشق و محبت و قدردانی من برویم لبخند زد.

صبح انگار دیر بلند شده بودم که او رفته بود بی آنکه من صدایش کرده باشم ، هنوز آن حرفها توی سرم بود گفته های بابک درست ، اما دلشوره من چی که باز شروع شده.

داختم آشپزخانه را مراب می کردم که یکدفعه درد شدیدی توی پهلوهایم گرفت و با چه سختی توانستم خودم را به اتاق برسانم و روی تخت بیفتم . از شدت درد نفسم به سختی بالا می آمد و به ساعتی کشید تا کمی آرام شدم و دردم خوابید. اول ترسیده بودم که نکنه درد زایمان باشه و من تنهایی چکار کنم. ولی هنوز خیلی مانده بود و فقط یک درد خیلی معمولی بود. خواستم از جا بلند شوم ولی این درد بی رمق و بی حالم کرده بود و نتوانستم. وقتی بابک به خانه برگشت تازه بلند شدم و به کارهای خانه رسیدم ، از بیرون غذا گرفت میز را خودش چید و از من خواست تا بنشینم ولی لب به غذایی نزدم ، او حرف می زد و من فقط گوش می کردم. ظرف غذا را به طرفم کشید و خواست تا بخورم.

- میل ندارم و با تمام شدن غذای او بلند شدم و به سالن آمدم.

صدایش را بلند کرد و گفت: خانم خانمها یادشون باشه که دیگه محل ما نمی گذارند.

لب باز کردم تا جوابش را بدهم که بالای سرم ایستاد و چشم در چشمانم انداخت. گفت: اصلاً چه ربطی داره ، من فقط کمی بیحالم.

- نکنه باز حوصله من را نداری و شاید هم نسبت به من یک جورهایی شده باشی.

- دیوانه خدا نکنه.

مقابلم نشست و حرف عوض کرد و گفت: از تمرین چه خبر؟ سرم را بالا انداختم و گفتم: هیچی، چند روزی هست که دست نزدم.

- داستان چی به کجا رسیدی؟

- چیزی نپرس که اون هم همینطور راکد مانده، چند روزه دیگه نمی تونم مثل سابق کاری انجام بدهم و خیلی زود خسته می شوم.

- من که بهت گفتم تو کلاً باید این چند ماه را از خودت مرخصی بگیری ولی تو حرف هیچ کس را قبول نداری.

با اخم نگاهم را به چشمانش انداختم و گفتم: حرف هیچ کس را؟

با خنده از جا برخاست و با لیوان آب میوه برگشت و به دستم داد، پشتم ایستاد و موهایم را جمع کرد و زنجیری را به گردنم بست و گفت: چگونه؟

با تعجب از دیدن آن زنجیر بلند و زیبا گفتم: قشنگ، خیلی زیاد.

- هدیه دیروز که امروز داده شد نمی دانم آیا ارزش خودش را داره یا فقط مختص همان دیروز بود، نمی خواهم فکر کنی که فراموش کرده بوم و امروز یادم افتاده. به جان مهتاب این هدیه من برای یک هفته پیش هستش ولی خوب نشد تا ...

- بودن تو پیش من از هر چیزی با ارزشتر است و همچنین چشمگیرترین و بهترین هدیه عالم

از صبح، همان درد دیروزی گرفت و آنقدر شدید بود که به همان کارهای دیروزی آرام شدنی نبود و از شدت درد به خود می پیچیدم، نمیشد حتی تکانی بخورم و گوشه ای افتاده بوم، از درد به نفس نفس افتاده بوم این درد داشت من را می کشت. خودم را بطرف تلفن کشیدم و شماره شرکت را گرفتم و بدون حرفی سریع بابک را خواستم ولی گفتند رفته بیرون.

و وقتی الماس و خواهش من را دید گفت: بخدا آقای معصومی نیستند نیم ساعت پیش رفتند بیرون شما امرتان را بفرمایید من حتماً به ایشان می گویم.

من گوشی را گذاشتم، بیرون آمدم تا یکی کمکی کند. نرده ها را دو دستی چسبیده بودم و با چه زجر و سختی از هر یک پله خودم را به پایین کشاندم هنوز روی پله دوم بودم که نرده را رها کردم تا همانجا بنشینم که یکدفعه از همان پله تا پایین افتادم و از هوش رفتم...

نمی دانم چه ساعتی مرا از اتاق زایمان بیرون آوردند و اصلاً حالا ساعت چنده؟ دلم، کمرم، پاهام، تمام بدم تیر می کشید و از سوزش و درد اشک می ریختم. مژگان و مهین خانم پیشم بودند، فکر می کردم هنوز هم بابک نمی داند و سراغش را مژگان گرفتم که او گفت: تا حالا اینجا بود و همین الان رفت بیرون تا برایت به چیزهایی بخره.

مهین خانم گفت: عزیزم خیلی درد داری؟

خیلی آرام سرم را تکان دادم و باز پلکهایم را روی هم گذاشتم، صدای مژگان را می شنیدم که می گفت: برم پرستار را صدا کنم. سرم دستش تمام شده.

مهین خانم من را صدا زد و با باز کردن چشمانم گفت: بیا این آبمیوه را بخور، اصلاً هیچی نخوردی ها، بیا این را بگیر.

- الان نمی خوام و بیحال و خسته باز چشمان سنگینم را بر هم گذاشتم. توی خواب و بیداری بودم، خواستم دستم را بلند کنم که با سوزشی از حرکت انداختم که یکی دستم را گرفت و زمین گذاشت و گفت: آرامتر، یکدفعه سوزن در میاد.

با شنیدن صدای او چشمانم را باز کردم، نگاهم را به صورتش انداختم که غم و اندوه آن را بیداد می کرد، با من لبخندی بر لب آورد، خم شد و پیشانیم را بوسید. همینطور بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد. با داخل شدن پرستار، بابک رفت و داشت از داخل یخچال چیزی بیرون می آورد و با لحن محزونی گفت:

اگر من می دانستم توی هفت ماه دردت می گیره از یکماه قبل از پیشت جُم نمی خوردم، من چه می دانستم؟!

با حرف او من که اصلاً حواسم نبود و چیزی از بچه نپرسیده بودم رو به پرستار کردم و گفتم: بچه را اصلاً نمیارید، میخوام بینمش.

صورت متعجب آن پرستار در من هم اثر گذاشت و در پاسخ به سوالم گفت: مگه شما همان بیماری نیستید که افتاده بودید، با آن وضعی که شما را به بیمارستان رساندند امید زنده بودن خودتان هم خیلی کم بود چه برسد به آن بچه.

صریح و راحت حرفهایش را حین انجام کارهایش میزد و قبل از خارج شدن رو به بابک کرد و گفت: باید خدا رو شکر کنید.

بابک می دانست و فقط من بودم که هنوز بی خبر بودم و منتظر بودم تا بچه ام را بیاورند و ببینم. باورم نمی شد، دلم خیلی می سوخت و به گریه افتاده بودم. بابک باز کنارم روی تخت نشست اما حرفی نزد، هیچی نگفت. با این همه درد آخرم به دنیا نیامد اصلاً بهتر که مُرد، آرزویی که من کردم و می خواستم موقع وضع حمل مادرم چشمانم را باز نمی کردم و حتی یک ثانیه هم این دنیا را نمی دیدم و مُرده بدنیا می آمدم ولی حالا آرزوی من نصیب بچه من شده، راحت شد شاید و یا حتماً اینطور بهتره، وضع ما که معلوم نیست.

- بچه پدر و مادر خودش را می خواهد، اگر از یک کدامشان محروم باشد پس خوبه به دنیا نیامد، این به صلاح هر دوی ماست.

با عصبانیت و پی در پی صدایم می زد مهتاب ...

- این چند وقته خیلی اتفاقها داره میفته و آخر هم معلوم نیست به کجا و چی ختم میشه.

- مهتاب چرا باز دوباره از این حرفها می زنی، مگه بهم قول ندادی دیگه از این حرفها نزن، چرا اصلاً به این چیزهای بیخودی فکر میکنی ... یعنی چی به کجا ختم میشه، مگر ما با ازدواجمان همانطور که دلمان می خواستم ختم نکردیم، ما که قسمت را به آنطور که دوست داشتیم برگرداندیم.

گرمی اشک او را روی دستم که بر صورتم چسبانده بودم حس کردم، با بغضی که در گلویم گیر کرده بود چشمانم را بر هم گذاشتم تا او را مقابلم نبینم.

با حرص می گفتم: تمامش تقصیر اونه که آمد و همه چیز را به هم ریخت، اگه نمی آمد، اگه مامان دیروز به شرکت نیامده بود، اصلاً اگر من از شرکت خارج نمی شدم ...

در دنباله صحبت او با چشمان بسته آرام گفتم: باز هم همین اتفاق رخ می داد و هیچ فرقی نمی کرد، من می تونم برای خودم تصمیم بگیرم یعنی مجبورم اما بجای اون بچه نه. اگر می خواست پیش پدرش باشه اونوقت ...

- بس کن مهتاب، ازت خواهش می کنم بس کن، تو چی میخوای به من بگی، چرا اینقدر با حرفات زجرم میدی، من خودم از نگاه کردن به روی تو شرم دارم و خجالت می کشم و تو هم بیشترش می کنی به خدا از خودم بدم آمده، وقتی آن وضع تو را یادم میاد.

نای ادامه دادن نداشتم و سرم را از او برگرداندم، ما چه جور هستیم. من خجالت می کشیدم که چرا با آن همه ذوق و اشتیاق بابک نتوانستم مثل خیلی های دیگر بچه ای سالم بدنیا بیاورم و بابک از من.

این درد اضافه بر درد خودم حالم را بدتر و بدتر میکرد و گلوی بسته ام را به هیچ طریقی باز نمی کرد. مژگان و مهین خانم باز روز بعد هم به ملاقات من آمدند ، بابک وقتی دید کسی پیشم است بیرون رفت و پس از نیم ساعت برگشت. با سبد گل بسیار قشنگی از گلهای ارکیده و غنچه های رز.

آن را کنار تختم گذاشت و با خنده گفت: این دو روز آنقدر هول بودم و حواسم پرت بود که وضع خودم را نمی فهمیدم و نمی دانستم باید چکار کنم. با گفته او هر سه خندیدیم و مهین خانم نگاه نافذش را به صورتم انداخت و گفت: خوشحالم که بهتر شدی . انگار دیگه امروز مرخصت می کنند. در تأیید صحبت او بابک سرش را تکان داد و آنها بعد از دقایقی پس از آمدن بابک با تشکر بسیار ، از طرف ما رفتند.

دست چپم بر اثر ضربه ای که خورده بود کبود شده بود و اما پایم را از مچ تا زانو گچ گرفته بودند. وقتی می خواستم از پله های ساختمان بالا بیایم از بابک خواستم تا کمک کند و فقط دستم را بگیرد اما او مرا بغل کرد و تمام این پله ها را تا اتاق خواب من را آورد. یک هفته تمام حتی لحظه ای از پیشم تکان نخورد ، او شرکت را هم تعطیل کرده بود و کنارم ماند.

- بابک من دیگه خودم می توانم راه بروم ، از کارهایت عقب افتادی و این من را بیشتر ناراحت می کند ، چرا دیگه شرکت نمی روی؟

خنده بلندی کرد و گفت: تازه وقتی حسابی خوب شدی و خیالم راحت شد می خواهم برویم سفر. یک سفر به یاد ماندنی که هیچکس تا به حال نرفته باشد ، چگونه؟ موافقی؟!

بعد از این همه مدت که فقط تلفنی با شرکت تماس برقرار می کرد صبح و قبل از رفتنمان ، به شرکت رفت تا ترتیب کارها را بدهد و همین امروز حرکت کنیم. من هم چمدان را از لباسهای خودم و او و هرآنچه لازم بود پر کردم ، بابک گفته بود برای جمع کردن و کمک زودی بر می گردد ولی می دانستم که او اصلاً خوش قول نیست و به این زودی ها بر نمی گرده و بی آنکه منتظر او بشوم خودم تنهایی کارها را انجام دادم. هرچند که کارها و اتفاقی که برای او پیش آمده بود او را در ذهن من بدقول ساخته بود و حقیقتاً اینطور نبود.

همزمان با تمام شدن کارهایم او هم آمد و بی آنکه داخل شود فقط برای بردن چمدان بالا آمد و بی معطلی و مکثی راه افتادیم. در حین گفتگو چشمم به کیفی افتاد که در صندوق عقب بود قبل از اینکه آن را بردارم پرسیدم : این کیف زنانه برای کیه؟

از آیینه روبرو نگاهی به عقب انداخت و گفت: شاید مال شراره باشه که جا مانده ، ظهر مامان آمده بود شرکت ، همان حوالی اتومبیلشان خراب شده بود و من آنها را به خانه رساندم.

حس کنجکاویم برانگیخته شده بود و آخر به خودم اجازه دادم تا داخل آن را ببینم و او وقتی کنجکاوای مرا دید فقط به رویم لبخندی زد و چیزی نگفت، داخل آن کیف کوچک ، اُدکلن و مقداری لوازم آرایش در جای دیگر مدارک قرار داشت که من می توانستم قیافه او را از روی عکس مدارک ببینم ، نگاه دقیقی به آن عکس انداختم فکر نمی کردم این شکلی باشد و برخلاف آنچه بابک گفته بود او اصلاً صورت زشتی نداشت.

- بابک نکنه این چند روزه که ما نیستیم او بخواد برود آن وقت صد درصد مدارک داخل این کیف احتیاجش می شود.

با این حرف من پوزخندی زد و گفت: ایشان حالا حالاها و فعلاً همین جا تشریف دارند و به خیال خام خود و بقیه برای برگشت تنها نمی رود.

- یعنی می خواهی بگی آمده تا تو را راضی کند.

- نه من اصلاً اینطور فکر نمی کنم چون او را دیدم و می دانم چقدر به خودش مطمئن است و خیال می کند من برای همراهی با او با پاهای خودم که هیچ ، از ذوق زیاد با سر می روم و تا حالا هم که مانده فقط برای کارهایی هست که مجبورم انجام بدهم. نمی دانم حرفهای دروغ و به ظاهرا دیگران که او را به این اطمینان رسانده و یا ... نمیدانم باور کن من هم بی خبرم و دلم نمی خواهد که چیزی در این باره بدانم ، به گفته خودش سفرش به ایران برای دیدن و همینطور تکمیل اطلاعات ناتمامش است . از اینکه این حرف را زدم و فکر می کردم به همین راحتی و زودی او قصد رفتن می کند به خودش خیالی خودم از درون با حرص می خندیدم و همینطور که در خیالات بودم و نگاه ثابتم بر آن کیف خشک شده بود ، از بین مدارکها چند عکس چشمم را گرفت ، آنها را برداشتم ، آنچه بیشتر از همه به چشم می خورد چهره آشنای او بود . بابک و شراره که کنار هم نشسته بودن و خیلی خوب می شد فهمید که این عکس برای چند سال پیش می باشد زمانی که هردوی آنها جوان تر بودند ولی نسبت به حال چقدر عوض شدند.

او که متوجه نگاه من به آن عکس شده بود گفت: مال همان موقع هاست که برایت تعریف کردم ، وقتی که هر دو خانواده به این وصلت تمایل داشتند و واقعاً چقدر خوش اقبال من و چقدر خوشحالم که صورت نگرفت و گرنه تا آخر عمر باید در انجام چنین اشتباهی خودم را ملامت می کردم.

- از ترس یک اشتباه ، مرتکب یک اشتباه بزرگتر شدم.

به حرفم به صدا خندید و وقتی سکوتم را دید گفت: خودت که میدانی ، پس چرا باز این حرفها را میزنی. می خواهی من را امتحان کنی ولی باید بگم این بابکی که کنار تو نشسته دیگه از مرحله امتحان و این حرفها گذشته خودت قبول داری مهتاب؟

من دو عکس دیگه را که تنها چهره خود خود او بود فقط با یک نگاه کوتاه سر جایش گذاشتم و کیف را به عقب برگرداندم . دوست نداشتم این حرفها ادامه داشته باشد و با سکوتم به آن بحث خاتمه دادم که بابک گفت: بخدا مهتاب اگر تو فقط قبول کنی و راضی باشی فقط آنها ما را با هم ببینند دیگه همه چی حله.

با غیض گفتم: نه من نمیام. بابک باز ادامه نده.

- مهتاب نگاه کن ، باشه تو اصلاً نیا من خودم میرم و پیش آنها همه چیز را اعتراف می کنم . آنوقت شراره هم برمیگردد و بیخود اینجا منتظر نمی ماند.

با نگاه ملتسمانه از او خواستم این حرفها را تمام کند و او هم سرش را چند باری تکان داد و گفت: باشه ، هرچی تو خواهی ، ما مطیع هستیم.

صحبتهای او اعصابم را به هم ریخته بود و بیحال و گرفته سرم را به سمت شیشه چرخاندم و با فکرهای مغشوش و در هم خود مشغول بودم و دیگه در آن جاده ، زیبایی ساعت پیش به چشم نمی خورد و مرا مغموم و منقلب کرده بود.

بابک سعی می کرد با شوخیها و حرفهایی که میزد مرا به خنده بیندازد و تعریف می کرد که چند وقت پیش ها یادته که گفتم جشن پژمان دوستم است. پژمان که ازدواج ما را می دانست بی خبر از این پنهان کاریهای ما دو تا کارت بر روی میز شرکت گذاشته بود اتفاقاً بر عکس پدر آنروز در نبود من به انجا آمده بود. وقتی پشت کارتها را می خواند که بر روی یکی از آنها اسم من همراه با تو نوشته شده بود و بر روی کارت دیگه پدر را جداگانه دعوت کرده بود ، نمی دانی ، وقتی پدرم دید چه قیافه ای شده بود و چه جور بهم زل زده بود ، با چقدر توضیح تونستم پدر را قانع کنم که این کار پژمان فقط شوخی و برای مسخره بازی بوده و بالاخره موفق شدم خشم و غضب پدر را بخوابانم.

تعریفهایش نه تنها مر چون خود او به خنده نمی انداخت بلکه مرا به عمق مطلب و واقعیت می برد که اگر واقعاً روزی آقای معصومی پی به حقیقت ببرد چگونه می شود و با من چه می کند.

فصل بیست و پنجم

ناخوشی هم تنها در همان ند ساعت اول بود و من هم چون او شدم، شاد و سرحال و آسوده . حقیقتاً عجب مسافرتی بود و پیش بینی که او کرده بود درست از آب در آمد. قشنگ و به یاد ماندنی که گمان نمی کنم تا به حال کسی چنین سفری را کرده باشد. سفر ما چقدر خوش گذشت و چقدر خاطره انگیز بود این یک هفته.

یک روز از آمدنمان می گذشت که بابک به دیدار پدر و مادرش رفت. وقتی برگشت آنقدر عصبانی بود که من برای اولین بار با دیدن چهره برافروخته او ترسیدم به طوری که حتی نمی توانستم در مقابل نگاههای او قدمی بردارم. می دانستم تاثیر حرفهای آقای معصومی و بقیه بود که او را اینچنین کرده بود و باز می دانستم که در این وضع هر حرف من او را بدتر می کند. بنابراین ساکت مقابلش نشستم . دستش را بر پیشانی گذاشته بود و به گلدان روی میز خیره مانده بود. سکوت طولانی بین ما حکمفرما شده بود و در این سکوت صدای نفسهای تند و پی در پی بابک بود که به گوش می رسید و ضربان قلب مرا هم تندتر می کرد که یکدفعه بلند شد و گلدان را طوری روی میز زد که با صدای نهیب آن گلدان بزرگ ، شسکت و شیشه روی میز دو تکه شد. من که از ترس و صدای وحشتناک آن از جا پریده بودم و مثل مجسمه ای خشک و ثابت روبرویش ایستاده بودم و چشمانم بر دهان او خیره مانده بود که با فریادی گفت: پدر میگه باید بروم ، چرا نمیگذاری حرفهایم را بزنم چرا می گی هیچی نگم و همینطور دست روی دست بگذارم و لال باشم ، چرا نمی گذاری جلوی خود اون و پیش روی همه بگم که هیچ جا نمی روم و ازش بدم میاد.

در میان گریه گفتم: برو بگو ، اصلاً هرچی که دوست داری بگو، پاشو اگه می خواهی منم ببر ، خوب بلند شو دیگه.

بابک با دیدن احوال و دستان لرزان من به طرفم آمد و دستم را گرفت و با لحن مهربان و دلسوزی خواست تا من را آرام کند. دلم برای او می سوخت که در این وسط گیر افتاده بود و به حال او بی صدا اشک می ریختم و تا وقتی که بیدار بودم خدا خدا می کردم و ملتسانه و با تضرع می خواستم کمکمان کند. دلم نمی خواست ناراحتی او را ببینم و غصه بخورد ولی خودمم نمی فهمیدم چه کار باید بکنم. با چقدر کلنجار رفتن و فکر کردن با دلم کنار آمدم و راضی شدم.

روز جمعه بود و ما بدون انجام هیچ کاری ساعتها گفتگو کردیم ، غروب از خانه بیرون زدیم خواستیم کمی بگردیم ، شهر هم دلگیر و غم گرفته بود توی ماشین به بابک گفتم : همین حالا می خواهی برویم ، نگاهش را به من انداخت ، هیچی نگفت ادامه دادم: من ، آماده ام که برویم ، حالا اگر تو راضی باشی ...

- جدی میگی؟

- اوهوم.

حالم طوری نبود اما تا وارد خیابان آنها شدیم یکدفعه دلم به شور افتاد و نگران و مستاصل چشم به رو به رو دوخته بودم. نمی خواستم حرفمو عوض کنم ولی راستش اصلاً حال مساعدی نداشتم و نمی خواستم به آنجا بروم. تمام بدنم یخ کرده بود دلم می خواست خود بابک منصرف شود و این بار بگذریم. بابک بدون هیچ حرفی همین طور رانندگی اش را می کرد.

به آنجا رسیدیم پیاده شدیم و در سمت خودش را قفل کرد و من هم پایین آمدم و کنار او دم در ایستادم. بابک نگاه عمیقی به چشمانم انداخت و تبسمی بر لبش نشست. من هم با یک عالمه دلشوره و ترس در جواب او لبخند تصنعی تحویل دادم.

چقدر دلم می خواست آنها نباشند و یا یک اتفاقی بیفتد و با آنها روبرو نشوم. زنگ را فشار داد و با باز شدن در وارد شدیم. بابک با قدمهای بلند و مطمئن و من با گامهای سست به همراهش داخل ساختمان شدیم. جلوتر از همه بیتا و چند قدمی او شراره در سالن نشسته بودند. به دقیقه ای نکشید که آقای معصومی و فریال هم در آن جمع وارد شدند. شراره با دیدن ما مات مانده بود و بیشتر از او آقا معصومی بود که من را هم خوب می شناخت.

هیچ کس کلامی حرف نمی زد و فقط به ما زل زده بودند. بابک وقتی نگاه غضبناک و متحیر همه را به طرف من دید دستم را محکم فشرد. در این هنگام صدای رسا و بلند بابک بود که سکوت فضا را در هم شکست و به همگی سلام کرد. من هم با تکان سر و خیلی آرام به آنها سلام کردم و قبل از آنکه کسی چیزی بگوید رویش را به طرف من کرد و گفت: همسرم مهتاب ..

که با خارج شدن آقا معصومی از سالن و با صدای بلند فریال بابک هم گفته اش را ناتمام گذاشت.

از من خواست تا بر روی مبل کناری بنشینم. در آن جو سنگین و سخت آنجا احساس خفگی می کردم. بابک هم حالی بهتر از من نداشت. خطاب به فریال و خواهش از او به اتاقی دیگر رفتند و من را در آن سالن تنها گذاشت شراره به طوری نگاهم می کرد و بیتا به جور دیگه. هر یک ثانیه در آنجا به اندازه یکساعت برایم می گذشت و بالاخره ثانیه ها گذشتند و به نیم ساعت کشید تا او آمد. با آمدنش از جا بلند شدم. به طرفم آمد دستم را گرفت و به دنبال او آنجا را ترک کردم بی آنکه حتی از هیچکدام خداحافظی کرده باشیم.

تا موقعی که به خانه رسیدیم هیچ کدام حرفی نزدیم نه بابک حال بازگویی آن حرفهای تکراری را داشت و نه من حوصله شنیدن. با داخل شدنمان به خانه او خود را روی مبل رها کرد و نگاه اندیشناکش را به من دوخت و گفت: خب دیگه، راحت شدیم. حالا دیگه آنها هم فهمیدند و باز پس از مکثی ادامه داد، مهتاب ما باید به آنها حق بدهیم. مسلم که با

شنیدن این خبر غیر مترقبه جا بخورند و دلگیر شوند ولی صبر کن کم کم خودشون متوجه همه چیز می شوند و آرام می شوند.

نزدیک من آمد دستهایش را به زانو گرفت و کمی خم شد. حالا دیگه صورتش خیلی به من نزدیک شده بود لبخند زد ، اینبار خنده او حقیقی بود و گفت: از این خوشحالم که شراره بر می گرده . با رفتن او همه چیز باز به روال سابق بر میگردد ف من این را مطمئنم که مامان و بابا هم راضی می شوند. مهتاب ... تو چی؟ چرا هیچی نمیگی؟

- نمی دونم اصلاً نمی تونم فکرم را متمرکز کنم. بابک تو فکر نمی کنی این کار ما عجولانه بود؟

- همه چیز درست میشه. قصد و نیت من فقط برگشتن شراره است. آنها هم کم کم واقعیت را قبول می کنند و متوجه می شوند که صلاح من این است.

با این خیال و حرفها بود که به خود امید می دادیم و کمی از بیقراری و دلشوره زیادمان می کاستیم.

فردای آن روز به بابک خبر دادند که آقای معصومی را در بیمارستان بستری کردند. با شنیدن این خبر از ترس و ناراحتی داشتم سکت می کردم. خدا خدا می کردم که طوری نشده باشه و اتفاقی نیفتاده باشه ، چون خودم و بابک را مقصر می دانستم.

بابک تمام آن روز را پیش پدرش ماند و وقتی از بهتر شدنش برایم گفت چقدر خیالم راحت شد و چقدر خدا را شکر کردم.

دو روز از بستری بودن آقای معصومی می گذشت. بابک پیش از ظهر از بیمارستان تلفن زد و گفت: حالا که پدر بهتر شده نمی خواهی بیایی؟

وقتی تردید را از سکوتم فهمید گفت: باشه ، هر طور که مایلی ، اما به عقیده من تو دیگه برای اینها شناخته شده ایی و عروس خانواده هستی ف فکر نمی کنی نیامدن و حضور نداشتن تو بی احترامی به آنهاست!!؟

- آخه من ... خُب اگر تو میگی آمدنم بهتره باشه میام.

- پس میام دنبالت.

- نه ، تو باش اونجا من خودم میام.

باز قبل از قطع تلفن صدایش زدم و گفتم: بابک تو مطمئنی که پدر با دیدن من باز .. او گوشی را زمین گذاشته بود و دیگه حرفم را نشنید.

دم در ایستادم اولین کسی که نگاهم به او افتاد بابک بود که کنار تخت و رو به در اتاق نشسته بود و با دیدن من لبخندی از رضایت بر لبش نشست و بلند شد و به طرفم آمد دسته گلی که بر دستم بود گرفت و من هم داخل شدم. بیتا و فریال هم بودند. به آنها سلام کردم ولی هیچ کدام از آنها پاسخم را ندادند و بی تفاوت کارشان را می کردند.

بابک جای خودش را به من داد ، من به آقای معصومی نزدیکتر از بقیه شده بودم لب باز کردم و گفتم: پدر جا... اما این کلمه بر زبانم نمی چرخید و گفتم: آقای معصومی واقعاً خوشحالم که .. و این بار آقا معصومی بود که رویش را از من بر می گرداند و جمله مرا ناتمام گذاشت و خطاب به فریال گفت: شراره خودش رفت.

با همان صدای بم و گرفته بی آنکه فرصت جواب به کسی بدهد ادامه داد: ممکنه گم کنه.

فریاد جواب داد: عزیزم بابک او را رساند.

بیتا کناری ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود.

بابک گفت: فردا دیگه شما مرخص هستید. با دکترتان صحبت کردم گفت هیچ مشکلی نیست و به موقع جلوی اتفاق را گرفتند که بیتا به حرف آمد و گوشه چشمی به من انداخت و بعد نگاهش را به روی بابک ثابت کرد و با تندی و صدای بغض آلود گفت: بابک تو پیش پدر بودی اما من تا حالا جدا بودم اجازه نمی دهم تو مانع این خوشبختی که تازه دارم احساس می کنم بشوی ، من نمی گذارم هرکاری که تو می خواهی ...

با صدای بلند بابک او حرفش را قطع کرد و به طرف پنجره رفت و پشت به ما کرد . بدنبال بابک با آنها خداحافظی کردم و از آنجا خارج شدیم که نه آنها جوابی دادند و نه من منتظر شدم . بغضم را فرو خوردم تا بیشتر از این او را ناراحت نکنم و او از من عذرخواهی میکرد که چرا بقیه این رفتار را با من داشتند.

هرچند تحمل حرفهای آنها برایم سخت و زجر آور بود اما خود را هم بی تقصیر نمی دانستم و در جواب بابک گفتم: بیتا حق داره هرچی بگه تو هم باید قبول کنی که مریضی پدر فقط باعث و بانیش ما بودیم ، شاید الا خود من بودم که قبول کردم و گذاشتم تا به اینجا کشیده شود. یک روز خودم تنهایی میروم پیش پدرت می خواهم با حرف بزوم، دعا می کنم بتوانم یکجوری رضایتش را بگیرم و آرامش کنم و گرنه عصبانیت و ناراحتی آنها در مقابل ما و این زندگی بی انصافیه. من اینطور نمی خواهم.

بابک که لجبازی را کنار گذاشته بود در تایید حرف من گفت: پس صبر کن چند روزی بگذرد ، بعد با هم می رویم. مخالفت کردم و گفتم: نه می خواهم خودم بروم اینطوری بهتره ، چون دیدن ما با هم را بیشتر خشمگین و حرصی میکنه. در تصمیم مصمم بودم و می خواستم بروم. خودم را آماده کرده بودم و حرفهایم را مرور می کردم دلم می خواستم تمام حرفهایی که داشتم بزنم و حرص و عصبانیت آقای معصومی را بخوابانم و او هم حقیقت را بفهمد. اگر از قبل و حال ما با خبر شوند مطمئناً راضی می شوند. به آنجا رفتم. باز همان مهتاب دو دل که برم یا نه ، نگذاشتم در تصمیمی سست شوم داخل شدم آقای معصومی در حیاط کنار باغچه بزرگ چسبیده به دیوار نشسته بود. در همان قدم اول همه جا را نگاه کردم. پیش آقای معصومی فریال بود و با آمدن و نزدیک شدنم بیتا و چند دقیقه بعد شراره هم بیرون آمدند و در ایوان ایستادند منتظر بودند تا بابک هم وارد شود اما دقایقی که گذشت فهمیدند که من خودم تنها آمدم. نگاهها همه متحیر و در عین حال تند و غضب آلود بود. اما نه ، در آن جمع چشمان فریان بود که با من قهر نبود و من نگاهم را بر صورت او ثابت کردم.

با نزدیک شدن من نگاهها همه از چهره ام دور شد ، بی تفاوت و بی اهمیت به وجود من در آنجا ، فریال خطاب به آقای معصومی گفت: عزیزم هوا خنک شده بریم داخل و با مخالفت شوهرش بلند شد و پتویی که در صندلی کناری بود برداشت و روی شانه های او انداخت. فنجان قهوه را نزدیک کشید و خواست آن را شیرین کند که آقای معصومی گفت: برای من شیرین نکن و فنجان را بر دست گرفت.

بدون تعارف آنها بر روی صندلی نشستم ولی هنوز دسته گل بر دستم بود و آنها اجازه نداده بودند تا لااقل من آن گل ها را بدهم ، ترسیده بودم ، خیلی زیاد انگار که من از آنها از همه آنها جدا بودم.

با چه سختی توانستم لرزش دست و صدایم را مهار کنم تا آنها متوجه غیرعادی بودنم نشوند . لب باز کردم هنوز کلمه آقای معصومی در زبانم نچرخیده بود که گفت: برو بیرون یکبار غلطی کردم و برای صد پشتم کافیس خواستم مثلاً کارخوبی کرده باشم که شما بی کس و کارها را در خانه ام راه دادم ، چه می دانستم که آمدنتان همه نقشه بود و می خواستید با آبروی من بازی کنید...

دهانم قفل شده بود و نمی شد حتی از خودم دفاع کنم حالا حرفهای دیگه هیچی ، از عصبانیت و ناراحتی گلی که بر دستم بود پرپر و تکه تکه کردم و در مشت فشار می دادم . آقا معصومی جلوی شراره ، فریال و بیتا هرچه می خواست به من گفت ، اصلاً طور دیگه ای شده بود یک آدم دروغگو و بددهان که هر چه می خواست فقط برای اینکه گفته اش را به

کرسی بنشانند به دروغ و تهمت به من زد. صدایش بر سرم آنقدر بلند بود که حتی اگر حرفی هم می خواستم بزنم صدایم نمی رسید.

به نفس نفس افتاده بودم و با تمام شدن حرفهایش دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم که سوزش و درد شدیدی را بر صورتم حس کردم و باز لال شدم. دستم را بر صورتم گذاشتم و با چشمان اشک آلود لبریز از نفرت و غضب به آنها چشم دوختم ، شراره جلو آمد کنارم ایستاد و در گوشم حرفهایی زد که با آن حال منگی که به من دست داده بود حتی کلمه ای نفهمیدم که چی می گفت. فریال هم دستش را بر شانه آقای معصومی گذاشته و او را به نشستن می خواند.

پشتم را به آنها کردم و با قدمهای بلند که بیشتر شبیه دویدن بود خواستم خارج شوم که صدای آقای معصومی که هنوز هم بلند بود به گوشم رسید و می گفت: آمدن تو توی زندگی بیک اشتباه بود، فهمیدی چی گفتم ، تو باید بری ، پول آن خانه را که به نامت کرده بر میداری و از اینجا میری. بیشتر از این بدبختش نکن، پسره احمق.

یک آن جنون بهش دست داده و مطمئنم حالا هم پشیمان هست و فکر میکنه که چاره ای نداره و باید بسوزه و تحمل کنه ولی من نمیگذارم. کاش

بابک بود اگر بود اجازه نمی داد پدرش اینطور با من صحبت کند. آقای معصومی از تنهایی من سوء استفاده کرده بود و دهان مرا بسته دید و هرچه خواست جلوی آنها بهم گفت. هیچوقت نمی بخشمش.

گریه امانم را بریده بود نمی دانستم کجا می روم و فقط میرفتم. آنقدر راه رفتم که وقتی به خودم آمدم دیگه نای یک قدم برداشتن هم نداشتم. خسته بودم و بیزار از همه ، دلم میخواست به جایی پناه ببرم تا هیچوقت کسی را نبینم. آنقدر دلم پر بود و بی طاقت شده بودم که حتی از بابک هم عصبانی بودم و بدم می آمد ، لجبازیهای او با آنها ، امروز تلافیش با حرفهایشان بر سر من خالی شد و مثل یک پتک بر روی سر و شخصیتم فرود آمد.

خودم را به خانه رساندم ولی دیگه قصد ماندن نداشتم بی آنکه چیزی بردارم حتی وسایل شخصی خود را ، بدون دست زدن به چیزی فقط کلید خانه نفیسه را برداشتم و بیرون آمدم. ناخوش بودم و نمی فهمیدم چکار می کنم. دلم می خواست آن حرفها را از ذهنم محو کنم ولی اینقدر تکرار شده بود که حفظ شده بودم.

آنقدر بلند بلند به همه آنها فحش و ناسزا گفتم آنقدر گریه کردم که از ضعف و گریه های چند ساعته بی حال بر زمین افتادم.

دوست نداشتم دیگه هیچوقت چشمم به آنها بیفتد حتی از عشقم هم گذشته و قصد گریز داشتم می خواستم از همه فرار کنم و از دست این آدمها سرم را به بیابان بگذارم. اخلاق بابک را می دانستم. تا چند ساعت اول وقتی بینه نیستم و هنوز برنگشتم نگران میشه و هر جا که فکرش برسه به دنبالم میاد ، گشتن او به یکروز که برسه از اینکه چرا با او قهر کردم و فرارم برای چیست عصبانی می شود و سعی می کند به روی خود نیاورد و اما روز دوم ، من که جز اینجا جایی نداشتم و او هم می دانست و می آمد. قبل از اینکه اجازه آمدن او را بدهم از آنجا هم می گریختم. چه کسی می دانست آن روز سیاه و زشت آخرین روز حضور او در زندگیم بود که تازه این اسم را به خود گرفته بودم و من هم چون آدمها دیگر مدتی زیستم ، چه کسی با خبر بود که ما هم عاشقانه زندگی کردیم ولی اجازه ندادند و کلبه عشق ما را از هم پاشیدند.

فصل بیست و ششم

روز و شب را نمی فهمیدم ، اصلاً من هیچی نمی فهمیدم روحم مرده بود اما جسمم هنوز به نفس کشیدن هم قطع میشد.

با احساس دستی روی سرم چشمانم را گشودم و نفیسه را دیدم ، پرسید: مهتاب جان حالت خوبه؟

در جوابش سرم را به سختی و آرام تکان دادم و پرسیدم: بچه ها چطورند؟

- خوبند ، دلشان هم برای تو خیلی تنگ شده و هر بار که میام سراغت را می گیرند.

- الان کجا هستند؟

- می خواستم پیام گذاشتمشان پیش خواهر شوهرم.

من مزاحم تو نمی شوم.

قطره های اشک چشمانش را پر کرده بود و با دلسوزی گفت: تو رو به خدا تو خوب بشو ، آخه چرا اینطوری شدی؟

- من خوبم .

- معلوم و زود از اتاق خارج شد.

پلکهایم سنگینی می کرد و توان باز نگه داشتن چشمانم را نداشتم ، چشمانم را بستم خوابیدم و از خوش رفتم ، دیگه نفهمیدم نفیسه کی رفت. چی میشد اگر دیگه به هوش نمی آمدم.

باز روز دیگر نفیسه پیشم آمد و هربار از خانه برایم غذا می آورد با دیدنم گفت: رنگ و روت بهتر شده ، انشاء... دیگه مرخص میشی.

باز ادامه داد: به خدا اگر مشکل بچه ها را نداشتیم یک لحظه هم از کنار تو نمی رفتم و شب و روز همراهت می ماندم مسعود هم حرفی نداره و راضیه.

- تو خیلی خوبی ، مسعود هم همینطور ، ممنونم.

- ما که کاری برای تو نکردیم.

- همین که میایی و فکرت پیش من است منو خیلی خوشحال میکنه.

لبخند تلخی بر روی صورت نفیسه نشست و گفت:

ما که غیر از همدیگه کسی را نداریم باید پیش هم بمانیم و هم شد و صورتم را بوسید.

با تشخیص و گفته دکتر بهتر شده بودم و بعد از یک هفته اجازه مرخص شدنم را داد. نفیسه اصرار داشت تا پیش آنها بمانم و با آنها زندگی کنم. مسعود هم همینطور اما من فقط تا وقتی که جایی مناسب گیرم آمد آنجا بودم.

خانه ای که اجاره کرده بودم با آنها فقط یک خیابان فاصله اش بود اما با این حال وقتی می خواستم بروم نفیسه در آغوشم مثل بچه ها بلند گریه میکرد و باهام دعوا می کرد که چرا حرفش را گوش نمی کنم و پیش آنها نمی مانم. می خواستم تنها باشم اما این دلیل برای نفیسه قانع کننده نبود و همینطور اصرار روی اصرار.

خودم را برای تدریس معرفی کردم و بعد از چند روزی با تلفنی که داده بودم تماس گرفتند و از من خواستند تا به جایی دیگه بروم . شهری کوچک که با آنجا دو سه ساعتی راه بود.

برای من فرقی نمی کرد کجا باشم ، بدون شکوه و یا مخالفتی خواسته آنها را پذیرفتم و رفتم. ویلایی در اختیارم گذاشتند که تا آن مدرسه کمی راه بود در کل تمام خانه های آن طرف به معلمها داده شده بود.

در دبیرستان آنجا به طور موقت استخدام و مشغول کار شدم. کلاسهایی را که به من داده بودند ثابت صبح بود ، بعد از ظهرها هم از بیکاری و تنهایی بیرون می رفتم ، گرفتگی خانه خفه ام می کرد و نمی توانستم در موقع بیکاری حتی لحظه ای در آنجا بمانم ، چند ساعتی می زدم بیرون. تا دریا پیاده فقط سه ربع راه بود و من یا به دریا میرفتم و روی شنهای نرم

ساحل می نشتم و یا از در خانه مسیری نامعلوم را می گرفتم و می رفتم و باز قبل از تاریکی همان راه رفته را باز می گشتم.

شبها هم تا چشمم را روی هم می گذاشتم تا وقتی که بیدار شوم همینطور خواب می دیدم و گاهی توی خواب آن روز آخر دیدار با او جدایی برایم تکرار می شد و گاهی هم صحنه هایی از زندگی گذشته ام.

آن شب باز خواب او را می دیدم که در همان خانه مقابلش نشسته و به او خیره مانده بودم ، چهره اش گرفته و مغموم بود ولی حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت و مسیر چشمانش سمتی دیگر بود . چقدر دلم می خواست نگاهش را به صورت من می انداخت ، برخاستم تا به او نزدیکتر شوم اما ز جا بلند شد و آنجا را ترک کرد.

تمام خوابهایم زشت بودند و احوال بد من را تا چند ساعتی بدتر می کردند و من زار میزدم و اشک می ریخت.

من با این دل پر درد و گرفته ، با دل تنگی هایش چکار کنم ، چه جور آرامش کنم چه جور طاقت بیاورم ای خدا ... چقدر سخته.

من که از همان اول می دانستم این زندگی مال من نیست موقت بود و آخر هم تمام شد و به اینجا رسید. من به اینجور بودن اجباری و این زندگی تعلق دارم ، آن سعادت و خوشبختی تنها برای مدت کوتاه ، آن هم از روی اشتباه نصیب من شده بود سعادت روی پیشانی تو نوشته نشده ، مهتاب چرا نمی خواهی باور کنی ، تو از چی فرار می کنی ، میدانی خانم جان سن و سال تو را داشت که رفت و واقعیت سه سال زندگی کرد ، سه سالی که به اندازه عمر تمام آدمهایی که خوشی کردند و خوشبختی خودشان را باور داشتند ، باز هم تو بیشتر لذت بردی ، همیشه یادم می ماند آن ایام قشنگ و عجیب را ، چون اتفاقی برای من شده بود و در واقعیت متعلق به دیگری بود و به آن هم برگشت.

دیگه چه می خواهی ، راست بگو ، میخوای بمانی یا بروی پس حماقت و غصه خوردن دیگه چیه؟ تو به آنچه که میخواستی رسیدی ، آرزو داشتی فقط یک لحظه پیش او باشی و از دل او باخبر باشی ولی دیدی که به سال تبدیل شد ، عجب آرزوی قشنگی بود ... به خدا میسپارم عزیز دل مهتاب. خواستم پیام باهات خداحافظی کنم ، نه خداحافظی نه ، میخواستم طوری باهات حرف بزنم که باور کنی دیگه دوستت ندارم ، دلم را زدی و خسته شدم ، کاری کنم تا از فکر و دلت پامو بگذارم بیرون ، ولی می دانم که بلد نیستم نقش بازی کنم آن هم چه نقش سختی و بازی کردن در مقابل چه کسی. چشمم که به چشمانت می افتاد ، جدا از فهمیدن تو ، خودم طاقت رفتن نداشتم. سست می شدم و مقابلت زانو می

زدم و می خواستم تا توی این وضع کمکم کنی ، عقل و منطق محکوم به رفتنم کرده ولی تو دل در بند و اسیرم را با یک نگاه خواهشگر ، یک نگاه مهربان و پر از احساس و نوازش باز به بودن ترغیب می کنی.

نمی دانی بابک دلم حسابی برایت ضعف می رود و در این سینه احساس تنگی و گرفتگی می کند ، ته دلم دعا می کنم فراموشم کنی. منو از یاد ببری ولی دروغ نگم این حرفها اصلاً برای من نیست دلم طاقت گفتن این چیزها را نداره ، از تو جدام ولی دلم می خواهد هنوز دوستم داشته باشی و تمام فکر و خیالت مال من و پیش من باشه حتی یک ذره هم از آن وقتها کمتر نشه ولی چه فایده که جز عذاب هر دو ، دیگه به حال ما سودی نداره.

اینجا قشنگه خیلی قشنگ ، اما هوای همیشه ابری اینجا حالم را بدتر و دل تنگی هامو بیشتر می کرد ولی باز فاصله بیشتر و دور بودن از او ، از ماندن در آنجا راحت تر بود.

یکسال گذشت ، نه به راحتی گفتن ، هیچ کس حال مرا در این مدت طولانی نفهمید ، هیچ کس جان کندن و شکنجه شدنم را ندید. از صبح که بلند می شوم تا شب که سرمو زمین می گذارم صد هزار بار آرزوی مرگم را می کنم ولی باز صبح دیگه بیدار می شوم.

بعد از چند هفته وقتی نفیسه به دیدنم آمد با نگاه به صورت من مات و مبهوت مانده بود ، پرسید: تو چرا این شکلی شدی؟ میدونی از لاغری مثل نی شدی؟

- بینم مهتاب تو موهات کوتاه کردی؟

- سختم بود و حوصله اش را نداشتم.

- چه جور دلت اومد موهای به آن قشنگی را اینطور کنی.

بی هوا سرم داد کشید و گفت: تو دیوانه ای حقم داری ، هر کسی هم که مثل تو توی این خانه تنها باشه عین تو میشه ، دور از آدمها اومدی یک گوشه ای ...

- نفیسه دوباره به من گیر دادی و از این حرفها می زنی ، ولم کن ، دوست دارم تنها باشم ، آنهایی که منظور تو هستند و می خواهی منم در جمعشان باشم حالم را به هم می زنند و صدایم را پایین آوردند و گفتم : من اینجا راحتم ، تو نگران من نباش.

نفیسه رفت و آمدش را بیشتر کرده بود، دو هفته یکبار و گاهی وقتها هم زودتر، به دیدنم می آمد و هر بار با کلی گلایه و اعتراض که چرا من به آنجا نمی روم و چرا او را فراموش کرده ام گفت:

می دونم مهتاب ، اگر من چند ماه هم نیام باز تو به دیدنم نمی آیی واقعاً که چقدر بی محبت شدی ، خیلی عوش شدی اصلاً تو اینطور نبودى و در دنباله حرفش با تکان سرش گفت:

مثلاً تو اینجا چکار می کنی؟

در جواب او لبخند تلخی زدم و گفتم: زندگی .

- این دیگه چه جورش؟

نفس بلندی که در سینه ام حبس شده بود را بیرون دادم و گفتم: هر کسی به جور زندگی می کنه و از او خواستم از این حرفها بگذریم و او هم به خواهش من دیگه ادامه نداد.

بحث دیگری را وسط کشید و پرسید: هنوزم داستان می نویسی؟ من که دیگه از تو بی خبرم.

برای پاسخ او تنها با تکان سر به علامت نه بسنده کردم. بی حوصله و کم حرف شده بودم و سریع فقط با یک جواب کوتاه هر حرفی را خاتمه می دادم ، از تمام روزها فقط روزی که نفیسه پیش می آمد و او را می دیدم خودم جس می کردم ، بهتر از همیشه و سر حال تر هستم ولی باز هم حال و حوصله زیاد گفتن و شنیدن را نداشتم.

صحبت آن روز نفیسه در مورد کتاب و نوشتن من جرقه ای در من بوجود آورد و باعث شد بعد از مدتها باز دوباره خیال داستان به سرم بزند ، دلم می خواست داستان زندگی خودم را بنویسم.

از اول بچگی هر آنچه یادم هست تا الان ، یک واقعیت ، آنچه خودم حضور داشتم و حس کردم نه خیالات و بنا به خواسته ها.

شروع کردم ولی هزار بار منصرف و پشیمان شدم باز دلم نیامد کنار بگذارم و یا از نوشتن بقیه آن دست بکشم. صفحه ای نبود که اشک مرا در نیاورد و خسته ترم نکند ، انگار نوشتن با این همه درد سر و عذاب واجب بود؟!!

بی میل بودم و چقدر نوشتن حقیقتها سخت بود اما خُب همه حرفهای دلم گفته شد ، به آخر رسیده بودم ولی نمی دانستم چگونه و در کجا تماش کنم و برای همین فصل آخر کتابم را در همین جا به پایان رساندم آن هم با چقدر کلنجار رفتن با خودم.

درست یکسال طول کشید، همان موقع ها بود که مسعود هم تصمیم گرفته بود که برگردند ، همه خوشحال بودند. نفیسه که وقتی می خواست این خبر را به من بگوید از شادی در پوست خود نمی گنجید و من برعکس آن روزها و برخلاف او از رفتن آنها ناراحت و ناراضی بودم.

نفیسه فکر می کرد من هم دیگه اینجا نمی مانم و با آنها می روم و تعجب کرده بود که چرا من با شنیدن این خبر خوشحال نشدم دلم نمی خواست دیگه پایم را به آن شهر بگذارم هیچ کسی هم حریف من نشد و حتی با رفتن آنها باز هم من ماندم و هیچ فرقی در وضعم نکرد.

نفیسه گفت: می شناسمت که چقدر یکدنده و لجبازی و میدانم تا خودت نخواهی حرف هیچ کس را گوش نمیدی اما دعا می کنم از اینجا زده شوی و با رضایت خودت برگردی.

هوا باز به خنکی می رفت و من حتی در این بارش باران و سرما طبق عادت به دریا می رفتم ، گاهی آرام و گاهی طوفانی و پرموج ، چقدر دریا زیباست ، در آنجا انگار فقط من بودم و تا جایی که چشم کار میکرد هیچ احدی دیده نمی شد.

من تنها بودم و آن زیباییها را فقط من می دیدم ، صدای دریا را می شنیدم و در مقابل ، من با او حرف میزدم ، دردهایمان تا حدی سخت و بزرگ بود که پنهان نمی شد و می فهمیدم.

رازها با هم گفتیم و ناله ها سر دادیم ، تنها دیدن آن همه عظمت و قشنگی بود که دلم را باز می کرد اما من رفتم از آنجا هم رفتم، هفت ماه بعد از رفتن نفیسه من هم راهی شدم ف به جایی که نمی خواستمش جایی که دلم را به درد آورد. دردی که فراموش شدنی نبود ، عذابم می داد ولی باز دلم را به سمت خود می کشاند.

قدمهای من نبود و این دل من بود که میرفت نه با خوشحالی و ذوق ، بلکه از اجبار و خود ناراضی.

فصل بیست و هفتم

زندگی برایم پوچ و بیخود شده ، هیچ هدفی نیست که دنبال کنم و هیچ کاری نیست که شادم کند. توی خیابان ، توی مغازه ها هر جا که آدمها را می بینم حس می کنم فقط من هستم که بیخس و غریبم ، من تنها مانده ام ، من هیچم. باز همان روزهای اول و باز تکران آن ایام ، چقدر این تکرار آزارم میدهد.

از صبح که بلند شدم مانند کلاف سردرگمی بودم که دیوانه وار دور خود می پیچیدم و این مسئله بیشتر از همیشه داشت دیوانه ام می کرد. نفیسه با بچه هایش برای سرزدن به من آمده بود ، احتیاج به کسی داشتم که باهاش صحبت کنم دیگه دلم طاقت صبر نداشت و عجیب بیقراری می کرد ، تا حالا حرف نزدم ، گله نکردم ، هیچی به کسی نگفتم و همه چیز را در دلم نگه داشتم ولی حالا می گویم تا شاید کمی دلم آرام شود و بیقراری هایم را بخوابانم.

خانه دلگیر بود برای همین بچه ها را به پارک بردیم ، آنها بازی می کردند و ما هم روی نیمکت نشستیم و حرف زدیم.

سرم را بر شانه اش گذاشتم و حق هق گریه کردم ، نفیسه که تا امروز حال مرا اینطور ندیده بود سعی می کرد طوری آرامم کند ، پشت سرهم می گفت: تو خُل و دیوانه اگر هنوز فکر می کنی اون منتظرت است. اگر حرفی بزنی شاید باور نکنی و ناراحت بشی ولی من بهت میگم تا بفهمی چه جووری داری زندگیت را برای کسی که مثالی هم ارزشش را نداره تباہ می کنی.

چند وقت پیش با مسعود آمده بودیم تا برای پدیده و پرهام لباس بخریم که مسعود بابک را دید و نشانم داد اما او ما را ندید ، تنها نبود و با یک دختر جوان کنار هم راه می رفتند. اتفاقاً قیافه آن دختر را خیلی خوب دیدم ، قد بلندی داشت و شکل ... مهتاب به خدا دروغ نمی گن که فکر کنی این حرفها را برای تو میزنم تا از او دل بکنی و منتظرش نباشی ، اگر حرف من را باور نداری مسعود هم شاهد.

نفیسه به خیال خودش کار خوبی می کرد که اینطور برای من صحبت می کرد.

من که دلم طاقت نداشت ، مثلاً می خواستم امروز درددل کنم نه اینکه با این حرفها داغ دلم را تازه تر کنم.

نفیسه به خدا آتشم زدی ، من منتظرم ، حتی اگر واقعیت هم بود نباید برای من میگفتی ، من میخواستم حرف بزنی و سبک شوم ولی تو گفتی و بیشتر آزارم دادی ، چیزی از دلم کم نشد و تو افزونترش کردی.

شب و روزهای بدی را سپری کردم ولی نه مثل امشب و این روزها ، دیگه هیچ امیدی باقی نمانده بود ، انگار دیگه به آخر رسیدم.

نفیسه پدیده و پرهام را آورده بود پیشم تا از تنهایی در پیام. وقتهایی که با آنها بازی می کردم یا برایشان قصه تعریف میکردم بهترین لحظات من بود.

آنقدر به آن دو عادت کرده بودم و محتاجشان شده بودم که وقتی از پیشم می رفتند می خواستم من هم از آن خانه بروم. خانه ای که همه جاییش رنگ غم بود، تیره و زشت مثل این دنیا که هیچ جای قشنگی برای ماندن من نداشت. هیچ کجا و هیچ چیزی دل و چشم مرا نمی گرفت.

تابستان هم تمام شد و باز فصلی دیگر از تنهایی من، روزها و فصلها هیچکدام قشنگ نبود، از بین تمام آنها فقط یکروز و آن هم تولد بچه ها بود که با ذوق و شوق از دو روز قبل برای تهیه هدیه آنها بیرون زده بودم، آن روز را دوست داشتم چون همان رو تولد عشق من بود عشقی که من حفظش کردم ولی مجبورم کردند تا از پیشش بگریزم و آن را تنها در دلم نگه دارم ولی من که از روز اول گفته بودم طاقتش را ندارم، گفتم نیا ولی اومد، گفتم اگر نباشی من می میرم ولی با همه این حرفها به اینجا کشیده شد. هیچ کدام به اختیار دل من نبود، این وسط من هیچکاره بودم فقط نقشم دل بستن بود که او را هم از هم گسیخته اند.

به بازار رفته بودم دلم می خواست من باشم کع قشنگترین هدیه را به دو قلوها تقدیم کنم. خیلی وقت بود که مسیرم به این طرفها نخورده بود، در همان فروشگاه اول ماشین کوکی تقریباً بزرگ و سیاه رنگی انتخاب کردم و بعد از کادو کردن آن و پرداخت مبلغش بیرون آمدم و برای گشتن مغازه ها به طرفی دیگر رفتم، برای انتخاب عروسکی زیبا مثل خود پدیده برای انتخاب از بین اون همه عروسک وقت بیشتری صرف کردم.

هر دو کادو دستم بود و کیفم از روی کتفم لیز خورد و داشت می افتاد که گوشه پیاده رو کادوها را روی پله مغازه ای گذاشتم تا خودم را جمع و جور کنم که یکباره با دیدن شیما دوست نفیسه اون هم در کنار مردی جا خوردم، هر دو جلو رفتیم و با خوشحالی از این دیدار غیرمترقبه همدیگر را در آغوش کشیدیم.

آن دو هم مثل من کادوهای بسیاری بر دست داشتند و قبل از اینکه من سوالی بپرسم نامزدش را معرفی کرد و گفت:

- امروز برای خرید عروسی آمده ایم.

- تبریک می گم. امیدوارم خوشبخت بشید.

- به خدا چقدر خوب شد که دیدمت ، راستی از نفیسه چه خبر؟ چکار میکنه؟

اون مرد جوان به ما نزدیکتر شد و آهسته در حین رو کردن به شیما گفت: از دوستت دعوت کن تا سوار ماشین بشود اینطوری و با این وضع که هر سه دستان پر است و در جایی به این شلوغی ، بهتر است راه بیفتیم و در آخر کلامش نگاهش را به من انداخت و گفت:

- خواهش میکنم بفرمایید.

تعارف آنها را نپذیرفتم و خواستم خداحافظی کنم اما شیما گفت:

- من با تو و نفیسه کارها دارم ، خواهش میکنم بیا بالا و بالاخره مرا مجبور به سوار شدن کرد.

او از همان اول سرش را به طرف عقب و من چرخاند و گفت:

میخواستم برای عروسی به شما کارت بدهم ولی آدرس نفیسه را گم کرده بودم و این موضوع خیلی ناراحتم کرده بود و بعد دست در کیفش کرد و گویی که دنبال چیزی می گشت و پیدا نکرده باشد ، به طرف شوهرش برگشت و گفت:

یک تکه کاغذ همراهت هست و بعد از گرفتن کاغذ باز به طرفم برگشت و با گفتن آدرس خودت و نفیسه را بهم بگو خودش را برای نوشتن آماده کرد.

نشانی را دادم و با تمام شدن آن شیما گفت:

راستی نگفتی خودت چکار میکنی ، بچه داری! بینم اصلاً ازدواج کردی؟

با کمی تردید و مکث در جواب گفتم: نه ، و دیگه هم ادامه ندادم.

او باز پرسید: نفیسه چکار میکنه ، خیلی دلم براش تنگ شده ، بخصوص برای دوقلوها ، میدانی چند وقته که او را ندیدم و ازش بی خبرم.

سراغ بچه های دیگر را گرفتم که اسمهایشان را خوب به خاطر نداشتم و او با نام بردن هر کدام « ژاله ، مریم ، پروین » گفت:

باور کن از آنها هم خبر چندانی ندارم فقط می دانم که هر سه آنها هم ازدواج کرده اند و من آخری هستم ، در واقع پیش آنها فراموش نکن که تو هنوز مانده ای ، زودباش داری عقب می افتم و با لبخندی که به رویم زد حرفش را تمام کرد.

شوهر او که آدرس خانه ام را هنگام آدرس دادن به شیما فهمیده بود ، قصد داشت مرا به خانه برساند ، اما من که از پیچیدن او به خیابان دیگر متوجه منظور آنها شده بودم گفتم: خیلی متشکرم ، من همینجا پیاده می شوم.

شیما گفت : برای چی اینجا مگه خانه نمیروی؟

گفتم: چرا ، ولی اینجا کاری دارم ، واقعاً ممنونم که من را تا اینجا رساندید مزاحمتان شدم و در دنباله حرفم در را باز کردم و خواستم پیاده شوم که با صدای شیما صبر کردم و منتظر شنیدن حرفش شدم.

دو کارت به طرفم گرفت و گفت: سعی میکنم باز خودم برای دعوت نفیسه بیایم ولی اگر هم فرصت نشد از طرف من به او بگو ، نکنه فراموش کنید ، پنج شنبه همین هفته ، اگر نیاید حسابی از دستتان دلخور میشوم.

از همین حالا مطمئن بودم که اصلاً نمی روم ولی روی حرف او حرفی نزدم و با لبخندی که بر لب نشاندم موافقتم را اعلان کردم و با ابراز خوشحالی هر دو از این دیدار و با تشکر بسیار من از آنها خداحافظی کردم و راهم را پیش گرفتم.

وقتی موضوع را به نفیسه گفت با تعجب پرسید: یعنی شیما هنوز ازدواج نکرده بود؟ پس از مکثی طولانی خطاب به من گفت:

نفهمیدی اسم شوهرش چیه؟

گفتم: نه ، یادم نیاد ، شوهرش را چند باری صدا کرد ولی من حواسم نبود و در ادامه حرفم با یادآوری کارتها سریع آنها را از داخ کیفم در آوردم و با نگاه کردن به آنها جوابش را پیدا کردم.

- شیما و امین.

نفیسه که هنوز همان حالت حیرت در چهره اش مشهود بود گفت:

آخه چرا حالا؟ شیما که خیلی وقت پیش ها می گفت می خواهد ازدواج کند.

گفتم: نفیسه این حرفها چیه؟ این که دیگه تعجب نداره ، خیلی دلایل می تواند داشته باشد که چرا تا حالا صبر کرده و الان عروسیش است.

نفیسه ول کن نبود و اصرار روی اصرار که حتماً من هم همراه او به این جشن بروم. بهانه ها برای او تکراری شده بود و هیچ دلیلی را نمی پذیرفت.

هر دو برای اینکه حرف هم را قبول نمی کنیم یکدیگر را لجباز و یکدنده می خواندیم و آخر هم من بودم که مغلوب شدم و برای این عروسی رفتن مجبور.

چون خانه من تلفن نداشت از همان چند روز قبل قرارمان را گذاشتیم تا در همان ساعت و با هم به تالار برسیم.

نفیسه گفت: میایم دنبالت.

ولی من این را دیگه قبول نکردم ، او فکر می کرد قبول نکردن من برای رفتن با آنها به این دلیل است که اصلاً نمی خواهم بروم و فعلاً برای رها شدن از اصرار و خواسته اوست که پذیرفتم.

تا لحظه آخر که پیشم بود پشت سر هم خط و نشان می کشید که اگر نیایی و بهم دروغ گفته باشی...

حوصلاً اخم و تخم های بعد نفیسه را نداشتم و گرنه اصلاً دلم برای رفتن یاریم نمی کرد ، بی حال بودم ، از همان در خانه تاکسی گرفتم و تا تالار یکسره رفتم.

وقتی وارد شدم آنقدر شلوغ و مهممه بود که خجالت می کشیدم جلوتر بروم . به دنبال نفیسه می گشتم ولی در آن شلوغی نمی شد او را دید. در سالن دیگر چند اتاق بود که من داخل یکی از آنها شدم ، به غیر از من چند نفر دیگر هم آنجا بودند که دوتایشان موهای هم را می پیچیدند و دو نفر دیگه هم جلوی آئینه دیواری که دورتادور اتاق بود ایستاده بودند و خود را آرایش می کردند.

بازهای رو را در آوردم و چون آنها جلوی آینه ایستادم و کمی به وضع موها و صورتم رسیدم و خیلی زود بیرون آمدم ، با این امید که حتماً تا حالا نفیسه هم آمده ولی باز او را نیافتم.

به جایگاه عروس رفتم ، شیما وقتی مرا دید بلند شد و من جلوتر رفتم و دستش را در دستم فشردم و به او تبریک گفتم و کمی در همان بالا ایستادم و شیما با من حرف می زد. بعد پایین آمدم ، وسط سالن بودم که با سنگینی دستی بر پشتم برگشتم ، با دیدن او خشک شده بودم ، نفسم بند آمده بود و نمی توانستم هیچانم را مهار کنم.

آهسته و مهربان نامم را صدا زد و با نگاه و لبهایش به رویم لبخند زد. همان لبخند همیشگی و من مثل بچه های کوچک که در شلوغی خیابان گم شده باشند با چشم به دنبال نفیسه می گشتم تا او بیاید و من را از این وضع نجات بدهد.

حالت عادی نداشتم او هم بهتر از من نبود و هر دو با دیدن هم شوکه شده بودیم وقتی دید ترسیدم و نگاهم متوجه او نیست باز صدایم زد. چشمانم را در چشمان او که به رویم ثابت شده بود انداختم ، که یکدفعه با آمدن نفیسه و صدای او هر دو سرمان را برگرداندیم ، چشمها همه متعجب مانده بود.

- سلام نفیسه خانم.

نفیسه سلام خشک و کوتاهی در پاسخ او داد و دستم را با حرص و محکم گرفت و مرا از او دور کرد.

من هم بدون کلامی دنبال او می رفتم. نفیسه فقط با گفتن او اینجا چکار می کند تا آخر دیگه هیچ حرفی در این باره به من نگفت .

تمام ساعتی که آنجا بودیم ضربان قلبم تند می زد و با چشم به دنبال او می گشتم حتی وقتی برای صرف غذا به سالن دیگری رفتیم من در آن ازدحام به جستجوی او بودم طوریکه کنار نفیسه نشسته بودم و دلم نمی خواست او چیزی بفهمد اما می فهمیدم که نفیسه هم سعی میکرد تا او را بار دیگر ببیند.

آن شب را باید شب گریه بنامم چرا که تا خود صبح و تا وقتی که به هوش بودم به یاد او اشک می ریختم و می نالیدم ، با لحظه ای دیدن او دل تنگتر و پریشان شده بودم اگر شب نبود تمام شهر را می گشتم تا او را پیدا می کردم و کنارش می نشستم.

چقدر توی دلم به نفیسه فحش می دادم که چرا نگذاشت پیش او باشم ، اگر نفیسه مرا از او دور نمی کرد حتماً حالا وضع دیگری داشتم ، هرچه که بود باز بهتر از این وضع آشفته من میشد ، من دیوانه ام واقعاً دیوانه ام ، لحظه ای که چشمم به او افتاد ترسیده بودم و دلم می خواست نفیسه یا یکی بیاد اما حالا ...

کاش می دانستم و می فهمیدم بابک من در این مدت و یا همین امشب پیش کیست و چه کسی به جای من هر روز و هر ساعت او را زیارت می کند و با او همگام میشود، ای خدا مُردم از حسادت.

باز یاد او جان گرفتن نفرت و انزجارم از نزدیکان او ، از آنهایی که برای جدایی ما خوشحالی می کردند ، از شراره و حتی بیشتر از او از آقای معصومی بود که بردن نام او هم مرا به لرزه و چندان می انداخت. چقدر بیزار بودم و تنها آمدن خیال

بابک در ذهنم بود که این آتش را خاموش می کرد و به جای اندیشیدن به هرکس دیگر او را می طلبید و قلب خسته و شکسته ام را باز به طپیدن می انداخت.

سه روز بعد از آن شب برای دیدن بچه ها به خانه نفیسه رفتم در واقع قبل از اینکه بخواهم بروم نفیسه مسعود را بعد از کارش فرستاده بود تا مرا برای امشب دعوت کند و خواسته بود تا خیلی زود بروم.

این بار هم مثل همیشه برای دیدن بچه ها دست خالی نرفتم و سر راه برایشان شکلات خریدم ، ساعت حدوداً پنج بود که خودم را به آنجا رساندم تا پایم را داخل گذاشتم متوجه تغییر آنجا شدم ، خانه از تمیزی برق می زد ، روی میز ظرف بزرگی پر از میوه و دیس شیرینی چیده شده بود. نفیسه آنقدر تند و دستپاچه مشغول جمع و جور کردن و کارهایش بود که حتی یک لحظه هم یک جا بند نمی شد تا من سوالی بپرسم.

به آشپزخانه رفتم و تا خواستم حرف بزنم او بشقاب و کارد به دست بیرون آمد و داشت آنها را پاک ی کرد و روی میز می گذاشت.

پرسیدم نفیسه کسی می خواهد بیاید؟

با سوال من لبخند مرموزی بر لبش نشست و تنها با تکان سر به من فهماند که مهمان دارد.

با اعتراض گفتم: پس چرا به من گفتی پیام؟!

بی آنکه نگاهی به من بیندازد همینطور که رو و زیر میز را دستمال می کشید گفت: عزیزم تو اصل کار هستی ، اگر تو نمی آمدی که اصلاً این مهمانی برپا نمی شد.

با تعجب پرسیدم: به من ربط داره؟!

گفت: آره فقط به تو مهتاب جان ، تویی که باید انتخاب کنی.

با این حرف او یکدفعه فکری به ذهنم رسید و با آن فکر وحشتناک تمام تنم لرزید که او خواستگار راه داده و برای همین از من خواسته تا بیایم. از این کار او اینقدر عصبانی شده بودم و چون هنوز از آن شب دق دلی داشتم نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و با بغض اتاق را ترک کردم.

در حیاط بودم که نفیسه جلوی در ایستاد و با حالتی محزون و غمگین گفت: مهتاب یعنی می خواهی بگویی من توی کارهای تو دخالت می کنم ، یعنی من فضولم ، بخدا اگر کاری می کنم فقط بخاطر این هستش که نگران تو هستم.

پدیده و پرهام کنارم ایستاده بودند و از من می خواستند تا پیش آنها بمانم و نروم، بی اعتنا به بچه ها خارج شدم و در را پشت سرم بستم.

هیچ جور نمی توانستم خودم را قانع کنم که چرا نفیسه می خواست اینکار را بکند، او که از دل من باخبر بود، من برایش حرف زده بودم و خوب همه چیز را می دانست.

داشتم از فکر و خیال داغون میشدم و این عمل نفیسه آرامم نمی گذاشت. از وقتی که به خانه برگشته بودم، بی آنکه حتی در اتاق را باز کنم، ساعتها روی پله حیاط نشستم و چشم به آسمان دوختم. دلم خیلی گرفته بود، بخدا خستگی من اندازه نداره.

قطرات اشک بی صدا پهنه صورتم را نوازش می کرد، من به کسی کاری ندارم ولی همه به من کار دارند. هر کسی به نوعی عذابم میده چرا نمی گذارند راحت باشم، چرا دست از سرم بر نمی دارند چرا نمی خواهند بفهمند که من اینطور راحتترم. ای خدا... ای خدا... نجاتم بده.

*** **

صدای خاموش کردن اتومبیلی را نزدیک در خانه شنیدم و بغد از دقیقه ای کوتاه صدای بلند شدن زنگ در خانه. در را باز کردم جلوی خودم پرهام و پدیده را دیدم و پشت آنها نفیسه را دیدم که ناراحت ایستاده و سرش را زیر انداخته.

خم شدم و گونه آنها را بوسیدم، پدیده با لحن قشنگ کودکانه با اعتراض گفت: خاله چرا با مامانم قهر کردی، چرا هرچی دنبالت اومدیم برنگشتی؟!

دستم را به روی موهایش کشیدم و بوسیدم، با سلام نفیسه ایستادم و همانطور که نگاهم به بچه ها بود جواب سلامش را دادم و کنار رفتم تا آنها داخل شوند. در را نیمه باز گذاشتم تا مسعود بیاید.

وقتی همه دور هم نشستیم نفیسه گفت: هنوز از دست من ناراحتی؟!

به زور لبخندی زدم و برای درست کردن چای بلند شدم.

خانه ساکت بود انگار بچه ها هم متوجه ناراحتی ما شده بودند که آرام و بی صدا کنار مسعود نشسته بودند، پدیده را بغل کردم و با خود به آشپزخانه بردم.

با رفتن من مسعود با کشیدن آهی کوتاه بلند شد و تلویزیون را روشن کرد و مقابل آن نشست ، نفیسه هم بعد از چند دقیقه که گذشت پیش آمد و همینطور که به کابینت تکیه داده بود و مرا نگاه میکرد گفت: میدانم دیر وقتِ اما اگر مسعود قبول نمی کرد و من را نمی آورد از ناراحتی شب خوابم نمی برد، مهتاب به جان بچه ها من ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: تو کاری نکردی ، هر کس دیگه ای که جای من بود ناراحت میشد ، اما حُب مقصر خود منم که با همه فرق دارم . حالا هم که اتفاقی نیفتاده و بعد با ریختن سه فنجان چای سینی را به دست نفیسه دادم و خودم هم به همراه پدیده از آشپزخانه بیرون آمدم.

هنوز نیم ساعتی ننشسته بودند که به خاطر خستگی مسعود بلند شدند.

شکلاتهایی که ظهری خریده بودم را به دست بچه ها دادم و آن دو هم با بوسیدن من خداحافظی کردند و به همراه پدر سوار ماشین شدند.

دم در مانده بودم نفیسه انگار می خواست حرفی بزند که برایش سخت بود و من مین میکرد.

- نفیسه تو چیزی می خواهی بگی؟

- آره ولی میترسم باز ناراحتت کنم و خیال کنی دارم ...

- نه ، نفیسه بگو.

- مهتاب آقای معصومی از من خواهش کرده تا تو را راضی کنم و پیش او بروی.

با چشمان گرد شده و مبهوت از این کلام او ، حرفش را تکرار کردم و گفتم: آقای معصومی!؟

- من از تو نمی خواهم که بروی ، هر طور که خودت صلاح میدانی ، فقط خواستم خواهش و اصرارهای آقای معصومی را به تو رسانده باشم.

از وقتی که نفیسه آن پیغام را بهم داده بود هر روز قصدم این بود که بروم ، حتی برای رفتن آماده هم می شدم ولی دلم یاری نمی کرد و قوای رفتن نداشتم. نرفتن من به یک هفته هم کشید تا اینکه آن روز دیگه تصمیم جدی گرفتم و به همان قصد و نیت از خانه بیرون آمدم و از بس دلشوره داشتم اصلاً راه رفته را متوجه نشدم و نگاه که کردم دیدم به آن خیابان رسیدم و دیگه چیزی نمانده بالاخره خودم را به آنجا رساندم ، زنگ زد و پس از دقیقه ای کوتاه در باز شد بی آنکه صدایی بیاید و یا کسی باشد ، دستم را بر روی در گذاشتم و آن را تا نیمه باز کردم منتظر شدم تا یکی بیاید ولی

خبری نبود ، انگار یکی بهم می گفت مهتاب بیا و برگرد هنوز که تو را ندیدند ، برگرد و تا می خواستم این کار را انجام دهم یکی دیگه مانع میشد و مرا برای ماندن اجبار میکرد.

داخل شدم ، در را بستم و چند قدمی جلو رفتم . نمی دانستم باید چه کسی را صدا بزنم.

همینطور در وسط حیاط مردد ایستاده بودم ترسیده بودم با این فکر قلبم گرفت و برگشتم و خواستم خارج شوم که صدای زنانه ای به گوشم خورد، فریال بود.

با دیدن من پایین آمد ، نزدیکتر شد و با خنده ای که بر لبش نشسته بود خیلی گرم مرا در آغوش گرفت و رویم را بوسید. دستش را به پشتم گرفت و مرا به داخل برد و دعوت به نشستن کرد و خود رفت.

ای خانه گویی خانه دیگری بود که تا به حال به اینجا نیامده بودم ، همه چیز فرق کرده بود خیلی زیاد.

خیلی طول نکشید که صدای آقای معصومی را شنیدم که به این اتاق نزدیک و نزدیکتر می شد ، هنوز ضربان قلبم با شتاب میزد و اضطراب داشتم. آقای معصومی و فریال وارد شدند ام نه آن آقای معصومی که قبلاً دیده و می شناختم ، روی صندلی چرخدار نشسته بود و با کمک فریال به من نزدیکتر شد.

با دیدن وضع ایشان زبانم بند آمده بود و حتی نتوانستم سلام کنم و همینطور سر جایم نشسته بودم متوجه نگاه عمیق ایشان بر خود شدم ولی هنوز سرم زیر بود.

- دخترم حالت چطوره؟

به سختی از جا بلند شدم.

رو به من کرد و گفت: بنشین ، راحت باش و بعد از چند دقیقه ای سکوت آقای معصومی حرکتی به خود داد و با لحن گرفته ای ازم پرسید: فکر نمی کردی مرا اینطور ببینی و گمان میکردی با همان معصومی گذشته روبرو خواهی شد. چند ماه است که به این وضع در آمدم بالاخره دعاها و نفرین ها گیرا شد.

با صدای بغض آلود و گرفته گفتم: اما من شما را نفرین نکردم.

سرش را تکان داد و گفت: پس دلهای شکسته چی؟ و د رادامه لحن صدایش را تغییر داد و گفت: خیلی خوشحالم که آمدی مسلماً هر کس دیگه ای به جای تو بود این درخواست مرا رد می کرد و نمی آمد.

قطره های اشک را در چشمان آقای معصومی می دیدم و منم تحت تاثیر این وضع بغض کرده بودم و دیگه آن حالت قبل از آمدن را نداشتم. نه می ترسیدم نه مضطرب بودم.

- وقتی از نفیسه فهمیدم هنوز ازدواج نکردی از خوشحالی انگار دنیا را بهم دادند و باز پس از مکثی کوتاه گفت: بابک سه سال پیش ازدواج کرد ، این را میدانی!

صدایم غم گرفته و محزون بود و جواب دادم: نه و بعد آهسته تر گفتم: من هیچی نمی دانم.

روزی که شراره می خواست برود همین جا نشسته بود و می گفت: بابک را دوست دارد اما بابک به او اهمیتی نمی دهد می گفت بود و نبودش اصلاً برای بابک مهم نیست او بیشتر موقع ها به آن خانه میرود ، می گفت خود بابک ازش خواسته تا برود و زندگیش را بکند می گفت او حتی ذره ای احساس ندارد و محبت بلد نیست.

چندماهی میشه که شراره رفته ، ما او را فرستادیم ، مهتاب میری پیش بابک ، اونم مثل خودت تنهاست و بهت احتیاج داره.

فریال که تا آن لحظه در صندلی مقابل من نشسته بود بلند شد و مقابلم ایستاد ، دستهایم را گرفت و با چهره ای ملتسمانه از من خواست تا بروم.

گریه من بند آمدنی نبود و مثل ابر بهاری اشک می ریختم و بریده گفتم: من ! من کجا بروم!؟

فریال گفت: خانه خودت .

آنها با من حرف می زدند ، بیشتر آقای معصومی بود که از قبل حرف میزد ، از کار نسنجیده خود و از روزهای بعد از رفتن من.

آنجا را ترک کردم گریه می کردم ولی آنقدر هیجان زده بودم که دلم می خواست تمام راه را بدوم ، نه دلم می خواست پرواز کنم تا زودتر برسم.

چند شاخه گل خریدم تا گل فروشی آنها را برایم بیچد خود دقایقی زیاد وقت برد.

به آنجا رسیدم به همان کلبه عشق و امید ، به خانه قشنگ و باصفایی که حسرت می بردم تا یک روز ، فقط یکروز دیگر بتوانم در آن باشم و به آن زمان برگردم.

هیچ کس نمی فهمد من چه حالی دارم ، با چه شور و هیجانی پله ها را طی کردم تا خودم را به آن ساختمان برسانم.

تا دستم را به طرف زنگ بردم خانمی که داشت از پله ها بالا می آمد خطاب به من گفت: خانم ، صاحب این خانه نیستند ، فکر می کنم حدوداً ساعت هفت بود که رفتند بیرون.

با این حرف هیجان ، شور، امید ، انگار همه اینها را از من گرفتند انتظار و باز انتظار همیشگی را جایگزین آنها کردند.

بر روی پله ها نشستم و خودم را برای آمدن و روبرو شدن با او آماده می کردم برای خودم چهره او را تصور می کردم که وقتی آمد و من را اینجا دید چه شکلی می شود و چه می کند.

وای که چقدر دلم برای آن چهره خواستنی و پراحساس ضعف میرفت و لحظه شماری میکردم ، این انتظار داشت زجر کشم می کرد ، ساعت نه ونیم بود و هنوز او برنگشته بود ، بلند شدم تا بروم ولی دلم اصرار می کرد تا نیم ساعت دیگر هم بماند اما باز هم نیامد.

دسته گل را بر روی دستگیره در گذاشتم و از همان خانم که در واحد روبرویی زندگی میکرد خواهش کردم شماره تاکسی سرویس را برای من بگیرد.

آن خانم مرا به داخل تعارف کرد، تشکر کردم و در همان بیرون منتظر شدم ، آن خانم هم تا آمدن ماشین پیش من ماند و گفت: من تا به حال شما را ندیده بودم می توانم بپرسم شما چه نسبتی با آقای معصومی دارید؟

مانده بودم چه جوابی در سوال او بدهم کمی فکر کردم و گفتم: من همکار ایشان هستم. برای یک کار مهمی آمده بودم که متاسفانه موفق هم نشدم و در همان اثنا ماشین هم آمد ، با آن خانم خداحافظی کردم و آدرس خانه ام را به راننده تاکسی دادم.

کلافه و مغموم با یک دنیا فکر و خیال گوشه ای کز کرده بودم گاهی خوشحال و گاهی دلسرد و ناراحت.

چرا امشب صبح نمی شه ، عجب شبی امشب، چرا نمی توانی آرام بگیری ای دل ، چیست که آنقدر تو را پراشتهاب کرده ، به او بگو که می خواهی پایت را از این کویر خشک و سرد و بیروح بیرون بگذاری ، محبوب من باز هم کوله بار بسته ام و عازم سفرم ، سفر به همان دیار و سرزمینی که روزی دو عاشق بنا کرده اند ، مسافرت را پناه ده که می خواهم سگینی این همه درد و اندوه را با دیدار تو بکاهم و با تو رازها بگویم.

با اینکه حال خوبی نداشتم اما باز برایم بهتر از دیروز و روزهای پیش بود خیلی بهتر ، چرا که امید نزدیک من است و با من است. وقتی آقای معصومی آن حرفها را برایم زد ، وقتی خود او که روزی مخالف بود امروز ملتسانه مرا برای رفتن پیش بابک ترغیب می کرد دلم می خواست دستهایش را بگیرم و بر آنها بوسه بزنم ، بوسه ای به نشانه قدردانی و یک

عالمه محبت ، هرچند که سه سال از عمرم تباه شد اما من این سه سال را هم به گذشته های تلخ و قبل خود می فرستم و تمام آنها را از خاطر می برم.

کاش این خانه تلفن داشت تا تمام این اتفاقاتی چند ساعت را مو به مو برای نفیسه می گفتم.

*** **

نزدیکیهای صبح تقریباً یکی دو ساعتی خوابم برد و باز بیدار شدم ، آماده شدم و از خانه بیرون آمدم با خودم گفتم بابک دسته گل را که پشت در دیده فهمیده من آمده حتماً در خانه نشسته و منتظر هستش تا باز بروم و با این فکر گامهایم را بلندتر برداشتم از همان مغازه دیروزی دسته گلی خریدم و خودم را رساندم ، همان حال دیشب را داشتم ، من این حال را دوست داشتم.

مقابل در ساختمان که رسیدم دسته گل دیروزی را دیدم که هنوز روی دستگیره در مانده. دلم نیامد بروم با اینکه میدانستم از دیشب تا حالا خانه نیامده ولی باز زندگ زدم تا در را برویم بگشاید و بیشتر از این منتظر نگذارد ولی چه خیال پوچی.

از کیوسک تلفن در همان خیابان شماره شرکت را گرفتم منشی گوشی را برداشت و من با سلام و علیک کوتاهی سراغ بابک را گرفتم که گفت آقای معصومی فعلاً کار دارند شما خودتان را معرفی کنید ایشان حتماً با شما تماس می گیرند.

به شرکت رفتم این بار دیگه از دیدن منشی و بقیه کارکنان آنجا وحشت نداشتم هرچند آن منشی قبلی نبود و خانم دیگری در جای او نشسته بود. ضمن معرفی خودم خواستم به اتاق بابک بروم که منشی اجازه ورود من را به آن اتاق نداد.

بی اعتنا به او در اتاق را گشودم ولی نبود.

با ناراحتی گفتم: شما که پشت تلفن گفتید آقای معصومی هستند پس چرا نیست؟

آن خانم با نگاهی غضبناک به من گفت : من که به شما گفتم کارتتان را بگویید تا آقای معصومی بعداً تماس بگیرند.

گفتم: من حضوری می خواهم با ایشان صحبت کنم.

شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: اما ایشان نیستند ، شما هم بفرمایید هر وقت که آمدند تشریف بیاورید .

روی صندلی آنجا نشستم با خود گفتم: همین جا می نشینم تا بیاد بالاخره تا ظهر که برمیگرده .

آن خانم که معلوم بود از دست من عصبانی شده گفت: اگر شما تا پس فردا هم اینجا بنشینید آقای معصومی نمی آیند.

- نمی آیند؟!

- بله ایشان مسافرت هستند.

- پس چرا گفتی هست؟

- من طبق فرمایشان ایشان گفتم ، چون خودشان از من خواستند هر کس تلفن زد نامشان را بیرسم و کارشان را هم قبول کنم ولی از نبودشان حرفی نزنم.

حرفهایش را باور نداشتم و فکر میکردم برای اینکه من را راضی کند تا از آنجا بروم این دروغ را می گوید که با لحن آرامتری گفت: باور کنید راست می گویم ، رفتند شیراز ، به ما گفتند که پنج روزه بر می گردند.

خواستم بیرون بیایم که صدایم زد و گفت: خانم دسته گلستان. آن را گرفتم و همان بیرون با حرص و عصبانیتی که داشتم تمامش را پرپر کردم و توی جوی آب ریختم.

بابک کاش من را هم با خودت می برد من که آمدم ، اون شیرازی که رفتیم با هم بودیم پس چرا این بار تنها رفتی میدانی چقدر این دو روزه ... من که می میرم تا تو برگردی.

*** **

سه روز دیگه هم گذشت و بالاخره جمعه روز موعود فرا رسید از وقتی که چشمم را باز کردم صدای باران به گوشم می خورد که تند و سیل آسا بود.

پشت پنجره ایستادم حتی از همانجا هم سردی هوا را حس می کردم پالتوی پشمی ام را بر تن کردم و از خانه خارج شدم.

خیلی منتظر ماشین شدم اما از اتوبوس خبری نبود و تاکسی ها هم همه پر بودند و با سرعت رد می شدند. یک جا ایستادن بیشتر خیسم کرده بود و در پیاده رو راهم را گرفتم و رفتم، تک و توکی مغازه ها باز بودند و خیلی از آنها هم گویی اصلاً امروز قصد بازکردن را نداشتند که تا این وقت روز هنوز بسته بودند.

تقریباً نیم ساعتی پیاده روی کردم و بیشتر از این طاقت نیاوردم ، سردم نبود اما سوزی که به صورتم می خورد چشمانم را می سوزاند ، باز کنار خیابان منتظر ایستادم. تاکسی جلوی پایم ایستاد و من سوار شدم ، تمام مسافرها مرد بودند و من تا جایی که توانستم خودم را به در چسبانده بودم.

هیچکدام انگار قصد پیاده شدن نداشتند و من با این وضعی که نشسته بودم پشیمان شدم از اینکه چرا سوار شدم و آخر من بودم که زودتر از بقیه پیاده شدم.

به در ساختمان رسیدم ، خواستم زنگ بزنم که آقای برای خارج کردن اتومبیل خود در را باز کرد و من هم داخل شدم ، پله ها را آرام بالا رفتم و مقابل در ایستادم و زنگ زدم . منتظر شدم تا باز کند اما باز هم انگار این در قصد باز شدن نداشت.

این فکر که هنوز نیامده و آمدن امروز من هم باز بی فایده است ، عصبانیتم را برانگیخته بود ، با حرص دستم را روی زنگ گذاشتم و همینطور فشار میدادم.

اصلاً حواسم نبود که در برویم باز شد او را مقابل خود دیدم با چهره ای خواب آلود که با دیدن من دهانش نیمه باز مانده بود و چشمانش از فرط حیرت تا حد امکان گشاد شده بود ، برای برداشتن قدمی دیگه توان نداشتم و بی آنکه او حرفی بزند وارد شدم و بی اراده خودم را در آغوشش رها کردم و بلندبلند با اعتراض و گریه حرف میزد و او پی در پی نامم را صدا میزد و صورت و موهای خیس و باران خورده ام را غرق بوسه کرد.

- مهتاب ، عزیزدلم نمیدانم خوابم یا توی بیداری تو رو می بینم ، نمی دانی چقدر دنبالت گشتم ، خدا میدونه فقط چندبار در خانه نفیسه رفتم ولی هیچ کس در را برویم باز نکرد چقدر توی مدرسه ها رفتم و سراغت را گرفتم و با هر خبر ناامیدتر از روز پیش. چه جور دلت آمد بگذاری و بروی ، پس من اینجا چکاره بودم انگار دیگه اون مهتاب نبود به یاد آن وقتها که میافتم وقتی به این کار تو فکر می کردم اینقدر حرصی می شدم که می خواستم ...

و در دنباله حرفش دستش را بلند کرد.

چشمان اشک آلودم را روی هم گذاشتم و با تمام وجود در عوض این همه اشتباه و هدر دادن این سالها و به قول بابک بی عقلی و بچگی من ، فرار از ترس و یا ... نمی دانم هرچه که بود ، منتظر تنبیه بابک شدم .

ولی او دستش را روی گونه هایم گذاشت و آهسته گفت: اما این صورت را فقط باید نگاه کرد تا آرام شد.

- روزی که توی آن جشن دیدمت فقط با این فکر خوشحال بودم که برگشتی به این شهر و الان اینجایی . خدا خدا می کردم نفیسه در همان خانه باشد و به این طریق راحت تر پیدات کنم. چقدر برای او حرف زدم و از خودم گفتم تا قبول کرد تو را برای فردای آن روز دعوت کند.

آن روز به چه حالی آمدم و با چه وضعی راه آمده را برگشتم وقتی نفیسه دم در ایستاد و گفت: از این کارش عصبانی شدی و با حالت قهر رفتی.

می که نمی توانستم باور کنم که آنقدر از من بیزاری حتی اجازه ورود این فکر را به ذهنم نمی داد ، هیچوقت ناامید نشدم و این روحیه را فقط مدیون کتاب تو هستم که نوشته بودی دوستش داشتم و مجبور به رفتنم کردند ، دلم پیش اوست حالا هر جا که باشم و او پیش هر کسی که باشد باز هم برای من است...

چقدر به نفیسه اصرار کردم تا نشانی تو را بدهد ولی حریف او نشدم و می گفت: کارهای ما به او هیچ ربطی ندارد و به قول تو دیگه نمی خواهد دخالت کند.

داغون شده بودم کلافه از همه جا و هر کس پایم را از شهر بیرون گذاشتم ، روزی که کتاب جدیدت را دیدم به این فکر می کردم تا شاید بتوانم از طریق نوشته هایت احساس تو را بفهمم و پی به درونت ببرم غافل از اینکه خط به خط و تمام این کتابِ قطور داستان خود ماست چقدر لذت بردم وقتی آن را خواندم.

شاید هر کسی این کتاب را میخواند افسرده و دلگیر میشد اما برای من سرشار از امید و زندگی بود ، امید نزدیک شدن با تو ، امید دیدار محبوبم و بودن پیش تو حتی اگر تنها به خیالات و اوهام ختم میشد ولی مرا باز برای ماندن تشویق و امید می بخشید ، یک چشمم گریه بود و یک چشمم خنده.

بابک لحن صدایش را تغییر داد و به حالت پرسشی از من گفت: چطور با رفتنت از من خواستی دختری از این تبار و قبیله را به جای دختر قشنگ رویاهایم جایگزین دل و ذهنم کنم. یعنی من احمق بودم و نتوانستم این کار را راحت انجام دهم ، من ...

- بابک تو رو به خدا دیگه از قبل حرف نزن ، منم نمی زرم حالا که تمام شد ، بیا روزهایی که باید برایمان قشنگ باشد با سوزش و غصه گذشته از دست ندهیم.

گفت میروم چای درست کنم. بلند شدم تا خوب همه جای خانه را ببینم.

صدایش را از داخل آنجا می شنیدم که گفت: به چی داری نگاه مینی؟

- به این خانه که هیچ فرقی نکرده عین همان وقتها نه چیزی کم شده و نه اسبابی اضافه ، به غیر از بیرون خانه ، ساختمانهایی که نیمه کاره بودند تمام شدند و نمای خیابان را قشنگتر کردند.

نزدیکم آمد و گفت: چون کسی اینجا نبود بعد از رفتن شراره بود که آمدم اینجا ، دلم نمی آمد کس دیگه ای به خانه دست بزنه ، این چند سال هر وقت که دلم می گرفت و دلم هوای تو را می کرد فقط با آمدن به اینجا و ساعتها نشستن و غرق در گذشته ها شدن کمی حالم بهتر می شد. انگار تمام اینجا بوی تو را میداد و من این را می فهمیدم و با تمام وجود استشمام می کردم تنها این از تو برایم مانده بود و حالم را جا می آورد و گرنه ما در همان خانه بودیم.

موقع حسادت لبه‌ایم به هم فشرده می شد و دلم می لرزید با اینکه شراره رفته بود ولی باز طاقت شنیدن این حرف را نداشتم نمی توانم ببینم بین خود و کس دیگری کلمه‌ی ما را بکار ببرد و حالم را منقلب می کرد.

خدایا چقدر خوب شد که من از این شهر گریختم و بابک را با او ندیدم و گرنه شبانه از غصه دق می کردم و حالا اینجا نبودم.

این فکرها را از ذهنم دور کرده بودم و باز با ذوق به دیدن اتاقها مشغول شدم اول به اتاق کار بابک رفتم که تنها اسم اتاق کار را داشت و بغیر از یک میز و دو صندلی و یک مقدار چیزهایی که روی میز بود به اضافه‌ی یک چراغ مطالعه چیز دیگری در آن به چشم نمی خورد و بعد از آن قدم به اتاق خواب گذاشتم که یکدفعه با دیدن آنچه روی تخت بود مات و مبهوت مانده بودم دقایقی بی حرکت سر جایم ایستادم و بعد دستم را به دیوار گذاشتم و کمی خودم را جلوتر کشاندم ، بچه ای کوچک گوشه‌ی تخت بود خم شدم و بندهای کلاهش را که روی صورتش افتاده بود را کنار زدم و پیش او بر لبه‌ی تخت نشستم و به آن صورت کوچولو خیره ماندم.

بابک همینطور که صدایم می کرد بدنال من به آنجا آمد اما داخل نشد و همان بیرون ایستاده بود. وقتی سرم را بلند کردم و او را دیدم پرسیدم: بابک ، این بچه ...

اما او سرش را پایین انداخت و از جلوی در کنار رفت و من باز هم چند دقیقه ای آنجا ماندم نمی دانم چرا ، کنجکاو شده بودم و دلم می خواست زودتر بیدار شود تا چشمهایش را ببینم بیرون آمدم و روبروی او نشستم حالت صورت بابک تا لحظه ای پیش خیلی تغییر کرده بود.

انگار نمی خواست حرفی از آن بچه بزند که با جلو کشیدن فنجان چای در مقابلم بی آنکه نگاهم کند ، شروع به صحبت کرد که با صدای بلند بچه تداخل پیدا کرده بود.

او بلند شد من هم با او بلند شدم و هر دو به آن اتاق رفتیم بابک او را بغل کرد و در اتاق راه افتاد ولی او همینطور گریه میکرد.

- شاید بخاطر گرسنگی باشد.

او سرش را تکان داد و از من خواست تا از داخل یخچال شیشه شیر بچه را بیاورم . من هم سریع این کار را انجام دادم و شیشه را قبل از اینکه بر دهان بچه بگذارم گفتم: نکنه خراب شده باشه؟

سرش را بالا انداخت و گفت: صبح زود بیتا بچه را آورده و شیر را آماده توی یخچال گذاشته.

هر دو نگاهمان به صورت بچه بود و من چشمانش را دیدم که رنگ چشمان بابک بود ، بابک او را روی تخت خواباند و هر دو کنار او نشستیم.

- صورت این بچه چقدر بانمک و زیباست.

با این گفته او نگاه نافذش را به چهره ام انداخت ولی هیچ حرفی نزد و خیلی زود نگاهش را از من گرفت.

بچه با اینکه شیرش را خورده بود ولی باز گریه می کرد، این بار من او را در آغوشم گرفتم ولی باز گریه او بند نیامد بابک او را از دست گرفت و گفت: غریبی می کنه ، خیلی وقتها توی بغل من هم گریه می کنه ، بیشتر پیش مامان و بیتاست ، صبح خوا بودم که بچه را آورده و رفته حتماً جایی می خواستند بروند.

به خواسته فریال و بیشتر از آن پدر بود که ترتیب جشنی داده شد. جشنی کوچک ولی بسیار خوب و خاطره انگیز برای من و بابک بود.

سالن به آن بزرگی مملو از گل‌های رنگارنگ شده بود. سبدهای کوچ و بزرگ که هرکدام گوشه و جایی گذاشته شده بود و زیباترین آنها را هم جدا کرده و بروی میزها چیده بودند.

همچین روزی و این قشنگی ها برای من بی شباهت به خواب طلایی رویاهایم نبود.

بابک کت و شلوار سفید برتن کرده بود ، همرنگ لباس من ، بقیه هم همچون مسرور و شاد بودند شادایی که برایمان بی اندازه بود.

با ورود نفیسه در کنار مسعود و بچه ها ، این جشن تکمیل شد.

آقای معصومی با دیده پدیده و پرهام دستی بر سر آنها کشید و خطاب به نفیسه و شوهرش گفت: بالاخره این سعادت نصیب ما هم شد تا این دوقلوها را ببینیم ، ماشاءا... چقدر بزرگ شدند.

فریال و پدر اولین کسانی بودند که هدیه شان را باز کردن و به من دادند ، نفیسه هم همینطور و در آخر هدیه بابک بود که برایم ارزنده ترین و قشنگ ترین هدیه ای بود که در عمرم گرفته بود.

بچه بیدار شده بود ، او را در آغوش بیجا دیدم ، او را از دستش گرفتم. پدیده و پرهام با دیدن آن بچه با چشمانی متعجب جلو آمدند و با هم پرسیدند: خاله این بچه توست؟

- آره خاله جون و خم شدم و بچه را به آنها نشان دادم و گفتم: قشنگه؟

پدیده سرش را چندباری تکان داد و گفت: چقدر کوچولو ، من دوستش دارم.

پرهام پرسید: اسمش چیه؟ اسمی را که قبلاً من انتخاب کرده بودم را به خواسته بابک بر روی بچه گذاشته بودم و در جواب آن دو گفتم: عسل.

پاسی از شب گذشته بود و هنوز دور هم جمع بودیم و این ضیافت و مراسم ادامه داشت. موقع خداحافظی پدر و فریال هر دو با هم به من تبریک گفتند ولی این تبریک جدا از تبریک های دیگر برای کتاب جدیدم بود که تازه آنها مطلع شده بودند و در همین چند روز اخیر خوانده بودند.

به بابک گفتم: وقتی پدر برای کتابم تبریک گفت خیلی خجالت کشیدم.

او گفت: تو هرچی که بوده را گفتم حقیقت را نوشتی ، پدر هم خودش قبول داره و ادامه داد می دونی پدر بهم چی گفت؟ می گفت کتاب مهتاب را وقتی خواندم که شما به هم رسیدید وگرنه هیچ وقت خودم را به خاطر این گناه نمی بخشیدم . آمدن مهتاب بار گناهانم را کمتر کرده ، هرچند که خیلی کارهاست که باید انجام بدهم تا دلهای شما را حقیقتاً با خودم صاف و یکرنگ بکنم. وقتی خواندم با خودم گفتم کدام یک از خواننده ها می توانند به خود بقبولانند که آدمی پراحساس و عاشق در آن کتاب همین همین آدم بی رحم و سنگدل در این کتاب باشد. چشمان ما به هم خیره شده بود و پس از دقایقی او این سکوت را شکست و گفت: مهتاب یادت میاد اون روز اول ، روی که تازه پا به آن خانه گذاشته بودیم تو به من چی گفتی ، گفتم من می توانم آنچنان جشنی را داشته باشم و خیلی حرفهای دیگه ، که نمی دانم الان یادت هست یا نه؟

با یاد آن روزها و حرفهایی که گفته بودیم سرم را تکان دادم و گفتم: یادمه.

- دلم می خواست پیدات کنم و آن گفته آن روزم را برای تو ثابت کنم بهت بگم مهتاب آن مراسمی که تو برایم توصیف کرده بودی من داشتم ولی اصلاً قشنگ نبود.

باور کن هیچ جلوه ای برایم نداشت ، می خواهم بهت بگم شکوه و جلال و تجملات بدون وجود عشق و محبت چقدر بی معناست مثل بهار ، بهاری که همه منتظر آن هستند اما تنها اسم داشته باشد عاری از گل و زیبایی ها.

آیا آن بهار جلوه و قشنگی دارد و کسی آن را دوست دارد ، آیا کسی هست که آن بهار زشت و بی رنگ را حتی سالهای بعد در خاطر داشته باشد. جز خاطره ای زشت ، نمی دونم حرف دلم را آن طور که می خواستم بیان کردم و تو متوجه شدی یا نه؟

در پاسخ او دستش را گرفتم و خیلی محکم فشار دادم و گفتم: قلبم جایگاه عشق توست و بابک دستم را به صورتش نزدیک کرد ، روی لبهایش گذاشت و بوسه زد.

پایان!

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

